دیوان

خائف

برحسب امر و ارادهٔ مقدس بندگان حضرت مستطاب
اشرف امنع اعظم آقای حاج میرزا مهدیخان اسفندیاری
(نصیرالسلطنه) فرمانفرمای معارف دوست ادب پرور فارس
دامت عظمته طبع و توزیع شده — شیراز ۱۳۰۵

چاپخانه هزار — گل مشیری — شیراز

شعبهٔ فارسی کلیهٔ جامعهٔ عثمانیه
حیدرآباد دکن

شرح حال



بسم الله تعالی شانه العزیز

سپاسی که در گذاشتنش یکانه یزدانی است که هر هست و هستی آرونده (۱) گوهر پاکش را تابش و پرتو است و ستایش مر یکتا ایزدی را که گسارنده (۲) آن جزوی نباشد که هر اود بهر نمود به آمیغ (۳) پدید آوردهٔ اوست که این سپاس درخور و ستایش شایان را در توان هیچ موجودی و وسع هیچ شئی ایجاد نفرموده و سپس درود و نعتی که وزان آن ملاك این سپاس و ستایش است بر مصدق این کلمه علیا لا احصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك که روان احمدی و جان محمدی است که عقل در این مقام قاصر و فهم مقصر و ادراك همه عجز است و بر آل امجادش از اولاد و احفاده من الآن

---

(۱) یعنی خالص (۲) یعنی بجا آورنده (۳) یعنی حقیقت ضد مجاز

الی یوم المعاد بجزاء فضلی و ازاء نعمتی که چون من بندهٔ نابودی را این نمود عنایت فرمود و نیست محض را که عین عجز و نفس ضعفم از نیست به هست آورد و در نظرهٔ ثانیه با همه کمنامی به نیکنامی در اقطار جهان مشهور و در هر گونه تایید و هر نوع توفیق منظور جمهور خواص خاصه اکنون که آثار الاکرام بالاتمام در ناصیهٔ عنایت و مظهر احسانش ساطع وانوار آنه غیر منقوص ما اعطیه از جبههٔ حسن کفایت پروردگاری و مصدر کلی و جزئی آن در لمعان است که حضرت اشرف امنع ایالات کبرای مملکت فارس و والی والا مرتبت ایران بلکه روی زمین و دور زمان است :

بشنو سخنی که واجب الاقرار است
مجبور کسی که بر منش انکار است
این مهدی صاحب الزمان یار من است
تا مهدی صاحب الزمانش یار است

همه علیای خود را بر این گاشته که چون من بی کسی را بوسیله بعض آثار کس کنند و این ناچیز راچیز شمرند مه‌ازالطاف یزدانی وانه‌کی از اعطاف پروردگاری از حال خود لازم شد که بنویسم تا هیچکس خود را

از درگاه محروم هیچ حرمانی نداند و پیداست که هر مورد که ضعف بیشتر است عنایت افزون است

بنده میرزا اسمعیل که در عشر ذیحجه که عید قربان است در سال خیریت مآل ۱۲۷۸ از مادر متولد و در کنار دایه لطف یزدان و دامان طبیعت افتادم منحصر در فرد و در سن شش سالگی داخل در هفت بسبب آبله از چشم سر ناامید و بفقدان بصر مبتلا گشتم و تا سن ده سالگی از من نومید وار بودند و شخصی که سابقه تعلق با من داشت پدر نبود از پدر مهربان تر بود مکتبم را مطلب اعظم شمرد و در سن پانزده سالگی حافظ ربع قرآن شدم و گوی از همگنان بینایان خود بردم و در شاعری خاطری یافتم و در نطق بر من گشوده شد و در سن بیست سالگی قرآن را از الف تا یا حفظ کردم مشوقان انسانی و فرشتگان رحمانی بودند صرف عمرم را بهیچ نحو از بی تعطیل ندیدند و تحصیل ادبیات را رهنمونی کردند در موقع سی سالگی از مقدمات فارغ التحصیلم یافتند و بمو خراتم ترغیب کردند نخستین به فقه و اصول و متعلقات شرعیه اصلیه و فرعیه و متممات دینیه پرداختم پس از آنکه قدم

اعتقاد خود را در ملت ثابت واستوار دیدم قابلیت ذاتیه بتدریس هر سه قسمت حکمتم امر کرد حکمت الهیه طبیعیه ریاضیه باقسامها مع اللوازم والمتممات در خدمت اساتید این فنون فرا گرفته خود را متشان بأین شئون دیدم ودر سلسلهٔ مرغبین وحلقه مشوّقین وقافله مؤیدین در ماضی وحال وبعون الله در استقبال سر حلقه سلسله وسرسلسله حلقه وشمع جمع وگل بستان وقافله سالار طریق رفاقت بقدم صداقت دوست یگانه ومحبوب من ومطلوب زمانه ادیب وفاضل دانشمند که ثنای او در حقیقت اقرار بعجز است آقای آقا میرزا عبدالباقی جاودان ادام الله عمره واجری فیما یرید امره

(شعر)

هر اسم ولقب کز آسمان آوردند
بر اهل زمین لایق آن آوردند
بر نادرهٔ زمانه عبدالباقی
تشریف بزرگ جاودان آوردند

بالجمله ۵۵٤ علم است که بعنایت الله هر کدام را عالم بلکه اعلم وبحفظ قرآن اکتفا نکردم اطلاع خود را بعلم قرائت وتجوید وشأن نزول وتأویل وتفسیر وخواص هر سوره وآیتی را بطور کامل بلکه اکمل بدست آوردم

واز علوم جدید این زمان از فیزیك و شیمی و هیئت و جغرافی وطب قدیماً وجدیداً وآنچه در کار و مایه اعتبار است نصاب خود را کامل النصیب نموده بخواندن زبان مایل شده و بعد از عربی و ترکی و فارسی زبان فرانسوی را فرا آوردم و آنچه در این اوقات و ازمنه تصنیف و تألیف میشود بمجرد شنیدن قواعد کلیه آن فهم خود را مدرك و ذهن خود را محیط آن می بینم :

المنة لله که بکام دل من
حل کرد خدای من همه مشکل من
نقش هنری بلوح ایجاد نکرد
الا که سرشته شد بآبش گل من

اینك که پنجاه و اند مراحل زندگانی را پیموده ام جمعی کثیر برای تحصیل معقول و منقول و جمعی غفیر بجهة آموختن علوم ریاضی وغیره بمنزلم آمده بحظی اوفی و نصیبی اوفر استفاده میکنند پس از فراغت چنانچه معمول سنواتی است عده ای از طبقات متنوعه رجالاً نساءً صباح در بقعه منوره وحرم حضرت محمد ابن موسی الکاظم علیهما السلام و مساءً در مسجد آقا بکان معروف بمسجد نو بمنبر برآمده مستمعین را بمواعظ حسنه و

اشارات مستحسنه هدایت و اصیانت و دیانت و خدمت بجامعه ملیت که یکی از وظائف حتمیه هر وطنخواهی است بذل جهد منظور و از خداوند متعال و پاک یزدان امید موفقیت در ایفاء وظیفه و ایقاظ هموطنان عزیز درخواست دارم. میرزا اسمعیل خائف

شیراز آخر آذرماه باستانی ۱۳۰۵





بسم الله الرحمن الرحيم





باری بپرس ای دوست احوال آشنا را
گاهی تفقدی کن ای پادشه گدا را
این عادت تو باشد یا رسم خوب رویان
بیگانه را نوازش و آزردن آشنا را
گر میزنی بسنگم زین در نمیگریزم
کز مرغ خانگی من آموختم وفا را
چون روی مینمائی بگذار تا ببینم
چون سفره میگذاری چیزی بده گدا را
یارب که از زمستان در یاد باغبان آر
تا بو که در نبندد درویش بی نوا را
گر بی گنه به بندی ور بی سبب بسوزی
کس بر تو می نگیرد آهسته تر خدا را
ای ساربان چه رانی ترسم که باز مانی
کافتادگان نه یابی وین آه در قفا را
احوال انتظارم با شب نخفته گویم
کاذان که زخم دارند دانند ماجرا را

اول نظر نباید در روی خوب کردن
چون دیده باز کردي تن در بده جفا را
اشتر که مست گردد پروا ندارد از بار
هر کس بعشق تن داد خوش میکشد بلا را
من خود رضا ندارم دنبال دوست رفتن
ویدون بیایدم رفت چون میبرد رضا را
آن کو تحملش هست کو دل بداستان ده
در این کمند بستند از خویشتن رها را
خائف کجا و پرهیز از عشق خوب رویان
کز هیچکس نباید پرهیختن قضا را

نظر کردن حلالستی جمال روي زیبا را
تماشا کن که میداند حرام این مه تماشا را
کسی بر فرش دیبائي به بندد نقش زیبائی
لطیف افتد نه چون دیبا که پوشانند زیبا را
کسان در باغ و در صحرا ز کوی دوست خوانندم
مرا کین بوستان باشد نخواهم باغ و صحرا را
رقیب سك صفت نارد کم از آن آستان دارد
مکس کوزاستین پروا مکن چون خواست حاورا
نظر از دیگران پوشد که مشغول تو میباشد
چه من بر سفرهٔ خواصم نجویم خوان بغما را
مرا گر سایه سروي دهند و سبز و بالائی
حرامم باد اگر خواهم جمال حور و طوبی را

کسان انگشت نی‌خانید چون دندان ندارد خود
ازین غیرت که دعوی کرد آن لعل شکر خارا
تنك پیرا هنا ن هرگز به تیراندا ز لستیز ند
ا ز آن ابر و کما ن باید سپر ا ند اختن ما را
در آن مجلس که برخیزد بپا آن سرو سیمین دست
سر خود دیگران دارند و من خود پیش آن پارا
بر آن نخل سیمین بر یکی ایکاش میگفتی
که خائف خار می‌چینند رقیبان تو خرما را



با زش هوس باغ ا ست ا ین کلرخ تنها را
بر دا شته دلها ر ا بگذا شته تنها را
ا ز د ست نکا ر ینش جا ن می نبر د یکدل
چون شهر گرفت ا کنون دارد سر صحرا را
چون د ین ودلم بردی آرا م و شکیبم نه
ترکا ن نکنند ا ی ترك ما نند تو یغما را
د نیا ل تو ا فتا د ن کس را گنهی نبو د
ا ز تست که بنما ئی ا ین طلعت زیبا را
خوا هی که نه بینند ت از خانه میا بیر و ن
چون شور مکس دانی بیر و ن منه حلوا را
د ر آینهٔ بنگر تا حسن تو بنما ید
تر سم که چه خو د بینی پر وا نکنی ما را
تا دست بخوا ن باشد یغما نتوا ن ر فتن
ز انجا که تو دا ر د دل بگذا شته هرجا را

جز یك نظرت دیدن هیچ از تو نمیخواهم
کل را چه نمی چینم بگذار تماشا را
تو از همه دل بردی نه چونکه دل خائف
یوسف همه شیدا کرد نه چونکه زلیخا را
از عیب ملامت گو ترك تو نمیگویم
کز خار ندیدم کس بگذاشته خرما را



آدمی نیست که عاشق نشود روئی را
یا پریشان نشود سلسلهٔ موئی را
تو خود آن روی که داری وچنان موی از خویش
بر نگیر دانی اگر تیغ زنی روئی را
هر کس انگشت نما موی تو انگشت نماست
که تصور مه نو میکنند ابروئی را
گر همه جنت فردوس بمارف بدهند
نستانند که دهد خاك سر کوئی را
نه حلال است که عشاق تحمل نکنند
گر حرامی رود از دست سمن بوئی را
مرد اگر در کسلاند به حقیقت ز نجیر
هیچ تدبیر نداند خم گیسوئی را
سرو در هر چمن و آب روان در همه جوست
لیکن این سرو روان نیست همه جوئی را

خم زلف تو چه چوکان و زنخ داری کوی
کس بچوکان نزند خوشتر از این کوئی را
من چه همدست برآیم بتو کان دست لطیف
ننهاده است بجا قوّت بازوئی را
گر تحمل نکند بی بصری صورت خوب
هم تحمل نکند صحبت بد خوئی را
خواب در خائف وخلقی دگر از چشم تو نیست
تا که این سحر در آموخته جادوئی را
آنکه پهلوی بسنجاب بخسبد تا روز
خبرش نیست شب خار بپهلوئی را

❋ ❋ ❋

حرام نیست تماشا جمال زیبا را
اگر حلال کنی در رخت تماشا را
من از تو دیده نگیرم مگر بپوشی روی
مگس نیاید اگر سر نهند حلوا را
چه جای سرو که طوطی بباغ ره ندهند
چه در بروی گشایند سرو بالا را
پدر که راحت جان خواست چون تو فرزندی
چه فتنه بود که بر هم زده است دنیا را
بدان هوس که مگر پا نهادهٔ روزی
بسر بپویم و روبم بدیده هر جا را

ز اشك من بفراق تو راه قاصد نیست
مگر به کشتی ها اند گذشت دریا را

چنان بعشق تو یوسف خصال مشهورم
که عشق شهره کنند در جهان زلیخا را

چه جای پند بدیوانگان عشق که حسن
ز دست می ببرد اختیار دانا را

چه سنگ دل بتو سیمین تن این اجازه نوشت
که بر تو باز نگیرند قتل عمدا را

جز آن بحسن تو عیبی نمیتوان گفتن
که میبری دل و خاطر نمیدهی ما را

نگه بابروی محراب پیش حرام کسی
که چون ستون متحمل نمیشود پا را

بخون خائف ازین دست اشتباهی نیست
که دید هر کست آن پنجهٔ محنا را



گفتم میان می آورم در چشم آئینه رو یرا
دیدم که نتوان دیدنم هر چشم رستن مو یرا

از خال دایم چشم را در گوشهٔ می افکنه
تا چند هند و بچهٔ رم میدهد آهو یرا

جز تو که زلفت بر رخ پیوسته بازی میکنند
در جنبش چوکان کسی ساکن نه بیند گو یرا

نه بدر و نه خورشید را شاید هلالی داشتن
رویت تخالف می کنند از هر طریق ابرو یرا
گفتی که هر سو میروی آن به که یکسوئی شوی
چون یافتم هر سوئیش نگذاشتم یکسو یرا
چشم تو را وقت رمد ابروی زحمت میدهد
گیرم نه بینی مشك را پنهان نسازی بو یرا
جز آه من کوسخت تر کرد آن دل چون سنگ را
آتش همه نرمی دهد هر آهن و هر رو یرا
بعد از همه بگریستن پنهان شد از چشمم قدش
زین گوشه برد آن سرو را کابی نماند آنجو یرا
دل رفت در پهلوی او من خود بجستجوی او
گر من نباشم در برش دل هست آن پهلو یرا
من در هوایش میدهم ناموس و نام و عقل و دین
تو خائفی از خوی من از من بگردان خو یرا

✡✹✹✡

از یك نظر دیدن خوشم آنسرو سیم اندامرا
وان روزکاری خوش نهد من بشمرم ایامرا
گویم روم گر سر رود تاصد قدم دنبال او
چون بینم از ذوق اوفتم حسرت برم یك گامرا
چون تشنه دیدم آبرا گفتم که دریا میخورم
از جرعهٔ سیرم که خود خوردن نیارم جامرا
گویند چشم از وی بپوش ایدون که دل برداز کفت
چون پا به بند افتد چه سود از سرگذودن دامرا

گویند اگر زر میدهي آن سیمتن در بر کشي
من دوستان سر میدهم تا بوسم آن اقدام مرا

مردم خراب صورتش من دل به معني داده ام
مردم بچشمش داده دل من صانع بادا مرا

از ترك چین تا ترك ما چندان نمیباشد خطا
او زر بیغما میبرد وین عقل خاص وعا مرا

تا بام آن حوري لقا آنکس تواند بگذرد
کز راه به نامي اوي مردم بگیرد با مرا

دولت چنان باشد که خود گفتار جانان بشنوی
با دست در دست کسی کو دل نهد یغما مرا

گفتم به بینم یکدمش کارام گیرم از غمش
چونش بدیدم بیشتر برد از دلم آرام مرا

من ما یل دیدار او او طالب آزار من
من ترك کام خود کنم تا او بیابد کام مرا

خوش کرد چون برد ازهشم از وعده فردا خوشم
من خائفم کز شوقا وچون روز آرم شام مرا

هرشب خروس هرزه گو صد بار خواندي تاسحر
امشب به بخت من مگر کم میکند هنگام مرا

* ✡ *

من بیاد دنلك داده نام را خاك بر سر کن قبول عام را

هر کجا بیفی بتی را خوب روی قبله باشد عارفی بدنام را
ای درخت کل تو خاص کیستی کز تو جز خاری نباشد عام را
جان برافشانم به پیغامت نه سیم کو نسیمی تا نهد پیغام را
محتسب کز رحمت رندان بسنك میدهد من خود شکستم جام را
چاکرم کر جان ستانی حکم را شاکرم کر دل دهی انعام را
سرو خواهی راستی بالا ببین نی کناره جوی طرف بام را
کر تو میکوئی دلارام من است من همیکویم که برد آرام را
پختکان را دود از آتش برسر است همچنان افسرده بینی خام را
از خزان خائف نباشد عندلیب چون بهاری در پی است ایام را
صبر اکر دارم وکرنی لازم است بو که صبحی بر دمد این شام را



نو بهار است دیکر بستان را تازه کرده است کل وریحان را
نو بهارا تو ره صحرا کیر تا که رونق ببری بستان را
من غلام تو که زین حلقه چشم حلقه در کوش کنی غلمان را
تو مهی آه که در مه نرسد نالهٔ من که رسد کیوان را
دست سر پنجه سیمیم نیست نتوان مشت زدن سندان را
تو ادا هیچ نمیکر دانی من وتسلیم قضا کردان را
صنمی خوشتر از ان ممکن نیست پروریدن پدر دوران را
هر که این خرمن کل می بیند یك ره از دست دهد دامان را
ساقیا باك دو سه پیمانه بیار تا مکر بشکنم این پیمان را

چشم خائف که به پیشانی تو است
گو ببین فتنه که بیش است آن را

***

هرگز این کام و لب و دندان نباشد ماهرا
هیچ سروی می نداند رفت چندین راهرا
در ببند ای آسمان بر آفتاب خاوری
پرده ای باد سحر بر دار آن خرگاهرا
من زنخدان تو میجویم بعالم هر کسی
پیش پای خود به بیند من ندیدم چاهرا
گوشه از مردم گرفتم گوشه چشمت نه هشت
چرخ نگذارد بکام آدمی دلخواهرا
هر که را جز خود به بینم به تو بد خواه من است
بد نخواهم غیر دیدن بی تو آن بد خواه را
دوستان گویند خونت میخورد ترکش بگیر
من سبیل دوست کردم خون ومال وجاهرا
سیمتن آگاه هست از ما ولی سنگین دلست
من نگویم نیست آگاهی دل آگاهرا
ترك چشمانه بشوخی خون تاجیکان بریخت
می بباید آگهی زین فتنه دادن شاهرا
آب چشمم تا کمر شد چون کشم این کوه درد
منکه نتوانم نمودن احتمال کاهرا
ناله خائف اگر در سنك خارا ره کند
در تو سیمین تن نباشد هیچ تاثیر آه را

چه رویست اینکه می بینم من اورا
چنین خوشبو ندیدم هیچ مو را
چه اندام است این شیرین دهن را
چه دل در سینه هست این تند خو را
بدین نرمی نه بلور است و نه سیم
چنین سختی نه سنگ است ونه رو را
بدان بگذار تا عیبم بگویند
تحمل میکنم بار نکو را
سر زلف وخم ابرو لب وچشم
فرو بستند راه چار سو را
مرا زخمی زد آن دست نگارین
که نه مرهم پذیرد نه رفو را
محبت را چنان بایست پیوند
که هرگز نگسلد شمشیر او را
صبا چون غنچه لاف پردکی زد
دریدش پرده های تو بتو را
فرا آ تا فرا آری قیامت
فرو بنشین وبنشان های وهو را
چنین آب روان هر جوی دارد
چنین سروی نباشد هیچ جو را
مجوی از دوست خائف آرزوئی
که خوشتر دوستی بی آرزو را

همه کس پیش گرفتند ره صحرا را
بوستان تو نظر بسته ز هر سو ما را
راستی سرو ز بالای تو پا در گل ماند
خود تو بالاتر از آنی بنما بالا را
روی بنمای که از یاد بری بستان را
پرده بر دار که منسوخ کنی صحرا را
دل ما خود ببر امروز ز چشمت مگذار
که بتر کان نسپارند چنین یغما را
من برانم که همه حکم بتاراج دهند
پارسایان که به بینند چنین حلوا را
گر همه شهر بدانند که منت مشتاقم
طبل در پرده نبایست زدن رسوا را
نکند نرم دل سنگ تو سیمین اندام
نالش من که در آرد بفغان خارا را
نقش زیبا که بدیبا بنگارند خوش است
نه بدینسان که ز نقش تو خوشی دیبا را
جای آن بود که تو آتش ما بنشانی
نه که بر خیزی و آتش بزنی هر جا را
هر که عیبم کند از عشق رخت معذور است
تا ندیده است تو سیمین بر مه سیما را
با همه شوق نگاهی بتو افزون نکنم
تشنه با هر عطشی می نخورد دریا را

خائفا ترك نظر در رخ ترکان میکن
دیده‌پوشم چه‌توان کرد دل شیدا را



امشب مگر در چشم ما بستند راه خواب را
وین درد ما را میکشد یا هم بود اصحاب را
من منتظر چون پاسبان زین خیمه هر شب تاسحر
من تا برآید آفتاب او رفتن مهتاب را
ای ساربان آن پری محمل بران در عامري
کز حسن لیلی خون کند مجنون دل احباب را
اندر نرگس سودم نداد این دزد غیبم برکشاد
کین آتش از هشیاری است ساقي بیار آن آب را
تا عشق بر دل خیمه زد من در به‌بستم بر خرد
کامد شد بیگانگان زحمت بود بواب را
بند ملامت کوچه غم پند نصیحت کو چه سود
پایاب و گردابش یك است از سر گذشته آب را
خوش بت‌پرستی میکند صوفي بیادت در دعا
اینك بگردانیده است ابروی تو محراب را
کودك نه‌چندین نازنین لعبت نه‌چندین دلنشین
بالا بلای کفر و دین رخ فتنه شیخ و شاب را
در نوجواني هرگزم میلي بمیخواران نبد
پیرانه سر دل میکشد خوردن شراب ناب را

زهر از کف آن تند خو آسان خورند احباب او
کز دست احبابش نخورده آن نازنین جلاب را
وقتی من از آزادگی عیب اسیران کردمی
اکنون که در بندم بدانم چون کشد قلاب را
خائف مباش از نام و ننگ کامست در کام نهنگ
کز زهد دریا میبری یابی در نایاب را

***

سروی از خانه برون آمد و میرفت بصحرا
کز روش خاطر صاحب نظران برد بیغما
فتنه گرد بیبلای کند اندام که کردن
سرو قدان گل اندام نیسارند ببالا
سرو را مینتوان گفت ببالاش بمانند
سرو را قامت رعناست نه رفتار دل آرا
خواستم تا که بچندی سفر از پارس گزینم
مگر از دست خیالت شوم آسوده نگارا
در شیراز نبسته است و سفر سود ندارد
که بهر جا که روم هست خیال تو در آنجا
من بگویم که سپارد بتو شه کشور طاقی
که بیک غمزه بگیری همه تنها تو به تنها
تا تو در خانه ما ئی نرود دل به گلستان
هر که را باغچه هست نیاید به تماشا
تو از این پرده نه باستی چه پس پرده در آئی
عشق من هست نخستین که کند حسن تو پیدا

خبرم کو ندهد کس چو تو هر وقت بیائی
که من از شوق دهم جان و نبینم تو صنمرا
سپر انداختم اینك اگر از جنك برآئی
که پس از خواهش معشوقه حرام است تقاضا
زخم از دست نگارین نکنند در دبخائف
عاشق از دست نگارین بخورد ز هرچه حلوا



صنمان شوخ چشمان که برند دل لیغما
اگرند چون تو یکدل نگذاشتند برجا
تو مگو برون بیایم که دل کسان ربایم
که بدین جمال دلکش تو نمیروی تماشا
دگران بسیر سروان بروند سوی بستان
تو چه میکنی بسروی که نیایدت ببالا
مگذار تا توانی که زحسرتت بمیرم
که علاج تشنه مرگست ولی نه پیش دریا
تو چه مریمی بخوابی عجب از لبت لب شد
که حیات بخش باشد که زمریمست عیسی
چو خود او نداشت دندان همه دست نیشکر را
زخجالتش بخوایند که شد برت شکرخا
تو پسر چو خرش نشتی دل از آن نمیگذاری
چکنم من ای برادر که دلم ربوده زیبا

تو کشاده پا مبینم که نمیروم ز کویش
که دلم بمهر بند است نه بند هست بر پا

تو به تیغ دست مبر که سپر بیفکنم من
که مجادلت نیارد مگسی بنزد عنقا

تو که وعده وصالی بقیامتم بدادی
اگر این درست باشد بخرام سوی صحرا

نه نهد ز دوست خائف بجفای دشمنان دل
نرود ز باد بیزن مگسی ز پیش حلوا

* * *

نازپرورد ندارد غم افکار ترا
نه در افتد که رسد خواجه پرستار ترا

تندرستی ترا هست زکوتی شك نیست
وان خود اینست که داری غم افکار ترا

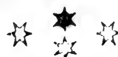
قدری عشق نبودم چه کند با تقدیر
گر قضائی برسد صاحب مقدار ترا

چکنم گر بضرورت نکشم جور رقیب
دامن گل نبرم گر نخورم خار ترا

تا دگر طعنه بدیوانگی ما نزنند
عاقلان کاج به بینند پریواری را

تا توانکار نظر در رخ خوبان نکنی
من برآنم که ندانم بداز این کار ترا

هر که صورت صفتش تکیه بدیواری نیست
برتری باشد از او صورت دیواری را
شرمم آید که بصحرا ات بخوانم روزی
که شکست از تو شبستان تو گلذاری را
چه درخت قد و بالای تو کو ناروَنی
که به بینیم بسیمای تو گلناری را
اینهمه وصف که از سرو چمن می گویند
نکند چون تو صنم گفتن و رفتاری را
دشمنم گر نه بر غیبت ببرم بار تو من
دشمن از دوست تحمل نکند باری را
جای انصاف نباشد که مدارا نکنی
چون دلی از جان بنهد مایل دیداری را
خائفا باهمه تدبیر بدام افتادی
من گرفتار ندیدم چه تو عیّاری را



روز بهار مینتوان زیست در سرا
تا خانها خراب کنی از حرم درا
خلوت خوش است وخانه ولی با تو دلفریب
صحرا خوش است و باغ ولی با تو دلربا
این پرده بستن از جهة دل نبر دنست
چون میبری چه فایده این پرده برکشا

گفتم ز آه گوشه نشینان حذر کنی
نگذاشته است گوشه چشم تو پارسا

ما دل بچین ابروی شوخ تو داده ایم
دلدادگان صورت چینند بر خطا

ابرو ترش مکن که نپوشد کس از تو چشم
شیرین که تند خوی بود گو برون میا

از بانگ نای کفایت شوقم نمیکند
کز حرص می نیفتد از انعام کم گدا

گفتم شکایتی بکنم چون به بینمت
روزی که بینمت رود از یاد ماجرا

حسن تو و کلام من امروز فتنه است
خود روی بر کشا و بگو خائفا سرا

از فتنهٔ هزار ولایت بهم خورد
شیراز ازین دو فتنه بیاسوده از چرا



این کیست که میرود بصحرا | طاوس چنین نرفت رعنا
گفتن چه کلام سامری سحر | دیدن همه معجزات موسی
گفتار چنین که دیده دلکش | رفتار چنان که دیده زیبا
تنها زده عقلها ربوده | این شوخ که میرود به تنها
حاوای ندیده هیچ غارت | غارت دل و دین کند چه حلوا
خشك وترم آتش هوس سوخت | کز عشق تو شور کرده برپا
اندر طلب تو گر بمیرم | خوشتر که فراق از تو مارا

به تا بسر آب زنده بودن مردن بفرات یا بدریا
بار تو ضرورت است بردن چون زور نمیتوان مدارا
یغمای دل تو هست خائف
زیبائی دلبران یغما

*

چه لعبت است که از ناز میرود تنها
که دیده سرو که هرگز چنین رود زیبا
چنین صنم مگر از بطن آفتاب بود
که ماه پاره نیفتاده ز ادم و هوا
نچیده خوشتر از این گل کسی بآسانی
نخورده تازه تر و خوبتر ازین حلوا
مرا به سنگدلی امر میکنی که مده
دگر بسیم تنان دل مگر بود خارا
من آن نظر که کنم در تو ای برادر نیست
چرا که نهی نظر میکنی بصنع خدا
کدام سنگدل این عادت بدت آموخت
که روی باز کن و دل ببر دگر منما
چه مرغ خانگیم با تو الفت افتاده است
مزن بسنگم بیچاره گو زود بکجا
چه احتمال جدائی نمیتوانم کرد
ضرورت است صبوری و احتمال جفا
تو چون در آینه بینی چه شوخ و شیرینی
ترش نمیکنی ابرو بدل سپردن ما

نه هرکه دل ننهد بر تو نقش دیوار است
که نقش اگر دل او باشدش شود شیدا
غرور سلطنت این دو روز حسن مبین
نه خائف از دل درویشی و نه زاه گدا
رسیم گر که بخوانی ولی زبان ز شکر
رویم اگر که برانی ولی دهان بدعا

***

نتوان گفت که پروای تو باشد ما را
کر مجالی بد گر جای بود پروا را
موی بر روی تو آشفته چه میدم گفتم
که تو مجموع بر و یت نگذاری ما را
من و تنها همه در عشق تو سر گردانیم
نه در آورده از پای من تنها را
من بیغما روم از دست تو یغما خوئی
تا بیغما نبری تو مکرم تقوی را
تو بیغما نکنی روی که دریغما روی
کر کنی پس بخطا روی دهی دانا را
در که بر باغ ببستیم بخلوت بگشای
کز تو مشغول جز امست شدن صحرا را
گر بدستان تو حنّا نر باید دل و دین
نتوان داد بدستان دل و دین حنّا را

تا تو در سرو تحیر نکنی بالا بین
که برافراخته این سرو سهی بالا را

هر که سودای تو برد از سر ما خواست به‌پند
بند محکمتر از این خواست مگر سودا را

هر که دُر خواست بباید همهٔ مردان را
خائف از موج بگو دل بنهد دریا را

نیکنامی و پسندیدن عامی از دست
رفت و مائیم و سری گو برود آن با را



کاج می‌دیدمی آن سرو قد ماه لقا را ☆ آفت مهر و وفا را
تا سراپای تماشا کنم آن صنع خدا را ☆ نشناسم سر و پا را
در سرم بود که دیگر ندهم دل بنگاری ☆ تا زنم دست بکاری
وین نگارین هلم از دست و ز سر برد هوا را ☆ رفتم از دست خدا را
من گرفتم که پشیمانم از این عشق ملامت ☆ چه دهد سود ندامت
صبر بر درد بباید چه نیابند دوا را ☆ همه کس راست نه ما را
گو ترش باش که شیرین لبی ای لعبت سرکش ☆ هست شیرین و ترش خوش
نکنم ترک تو گر ترک کنی مهر و وفا را ☆ تا نهی رسم جفا را
ای بسا دست که باشد بخدا وند کریمت ☆ همه خوانند رحیمت
که نباشی تو شب از خواب خوش آگاه نگارا ☆ گریه اهل دعا را
در شبستان تو صورت که بدیوار تو باشد ☆ محو دیدار تو باشد

وآدمي صورت دیوار که سیراست شما را ☼ وانکه ازعشق تو مارا
عصمت مي نگذارد که همه شهر بگیری ٭ ور نه خورشید نظیري
چون نمائي همه گیري در و دیوارسرا را ☼ روي خورشید نما را
توازاین دلکشی ایشوخ ربائی همه دلها ☼ خوبرویان چگل را
تو بدین سلطنت اي ترك بگیري همه جارا ☼ چین و تاتار و ختا را
تاچه در وصف بیانی توکه در وصف نیائي ☼ تا چه در وصف من آئي
که نمانده است بوصف توزبان خائف مارا ☼ بلبل باغ شما را



مرا آرزو نوروزاست و خوش دارم تماشارا
که زیر سایهٔ سرو ي نشانم سرو بالا را
تفاوت هیچ نماید چه رخ پوشي چه بنمائی
که تابد آفتاب آنگه که پوشي روي زیبا را
ولي من صبر نتوانم که چشم از تو بپوشانم
که مردم روشني خواهند ومن آروي زیبارا
سرا چون بوستان ماند چه سرو یاند ران باشد
تو با این قامت رعنا چه خواهي باغ وصحرا را
حیات دوست میدارم که از دشمن نیندیشم
مگس کز بادزن ترسد نبیند روي حلوا را
رطب شیریني دارد که خارش تلخ نماید
کسي کش درج در باید بسازد موج دریا را
مرا آن عیب مي گوید که از حسن توآگه نه
نگیرد خورده بر وامق که داند حال عذرا را

اسیری هر کجا باشد رهائی آرزو دارد
خلاف من که در بندت ندارم این تمنا را
همه گویند دانایان ز خوبان دل نگه دارند
چه روی خوب بنمائی ربائی هوش دانا را
مبین در آینه چندین که عکس خویشتن بینی
بهل تا هیچ مانندت نباشد در جهان یارا
چه خائف کشته میدیدم ز خود پرهیز میکردم
تو شهر آشوب بربودی بیک شوخی دل ما را
شنیدم دل گنه دارد که جوید مهر مه رویان
نبودم از نظر آگه که پوشم چشم بینا را

✯✯✯

من و سر در وفا کردن شما را | که میخواهم بسر بردن وفا را
ز دلها در پیت اندیشهٔ نیست | قیامت در پی است آخر شما را
خطا بر چین زلفش میتوان دید | ولی نتوان بچین دیدن ختا را
نخواهم بر گرفتن از قفا چشم | از این گو سخت تر میزن قفا را
کسان تا روی خوبان می نبینند | رها کن تا که بد گویند ما را
جفا باشد که یاری بر گزینی | که نتوان بر دنش بار جفا را
سخن ها دارم و پیغام بر نیست | مگر این موهبت باشد صبا را
در از بیگانگان بستیم بر روی | مگر بتوان گشودن آشنا را
تو از تقدیر ای زاهد بپرهیز | که من تغییر نتوانم قضا را
مگر اندر هوای تست خائف | که میخواهد پرستیدن هوا را

وگرنه عشق را اندیشهٔ نیست
گرش گوئی است چوگان صفا را

المنته لله که دگر باد صبا را
وقت آمد و بنواخت بپیغام تو ما را
دیگر من و بر درد صبوری که ندیدم
دردی که بصبرش نتوان دید دوا را
گر سر برود من ز جفای تو نه پیچم
تا پای توان داشتم راه وفا را
من فرق نهادم که سراپای تو بینم
تو فرق نهادی و نه بینم سر و پا را
گر نهی نظر میکنی ای خواجه از این روی
نهی است کزین روی به بینند شما را
ما قبله نداریم بجز روی تو بت روی
زین بیش مگردان صنما قبله ما را
ما جای دگر نیست که تا دل بسپاریم
جانا تو بدین حسن گرفتی همه جا را
دانی که خدا را بچنین صنع که دیده است؟
تاراج دل و غارت دین است خدا را
صاحب نظرانی که هوای تو گرفتند
هرگز بحقیقت نپرستند هوا را
گویندم اگر خائفی از عشق بپرهیز
هیهات که پرهیز نمانده است قضا را
اینك سپر مرد رضا باید و تسلیم
در عشق زنست آنکه سپر نیست بلا را

بیا ساقی بده جام شراب گوهر آگین را
بده جامي که در بازم سر و عقل و دل و دین را
بیا زین نیست هستم کن بیك پیمانه مستم کن
که مستی راحت آرد عاشق شیداي غمگین را
شنیدم پیر میخواران چنین میگفت با ساقي
که مستان گاه می خوردن نمیدانند تمکین را
نکردي تا ز مي بیهش ندانی قدر هشیاري
نباشی تا زمي بیخود نوشي چشم خود بین را
صبا گر بامدادان بگذری در کوی دلدارم
بگو از من بت سنگین دل اندام سیمین را
که بی زلفت شبم روز است و بی رویت روزم شب
چنانم بیتو سیر از خود که کافر بیشکان دین را
نگار من اگر گاهی نقاب از رخ بر اندازد
نه بینی مهر را در روز و در شب ماه و پروین را
چه چین زلف بگشاید فشاند عنبر سارا
خطا من اشکنند گفتم بهاي نافه چین را
بگاه جلوه اي زاهد بت ما را اگر بینی
شود تسبیح زنار و ندانی کیش و آئین را
چه خائف سر مستی را گرت گویند خواهي گفت
بیا ساقي بده جام شراب گوهر آگین را

باد بجنبش آورد سرو کنار آب را
سرو قدي کجا که من تازه کنم شباب را

عقل کسی نخواهد از من که خراب آن مهم
باج نخواست پادشه مملکت خراب را
ای که ز خواب خوش دمی دیده نه بر گشاده
دانی چون بچشم من بسته غم تو خواب را
پند بباید اولم کان تو بوده بد دلم
منع چه سود تشنه را چونکه بخورد آب را
روی نبایدت گشود اول و بستن آخرش
چون دل خلق برده هان چکنی نقاب را
ابر که در هوا بود روز بهار خوشتر است
از چه نهان نمیکنی روی چه آفتاب را
تاب و توان خوش است اگر کس بکند بعشق کس
من چکنم که عشق او برده توان و تاب را
خائف خسته چون دهد طاقت عشق اکدشان
پنجه رستمی کند جنگ فراسیاب را

زز بیانی چمن شد فرش دیبا | برون از خانه آی ای سرو زیبا
تماشا گرچه در نوروز خوب است | نشاید کرد بی خوبان تماشا
بر این تنها به بیداری ببخشای | الا ای در شبستان خفته تنها
تو فرقی کز پری داری بخوبی | همین باشد که میکردی به پیدا
تو در خانه مگسان بر آستانت | مگس جوشان و پنهان است حلوا
همی از ساق و ساعد میبری دل | خرابم میکنی از زیر و بالا
تو چون آتش کنی ای آب رحمت | نمیشاید نجو شد دیك سودا
شود هر دست از حنا نکارین | نکارین گردد از دست تو حنا
ز کوی دوست در باغم مخوانید | چه من اندر بهشتم چیست صحرا

تعجب دارم از این عیب جویان که هر جا عیب میگویند ما را
ز بار انش کجا اندیشه باشد کسی کو غرقه میماند بدریا
چه امیدم تو ئی از کس چه باکم چه پروایم توئی از کس چه پروا
... سر دادن ز رشك بر خائف چه دارید که جور خار دید و چید خرما
از اول ساخت بر جور رقیبان
که آخر یافت وصل آن دل آرا



نو بهار آمد و چون خلد برین شد صحرا
من و در خانه نشستن پس از این صبر کجا
سرو قدمی چمد با حرکات شیرین
پرده بالا کن از ایوان که به بینم بالا
آنکه باغ است بهر مجلس اگر بنشیند
مجلس باغ صفائی ندهد گو بدر آ
ای صبا آنکه دلم سوخت و پیمان بشکست
گر به بینیش بگو عهد همان است و وفا
نبود عاشق صادق که تحمل نکند
ما ز معشوق نرنجیم بصلح و بجفا
نتوان دیده ما دوخت ز روی خوبان
نتوان مال مگس بست ز خوان حلوا
دیگران بر من و من نیز تو را مدعیم
که بر وی چه من آشفته نباشند چرا

عجب مجنون توان کرد گرش عقل نماند

من يلوموني فقلنا لا تفروا في ليلا

اختيار همه داني تو که با خائف نیست

منکه مختار خودم چشم من و روی شما

خیز و بگشای در شبستان را روز بستن نماند بستان را

گل بیازار و والکهی عجب است که تحمل کنی شبستان را

بد شهری خراب کرد از بوی تا چه آبادی است بستان را

بد مدادان هزار دستان است در گلستان هزار دستان را

تو گلستان روی بنمائی تا نماند صفا گلستان را

شکری چون تو دایه پرورده است تا چه بوداست شیر پستان را

تو دستان کسی حریف نیست نمی گیر تو دستان را

گر بری آنکه را بدست کمند سر زانش نیست پای استان را

رأي من در خلاف هشیاری است ساقیا می بیار مستان را

گر کسي خائف از شکستن ماست

گو تو خوش باش تندرستان را



صاحب نظري که نیک دید او را پروا نکند جفای بدگر را

من صبر کنم ز هر چه می بینم وان دم نکنم که بنگرم او را

مجموعم اگر بروی خود خواهی آشفته مکن بروي خود مو را

تو صید نیا یدت کزین چشمان پیداست که رام کردی آهو را

زین چشم که برگشوده دیدم کین بستن چشم نیست جادو را

هرکه و نظری بود بچو کانش هرگز نکند ملامتي کور ا
من خود نکشم کمان ترکان را زان میکشمش جفای ابرو را
در دست ادای تو به تسلیمم چون ردّ قضا نماند بازو را
گر خائفي از جفاي بدگویان دعوی نکنی وفای نیکو را
من پاي سفر بود بهر سویم
رفتن نتوانم این سر کو را

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

ایکه در عشق آرزومندي که یابی خواب را
گر تو بیداری توقع چون کني نایاب را
گفتمش در خواب خواهم بوسه بر چشمت زدن
گفت اگر در چشم بعد از من ببیني خواب را
هر که این ابرو ببیند بر منش تشنیع بیست
اي مسلمانان مگر گرداند مه ام محراب را
ایدریغا هر که میگوید مرو دنبال او
چشم دارد براسیر و ننگرد قلاب را
جز مه رویت که در ظلمات مویت روشن است
در شب تاریك نتوان یافتن مهتاب را
سوزش پنهان من از گریه افزون تر شود
در حق من آتش افزون مي نباشد آب را
پیش ازاینم بیش از اینم لاف تقوي بود و دین
اي فقیه از دست خواهم دادن استصحاب را

چشم اهل دل نشاید دوختنش از روی خوب
جان من وز گل بریدن بلبل شیدا را
مدعی را با تو این صحبت که ما را هست نیست
خائف از تفضیح باید بود هر کذاب را
گر دلی داری عبیری بر دری آن هیچ نیست
زانکه تا من زنده ام جان میدهم این دلبرا

✡ ✲ ✡

دل چه باشد که ز دست تو ستانیم آنرا
ره بده تا بفشانیم بپایت جانرا
عقل تا داشتم از عشق حذر میکردم
گویا اینکه بسی وقع نمانده است آنرا
گفته بودی که درین حسن که حیران من است
تو در آئینه ببین تا نگری حیرانرا
گفته بودم که بدستان تو دل نسپارم
باز بنمودی و بردی چکنی دستان را
صبرم از دست محال است کرم در این درد
چاره این است تمنا نکنم درمانرا
خائف از فتنهٔ دوران شده بودم همه عمر
تا اسیر تو شدم فتنه ببین دورانرا

✡ ✲ ✡

پیش من نام مبر باغی و صحرائي را
که ازین پس کنم نی تو تماشائي را

که من اي باغ که صحرا بتماشاي تو نيست
نکنم بی تو ره باغی و صحرائي را

من خود این پرده زدم گوبدر دپره بچنك
مطربی ماه جبین ساقی زیبائي را

خرقه در خانه خمار بمي مفرو شید
که بجامي نخرد جامهٔ تقوائي را

چه بنا گوش نهد تاکه نیوشد پندی
چه بنا گوش نپوشند دلا رائی را

این قضا کرد ولیکن تو ادا کردي دين
بردي از دست بتا چون من شیدائی را

قلمي نقش تو کرده است که نقشي کرده است
که تحمل نگذارد من دانائی را

دست واپوش کزین دست نه دل ماند ونه دین
عاشقی سوخته و عارف رسوائي را

از جمال تو دگر صبر مرا آبی نیست
کس بر آتش نشنیده است شکیبائي را

دفتر عشق تو خائف بدف تر کیرد
آنکه وامق نشود طلعت عذرائی را

که ازاین دست کسي را به بسر شوری نیست
سر ازاین دست فدا می نکند پائي را

تاکسي شب بفراقی نکند روزي را
شب وصلي نکند عشرت نوروزی را

آنکه گویند شبش خواب نباشد تا روز
مگر آنست که شب با تو کند روزي را

نظر باز تو و روي تذروان دیدن
خواهي آسودگي باز نظر دوزي را؟

مطرب این ساز که در عود تو داري عجبست
گرنه چون عود بما ساز کند سوزی را

ظاهر آنست که خوبی که تو داري دررويِ
حیف باشد که دهي راه بدآموزي را

دل نیفروخته باشد به کمالش همه عمر
نقص میداند اگر عشق دل افروزي را

زاهدا بخت تو فیروز که ماپیرهیزی
که ندادند بما طالع فیروزی را

جاي آنست که در کوي تو غمناکی نیست
از کجا ره به بهشت است غم اندوزی را

تا که این رمز که داري تو بجز من بینند
زانکه هر کس نکند فهم تو مرموزی را

خائفي بر غم فردا که کنون پیدانیست
نکني تا نکنی شادي امروزیرا

تا خود که زجنت آمد اینجا   کاورد چنین درخت طوبی
این سرو چه باغبان به پرورد   وین ماه چه دایه کرده زیبا

این غنچه که دام شاخه آورد — وین غوره که ساخته است حلوا
وز هند که سوي پارس آورد — این ناطقه طوطي شکر خا
گویند پری که در حجاب است — نه زاده آدم است و حوّا
ور زانکه تو زآدمی نزادي — من راست ندانم این سخن را
جانا بسرت که در سرم هست — گر دست دهد ببوسمت پا
پروا ز ملامتش نباشد — آنرا که بجز تو نیست پروا
خائف اگر از رقیب ترسد — از عشق رخ تو نیست شیدا
بلبل که ز باغبان بترسد — از عشق گلش مباد سودا
هجرت بکشم بیاد وصلت
بیخوار کسی نخورده خرما

دلم جان میدهد جان پروری را — که در حسنش ندیدم دلبری را
تو ماهي اي صنم یا آفتابي — کزاین خوشتر ندیدم اختري را
بچشمانت تو تا دیدم ندیدم — بچشمانت چنین جادو گري را
دلم اي کاج بودی سنك یاروی — مگر جاز بردمي سیمین بري را
مرا دیگر شکیب ازروی او نیست — وگر زین روی باشد دیگري را
سري دارم که بگزینم حریفی — که در پایش توان دادن سري را
نه من زینسان نمك در پارس یابم — نه تو در مصر بیني شکري را
در از هر فتنه بتوان بست بر روی — اگر تو فتنه نگشائی دري را
ترا باید دری بر روی بستن — که نتوان بست بر رویت دری را
فریبم خاطر خود باز بینم — که هر ساعت فریبد خاطری را

چنان از کبر دو من میکند چشم که سلطانی نه بیند چاکری را
دل من خائف از هر زشت بین نیست
که مشغول است زیبا منظری را
==*

﴿تاریخ وفات ائمه اطهار صلوٰة الله علیهم اجمعین﴾

امیر المؤمنین (٤٠)

از علی کرد جلی تاریخ فوت مرتضی
لام از عینش بیفکن یا فزا لامش بیا

امام حسن (٥٠)

مرکزش را از محیطش کم نما بهر حسن
یا که ربعی از محیطش بر همان مرکز فزا

امام حسین (٦٠)

از محیط مشرقی ط کم کن از بهر حسین
یا بتاریخ حسن عشر علی بر وی فزا

امام زین العابدین (٩٥)

نصف مرکز با محیطش بهر زین العابدین
یا که نصف مرکز لفظ علی ناقص نما

امام محمّد باقر (١١٥)

سدس مرکز یا که نصفی از محیط مغربی
بر علی افزا ز بهر باقر نیکو لقا

امام جعفر صادق (١٤٨)

بهر جعفر از علی مرکز بیفزا بر حسن
یا که ربعی از محیطش بر حسین افزون نما

(١٨٣)

شد عليّ عشر مركز با محيط مشرقي

بهر موسى بينه با نصف مركز كن ادا

(٢٠٣)

كن تو بر تاريخ جعفر از علي نصفي فزون

يا فكن طا از على با بينه بهر رضا

(٢٢٠)

ضرب كن خمس علي را در محيط مغربي

يا مضاعف كن على بهر تقى الاتقا

(٢٤٠)

بهر عسكر كن مضاعف لفظ از عين على

يا بتضعيف على نصف محيطش را فزا

(٢٥٥)

كن فزون عشر علي بر قائم آل نبي

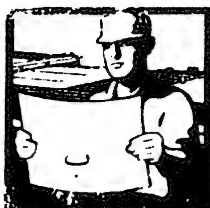
نصف مركز با فكن از مهدي معجز نما

يازده معصوم خائف گفت تاريخ وفات

بهر مهدي سال مولود است يصاحب ذكا

اين سه بيت اول از قول شريف انوري

ما بقي با شد ز خائف آن فقير بى نوا



سرو بالا که زخش میبرد آب مهتاب
صحبتش نیکتر از سایه سرو و لب آب
پیر اگر بنگرد این روي جوان میگردد
شیخ ما گرچه کند منع نظر در این شاب
ایکه رفتی و بیکباره ببردی خوابم
هیچ دانی که نبي بیدنمت الا در خواب
باز گفتم بطبیبي غم بیماری خویش
بابیانت که مرا کرد مداوا عناب
این همه خون که جمالت چه حرامي ریزد
چه حلالش بشماري که نپوشی بنقاب
روي در پوش که دیوانه جهانی نکني
که پري خوب تر آنست که باشد بحجاب
همچنان در طلبم گرچه بوصلت نرسم
که سر آب بمیرم به از آن تا بسر آب
کس نباشد که خراب از تو نباشد جز تو
وین نشاید که بود چشم خوشت مست و خراب
مگر آن ابروی پر وسمه دگر ننمائی
ورنه در خون بسي دست در آري بخضاب

پنجه از جهل بدان دست نگارین کردم
که مگس وقع ندارد که بر اید بعقاب
این عیان هست که مرد غم تو خائف نیست
چکنند بندی دوزخ که نسازد بعذاب



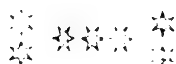
میزند ازناز مهی سرز خواب — مید مداز گوشه بام آفتاب
روز که دیده است چنین آفتاب — صبح که دیده است بدین روشنی
مهر همان است بچندین عتاب — ایکه دلم بردی وتن در زدی
می نرود از درش از هیچ باب — مرغ که با خانه خدا رامشد
تاچه رود چون نروی در حجاب — نام تو میآید و دل میرود
هم نمکی هست که دلها کباب — هم شکری هست که جوشد مگس
گر تو بتی میکنیم دین خراب — گفتم اگر رفت دلم دین بجاست
وانچه تو گوئی سخنانت صواب — هرچه تو خواهی حرکاتت لطیف
روی تو در خواب همان بود خواب — من بسر وچشم تو نادیده ام
هیچ ملخ در نزند با عقاب — عقل مرا طاقت عشق تو نیست
تا که تحمل نکنی هر عذاب — عیب کنندم که مده دل بکس
عشق پرستی صفت آدمی است
منکر خائف نبود جز دواب



مستی است که بسته راه محراب — چشم تو بر ابروان پرتاب
افسوس که رفت عمر ومن خواب — با چشم تو عمر صرف کردم
با آنکه رسیده بمهتاب — کوتاه تری ز سرو ای شوخ

اي رفته زدست درد مندان — از پاي فتاده ايم دریاب
آزاد سوار و خسته دربند — وآن چابك وما اسیر قلاّب
ما را برقیب خوشدلی نیست — خصمند بهم گدا و بواب
از من ببرند اگر جهانی — از من نبرند مهر احباب
داد از تو نمیتوان بکس کرد — بنده چکند چو خواجه قصّاب
خسرو نشود ترش ز شیرین — کو زهر بده که هست جلاّب
ناخود چو کسي برون پرده — چون دل ببري درون جلباب
از کشتن خویشتن غمم نیست — چون چشم تو قاتل است ايشاب

بل خائف از این سیه دلستم
کین کشتن دوستان کند ثواب



خیمه بر گردون برآورد آفتاب — وآفتاب خیمه بر نیدز خواب
هر کسي بر نسبتي میخواندش — تا چه بیرون آید اینك از حجاب
پاسبانان گر بسر آمند روز — من نه روز آرام دارم شب نه خواب
زینهار از ترك چشمش زینهار — قتل عمداً کیرد این مردم ثواب
دل مده تا دل بزیبائی دهی — چون ندادي انّ سهما لایتاب
دوستانم را بصحرا میبرند — تن بصحرا دل بشهر اندر عذاب
آن توئي سروي که پوشد پیرهن — آن توئي ماهي که بربندد نقاب
صورتش مردم کشد معنی مرا — من زساقی مست واینان از شراب
با همه لطفی که دارد حور عین — زان بهي چون میبري کف در خضاب

کل بدامان میبر نماز بوستان باغبان از بوی کل مست وخراب
هر نمیشاید مزمن باخوب روی عاشقان را صبر باید نه شتاب
آب در بستان لیلي جاری است میرود دیوانه مجنون در سرآب
عشق و پیری موجب بدنامي است
خائفا یا لیت لي یوم الشباب

﴿٥٥٥٥٥٥٥٥٥﴾

زهي صنم که دل ما ز بوده بفریب
دمي شکیب که ما را نباشد از تو شکیب
من از تو بر ز نکردم که کرم به تیغ زني
که راحت است زخوبان روز کار عتیب
ز تندي وترشي زرد روي شد نارنج
ترش نشیني وباشي توسرخ رو چون سیب
منت ندیده ببوصال تو خلق میپندند
درا چه یوسف بوبر در بکار کرك حجیب
مکر تو لطف کني حال دوستان بزمي
وکرنه کی رسد از ما بجانب تو کتیب
ز آه بلبل شوریده باغبان چکنند
که کل بچیند وخارش نهد بی آسیب
ترا که زیب نباشد چنین بری دل خلق
چه میکنی بدل خلق چون نمائي زیب
تفاوتی نکنند زان لب و دهان که تراست
اکر بخنده درائي وکر روي به نهیب

از این جمال تو گر خلق بیحساب کشی
فرشته شرم کند در قیامت از تو حسیب
دگر صبوری خائف چراغ صبحدم است
که ابروان تو در وسمه رفت و کف بخضیب

*** ***

چون نی از عشق تو در آه و فغانم امشب
تا مگر لب بدهان تو رسانم امشب
نی چو بر لب نرسد جان بدهانش نرسد
من ز دوری دهان تو بجانم امشب
شاید ای بلبل اگر شاد بخسبی تا روز
تا من از عشق گلی چون تو بخوانم امشب
آنچنانم که گرم هر که بپرسد چونی
می ندانم که بگویم که چنانم امشب
ساربان نفسی پای مکش زان سر کوی
ورنه خواهد شدن از دست عنانم امشب
گرچه پیداست که پوشیده نخواهد ماندن
می نگویم که دل رفته نهانم امشب
یا که بنشینم و چون شمع بسوزم تا روز
یا که چون شمع به پیشت بنشانم امشب
مدعی گفت فلان امشبش آرامی نیست
وه که دانست که شیدای فلانم امشب

مگرم چشم تو آید بتصور ورنه
خواب را هیچ تصور نتوانم امشب
ایکه خائف شدی از عشوه من بر دل و دین
من خود این هر دو بیکره بستانم امشب
من بجا کش نتوانم برسانم خود را
تو خود ای باد پیامی برسانم امشب

٭ ٭ ٭

من برون از سر نخواهم کرد سودای حبیب
چون سر از کف میرود آن به که در پای حبیب
زان خم زلف سیاه و خال مشکینش ببین
هر کسی درخورد خود باشد بسودای حبیب
من ره صحرا گرفتم دوست در آئینه دید
وه که من در باغ و در جنت تماشای حبیب
یار سانی زشت میداند نظر بر خوبروی
گفتم آری گر تو بینی روی زیبای حبیب
دیگرم میلی به بالای حبیب سرو نیست
زانکه عقلم برده این از دست بالای حبیب
در سرم تا چشم باشد بر سرش گو باش چشم
در سرم تا چشم باشد گو بسیمای حبیب
داشت حلوائی بکف میگفت از اینت آرزوست
گفتمش من مایلم لیکن بحلوای حبیب

گر تو رأي آشتي داري وگر پرواي جنك
من تمنائي ندارم جز تمناي حبيب
دل نهادم ز آشنايان آنكهش دادم بدوست
زانكه با بيكانه نتوان داشتن جاي حبيب
ديگران چون خائف از يغماي دشمن نيستند
عارفان را گو دل و دين باش يغماي حبيب
بيخبر گويد فراق او مؤثر در تو نيست
نيست پرواي خودش آنراكه پرواي حبيب

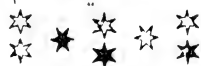
** **

من دلي دارم و شيداي حبيب — جان فداي رخ زيباي حبيب
سر ما را به ازاين وقعي نيست — گر توان دادن در پاي حبيب
من بر آتش دگر آرامم نيست — گر كسي هست شكيباي حبيب
گل نچيديم بر خار نگار — همه نديديم بسيماي حبيب
سرو اگر هست ببالاي حبيب — راستي نيست ببالاي حبيب
چشم در صورت اگر منكر ماست — رهنبر داست به معناي حبيب
حاصل عمر بنقد امروز است — چكني وعده فرداي حبيب
ديگران غارت دشمن باشند — تو مرا بين شده يغماي حبيب
زان سر زلف پريشان ديدم — كس نشد جمع بسوداي حبيب
هركه خائف بود از جان زين دست — من سري دارم و در پاي حبيب
من خلاف تو نجويم زين روي
ترك رأي همه در رأي حبيب

* *

آنکه رفت از خون من کف در خضاب — صبرم از رویش نباشد گو متاب
شخص من همچون میان او ضعیف — چشم او ماند حال من خراب
آفتاب از کوه گو منمای روی — تا بر اندازد مهم از رخ نقاب
خفته خواهم در برش وقتی ولیك — این تمنا بر نیایم جز بخواب
ز اشك سرخم حال دل پوشیده نیست — ز آنکه خونابه بر آید از کباب
دوست گو منواز چون چنگش که نیست — احتمال گوشمالش چون رباب
یا برون آی آب بر آتش بریز — یا در انداز یمت آتش در حجاب
تا که دور تست کام ما بده — ز آنکه دور حسن باشد در شتاب
چون مسافر در بیابان تشنه مرد — سود ندهد گر جهان در گیرد آب
با تو میل و از همه عالم گریز — در تو چشم و گوش خدمت بر خطاب
گر همه دشنام میخواهی بگو — تلخ نبود از لب شیرین جواب

خون خائف بر تو وقف آمد ولیك
بي خطا کشتن نمیدانم صواب



دل بتو دادیم و نظر با رقیب — تا نبرد خصم ره اندر حبیب
گر بکشی جور نباشد عجب — ور بکنی لطف نباشد عجیب
صبرم از آن درد نباشد ولیك — آدمی آماده بود در نصیب
باد مگر آورد از من پیام — ورنه که خواهد بتو بردن کتیب
بوسه بده تا ندهد خواجه پند — باز بگو تا که نگوید ادیب
هیچ نرفته است از امشب هنوز — بیهده مرغ سحر آمد خطیب
تا نه توگوئی که محبت مپای — لو رجع الامس لعنها ائیب

در لب شیرین دهنان لذتی است کافت لب است و بلای لبیب
گر من از این درد بمیرم رواست زانکه مریض تو ندارد طبیب
تا نه زبان سست کند آشنا باز بسختی نگشاید غریب
نالهٔ خائف بوصال تو چیست
موسم گل زمزمه عندلیب



دوشم از دست تو در چشم نیامد خواب
چشم بر دست تو افتاد شد از دستم تاب
آرزو هیچ نکردم که بخوابت بینم
که پس ازروی تو در خواب مگر بینم خواب
بو العجب نیست که بر آتش ما بنشینی
اگر افتد [redacted] تو برخیزی و بینی در آب
دگر ابروی بپوشان که نه دل ماند و نه دین
بخلاف همه شد حاصل ما از محراب
نه حلالست که چشم از تو نگارین پوشند
با از آن چشم خمارین که حرامست نقاب
نفسی میزنم از وصل تو لیکن بامید
سخنی میرود از وصف تو لیکن بحجاب
بزن ای کودک مطرب که جهانم در چنگ
گوشمالی که بداد است ندادی برباب
تا تو مشهور شدی بس که شد افسانه حکیم
تا تو معمور شدی بس دل مسکین که خراب

تو در ایام شبابي صنما فتنه زحسن
من خود از فتنه نپرهیزم وایام شباب
دل من منتظر است از لب لعلت سخني
تو نمك داري وبيفايده در سوز كباب
خائفا گر اثر مي عشق ببرد از هوشت
شر وآبست بيا تا نروي مست شراب
زاهدی گفت گناه است كه خوبان بينند
گو ببین شاهد ما را تو بدعوي صواب



موي گفتم بتاب وروي متاب تا نداری مرا چه موی بتاب
منكه در خواب روی تو دیدم چون توان دید چشم من در خواب
هر كه در راه عشق مي بینم سر آبی رسید و من بسر آب
ابّ من میبرد لب شیرین لا تلومن یا اولي الباب
هر كه در نفس پروریدن جست لذت عشق گو بجو نایاب
بگناه از پری رخ آزردن هیچ دیوانه نشمرد بثواب
هیچ باقی نمانده جز جانی وآن چو در یابت دهم دریاب
بر من این بس كه لطف گل بیدم باغبان گو مرا مبین بعتاب
گو تو مسرور باش وجز تو غمین گو تو معمور باش وجز تو خراب
دل عارف بوقف خوبان است خائف از جان بگو عنان برتاب
من بر این در دلم برفت از دست پای رفتن ندارم از این باب
صبر از این یار آتشین نرویم
هست اگر تشنه میكند از آب



عشق تو برد عقل و دین من بتو باز مقترب
حسن تو پرده میدرد تو همه وقت محتجب

تو گذری نمیکنی من همه عمر منتظر
تو نظری نمیکنی من شب و روز مرتقب

ساقی اگر تو میدهی گوش مده بمتقی
مطرب اگر تو میزنی چشم مکن به مجتنب

جام بیار و خام گو در پی باسه عیبجوی
شیشه بیار و گو بسنك از عقبست محتسب

سرو نمیرود بره سرو من است مدعی
ماه نمیکند سخن ماه من است مرتکب

هر چه ز دل نمیکشم آه هنوزم آتشین
هر چه ز دیده میزنم آب هنوز ملتهب

نسبت یار سائیم عقل رضا نمیدهد
تا برضا بسوی او جان و دلست منتسب

آنکه همیشه منتخب دیده و برگزیده است
تا متصورش شدی نقش تو راست منتخب

پیشم از این که عاشقی کسب نبوده و بیدلی
پیشم ازین براه دین عقل نبوده مکتسب

خائفش از ادا نیم معترض قضا نیم
چون شدنی است عقل و دین گرچو تو باش منتهب

*****

دل ربود از من زهی شوخی حبیب　هرگز از شوخی نیاید این عجیب
گر سری داره حبیب ما رواست　ما سری داریم در پای حبیب
جز تو گر خوبی کست هم وقع نیست　کس بشهر خود نمی بینم غریب
از پریرویان نصیب ما جفاست　و آدمی را بر نیاید جز نصیب
راستی سرو ی بدین اندام نیست　عین هذا یا ندیمی للقضیب
تو دوای من زاین و آن مجوی　درد عشق است این چه میداند طبیب
ساقیا می ده رها کن ای حکیم　مطربا میزن مغر ما ای ادیب
گر توریزی خون عاشق گو سبیل　ور توسوزی جان طالب گو نهیب
این همه واندر میان پیغام دوست　در کنار از دشمن آزاد از رقیب
تا کدا مین نافه آورد این نسیم　تا کدا مین قاصد آورد این کتیب
من دگر خائف نیم از عشق تو　دل چو دادم گو ببر دین عنقریب
از کای دریای دل خاریت نیست
یا حبیبی لا تلوموا العندلیب



صبح بر آمد ز افق بیحجاب　صبح دوم گو بنمای از نقاب
شمع بمیران که جهان زنده کرد　بار دگر از دم خویش آفتاب
روز تماشاست شبستان مجوی　نوبت صحراست بگو ترك خواب
گل بعمارت نه چنان ساعی است　تا نکند بلبل مسکین خراب
روی ز سنبل چو بتابی رواست　موی چو سنبل که تو داری متاب
فتنه کند هر بن مویت بر وی　فتنه که کرد است چنین بیحساب
راستی از آن خم زلف کند　من چو کمندم همه در پیچ و تاب

گر تو برانی من و چشم امید ور تو بخوانی من و گوش خطاب
ترك ختائی پی خون من است ترك خطائی تو به بین در ثواب
با همه حسن از تو نشاید قبیح با همه لطف از تو نزیبد عتاب
هر که بپای تو زسر خائف است
دست ارادت نزند در رکاب



پس از روی تو هیچم نیست مطلوب
که پیش من از این به نیست محبوب
طلب را هست مطلوبی ولیکن
نه زین خوشتر طلب نه چون تو مطلوب
بدیگر جای ها رب میکند روی
خلاف من که آیم سوی مهروب
بهر صورت که باشد رغبتی هست
بهر صورت نباشد چون تو مرغوب
بت ما در تجلی بی حجاب است
و زین معنی بحرمان است محجوب
مراد ما وصال دوستان است
نه ما کول از جهان باشد نه مشروب
اگر زحمت کنی پرورده کاری
وگر زحمت پسندی بنده مربوب
دریغا با منش غالب نکه نیست
مهی کاو لن کا هم کرده مغلوب

دل ما را بدستان تو ببردي
که بردي زان سر انگشتان مخضوب
چه نسبت بنده را با پادشا هست
که خائف را بدو کردند منسوب
من از دورت سلامي مینویسم
اگر نزدیك تو خوانند مکتوب

دل بنگاهی ببرد حسن تو محبوب
جان به نگاهی دگر فدای تو مطلوب
هر که به محبوبی از جهان شده خورسند
من سر خودمی نهم بپاي تو محبوب
دل بتو دادیم و بر کسان ننهادیم
کانچه از آن تو نیست بر همه منهوب
تا که نمانیم در تفرق از باب
رو بتي را شدیم بنده و مربوب
در همه عالم که نقش خواندم و دیدم
نقش ندیدم بدین صفت که تو مرغوب
بر سر انگشت تو خضاب دلم دید
در سر انگشت توز خون شده مخضوب
من نه کنون میبرد بجذبه کمندم
کز ازلم میکشید عشق تو مجذوب

که چو خال تو الفتم بلب تست
کر بدهم سر نیم چو زلف تو مقلوب
کانکه چو زلف تو میکشد سر از این روی
کوشود از سر زنش چو خال تو منکوب
هر که تو را دید جز تو رفت زیادش
تا که سلام مرا رساند و مکتوب
من دکرت خائف از حجاب نباشم
کز تو نباشم بهیچ داعیه محجوب
هر که نخورد از شراب جلوه ساقی
شاید اکر میکند نه مال مشروب

❊ ❊ ❊

ساقی اکر میدهی بیار می ناب
کاتش اصحاب را مکر بزنی آب
رفت برون کفتکوی مطرب از این در
تا چه رسد کفتکوی عامی از این باب
ای پسر خوبروی وای بت سیمین
ای قمر مشک موی وای کل شاداب
دست کرت میدهد در آینه دیدن
آنکه ز پای افتد از جمال تو دریاب
سود من است آنکه روی خوب تو بینم
زانچه زیان تو نیست روی نمیتاب
زهره روی تو مشتری چه به بیند
محو شود همچو مشتری که ز مهتاب

زلف میارای گو بکین دل من
بندی مهر ترا چه حاجت قلاب
نی تو دانی که چیست زان بت سیمین
بر سر احباب سنگ بر سر احباب
چشم من ابروی او چگونه نه بیند
نی مسلمان که کرده است ز محراب
خائفم از مدعی که حسن نه بیند
واهل نظر را همیشه منکر و معتاب
آنکه همه عمر جام زهر کشید است
کام نمیماندش تمیز جلاب
شاید اگر خواب هر تصورش آید
هر که تصور نکرده چشم تو در خواب
()()*()*()*()*()*
موی چه بر تافتی روی ز مامی متاب
کز تو بتابم چو موی وز تو مرا نیست تاب
من بسؤالی خوشم کز تو میسر شود
کز لب شیرین خوش است هر چه براید جواب
آنچه نه منظور تست گر ره زاهد بهیچ
وآنچه نه معمور تست گر دل صوفی خراب
از تو ندارم گریز با تو نیارم ستیز
گر بکشی بیگنه ور بزنی ناصواب

شخص نباشد چنین وه که توئی یا پری
ماه ندیدم چنین روی تو یا آفتاب
مطرب مجلس بگو آنچه تو دانی سرود
ساقي محفل بیار آنچه تو داري شراب
تا پدر آگه شود بر دل فرزند خویش
کو صنمي دلپذیر چون تو نپوشد نقاب
تا چه ارادت کنی یا بچه فرماندهی
چشم منت بر رضا گوش منت بر خطاب
منکه در ایام تو خواب نه بینم بچشم
شاید اگر هرگزت چشم نه بینم بخواب
تا بتو دارم امید از دگرم بیم نیست
روی متاب ایکه من جز تو ندارم متاب
منکه زخود خائفم تا تو برون آمدی
وه که نظر بازیم هیچ نشد در حجاب
حالت زهدم برفت کو نسرآید ادیب
طاقت وعظم نماند کو بخروشد رباب

﴿**﴾﴿**﴾﴿**﴾

باد آمد وگل دربد جلباب در پرده دگر نمیتوان خواب
کی پای بخلوتی ندارم تا دست رسد بباغ دریاب
هر کس ره بوستان گرفتند دیدار توهست باغ احباب
مه پاره بناز وما در افسوس بیهوده رود شبان مهتاب
یکبار بخند تا بریزد پیش تو شکوفه هاي سیراب

بیمست که پارسا نگیرد زابروی خوش تو راه محراب
گویند چه دل بعشق دادی چونت نبود بسر زانش تاب
من خود نه باختیار رفتم کان برد که در فکند قلاب
چون آب زسر گذشته باشد کو دست نمیرسد بپایاب
گر سر به کمند عشق دادی تا پای رود بیا و بشتاب
تا پای بگل چه سرو ماندی دیدی قد خویش کاج در آب
خائف برقیب خوش ندارد
خصمند بهم گدا و بواب

شب بدرازا کشید مرغ سحر شد خطیب
شمع بپایان رسید سر بدر آر ای حبیب
نوبت سلطان زدند بوسه بده نوبتی
عهد مودت به بند در بگشا بر رقیب
توبه واعظ شکست بانك رباب العجب
پرده صوفی درید نغمه رود ای عجیب
روی برآرای نگار شمع میار ایغلام
مشك مسای ای کنیز موی کشا ای حبیب
در غم سیمین تنان صبر ندارد حکیم
با لب شیرین لبان عقل ندارد لبیب
بنده مشتاق را بر سر خود حکم نیست
آنچه تو دانی صواب وانچه تو خواهی رغیاب

از طرف دشمنان جور نباشد بعید
وز قبل دوستان لطف نماند قریب

باز بیار ای صنم تا که نخواند حکیم
باز بگو ای ندیم تا که نگوید ادیب

تا تو در اندیشهٔ با کسم اندیشه نیست
کانکه ترا آشنا است با همه باشد غریب

گر بمساجد روم قبله ام ابروی تست
ور بکلیسا روم زلف تو دارم صلیب

ذکر تو ما را خیال حال تو اندر ضمیر
عشق تو ما را نوال هجر تو ما را نصیب

قصه بگفتم بسی سود نداد از کسی
داروی بیمار عشق و دکه نداند طبیب

نالهٔ خائف عجب در نظر دوست نیست
زانکه بدیدار گل ناله کند عندلیب



روز شد ای کودک خاطر فریب روی بصحرا کن و خاطر فریب
یا بدر آ آتش ما را نشان یا بزنیم آتشت اندر حجیب
من بنظر قانعم ای باغبان ورتو نه گل خواهم و نه نار و سیب
از همه عالم که شکیبم بود از تو بعالم نتوانم شکیب
کس بقصاصت نتواند گرفت گر بخوری خون همه بیحسیب
یا دل آن ده که دهی دل بما یا دل ما را مدد ای جان فریب

ترك تو نتوان به ملامت نمود　خار نشد طالب گل را عتیب
شخص تو محتاج به پیرایه نیست　موي تو خودزیورو روي توزیب
خائف ازین پس که رهش سوي تست　دل بتو داده است بصلح و نهیب
هر که عسل خواست بز نبور ساحت
در طلب کعبه فراز است و شیب



زلف تو دل میبرد خال تو جان اشکیب
وانکه در آن دانه دید ماند بدام از فریب
موي میپیرا که ما از تو نداریم صبر
روي میارا که کس از تو ندارد شکیب
ماه شنیدم جوان چون تو نه مجلس نشین
سرو بود کر روان چون تو نه پیرایه زیب
با همه نزدیك تر با تو و دور از توایم
جان بوصالست شاد تن زده هجر از نهیب
خاصه درختي روان چون تو سرا پا لطیف
عام کند زرد روی چون بهي از سرخ سیب
نور نباشد چنین حور ندارد زمین
عنبرت از آستین بارد و از موی طیب
صلح بفرما که ما با تو نداریم جنك
لطف بیاور که جور رفت برون از حسیب
تا تو نیائی برون حسن تو معلوم نیست
کانچه بوصفت حدیث رفت بود در حجیب

گر بری چاکرم ور بنهی شاکرم
پای ارادت به بند دست رضا در رکیب
طالب مقصود را راه نباشد گزند
عاشق مشتاق را جور نیاید عتیب
از در رحمت درآی وز ره شوقم ببین
چشم محب بر راه گوش وفا بر خطیب
روی تو از دست برد ساق تو از پا فکند
چند کشد خائفت جور فراز و نشیب

دلم از دست رفت ای دوست دریاب
ز پا افتاده ام ای دوست دریاب
دل دشمن بحال من بسوخت
چو جانم سوخت ای دوست دریاب
دگر چوگان زلف اینسان میارای
کش از هر سو دلی چون گوست دریاب
کسان گویند خوبان باز هستند
کسی دیگر کراین بد خوست دریاب
تو حال عارفان دانی خدا را
نظر در روی یا در موست دریاب
نمیداند محراب دل من
نه صورت معنی ابروست دریاب

مسلمانی نماند زاهدی را
که در کوی تو ای بت روست دریاب
بدنبال تو کی سوی تو دیده است
که نه آشفته چون گیسوست دریاب
چه بلبل خائف از آسیب خاراست
ز گل حظی که داره بوست دریاب
اگر با ما جفا زشت است مپسند
وگر دانی وفا نیکوست دریاب

([]*[]*[])([]*[]*[])

رخ است این ای پسر یا قرص مهتاب
لبست آن ای قمر یا شکر ناب
نهان کن گوشواره با چنین روی
که پیدا نیست پروین پیش مهتاب
چو چشمانت لبت را مشتری نیست
که بس در خورد بیمار است عناب
گواه من رخت هر که کند خوی
که دانی جمع کردن آتش و آب
نشاید چشم تو در خواب دیدن
که جز چشمت نشاید دید در خواب
جفا گویند بردی ترك او گیر
قفا گویند خوردی روی برتاب

ملا متگوي ما را آن نظر نيست
که در من ننگرد بيند بقلاب
شب هجرانت اى گلچهره تا روز
نه بر خارست آسايش نه سنجاب
برايز در هر که خائف هست بر خويش
تواند روي بر تابد از اين باب
نه جان بازم که باز آيم چو خودبين
نه مشتاقم که برگردم چه كذاب

✻✻✻✻✻

من دل ازدست برون دادم وخاطر بفريب
تو بهر دست که خواهي دل و خاطر بفريب
تا مرا صبر ز ديدار تو آمد کردم
بعد از اين تا چه کنم چون بشد از دست شکيب
تا تو گفتي که شبي پيش من آئي روزى
آنچنان شب بشمردم که نيايد بحسيب
تو برون آي که تا مدعيانت بينند
که سخن مير وه از حسن تو ليکن بحجيب
من بهر جور و جفا از تو بنالم هيهات
بنده بايد که تحمل کند از خواجه عتيب
تو در آئينه نظر کن که چه دل بفريبي
ليکن از خويش مآئين غريبان مفريب

گر تو زیور بکنی ور نکنی زیبائی
حسن خورشید زیادت نکند زیور و زیب
خوش درختی تو همه میوه ببالای بلند
دست کوتاه من آوخ که نیاید بر سیب
گر قبولم بکنی ور نکنی ممکن نیست
که ز خدمت بروم یا که نیایم بر کیب
خائفا صبح وصالش اگرت دل ندهد
شب تاریك فراقت بگدازد بنهیب

(✻[✻]✻)

مه پاره میروی ورخت در خوی وگلاب
ماند میان آب روان قرص آفتاب
بوی خوی از گلاب گر از جامه میبرند
پیراهن تو از عرقت میبرد گلاب
روئی که وصف او دل احباب میبرد
حاجت نباشدش که بپوشند در نقاب
بر من مگو که فاش مکن رازت ای حکیم
کان پرده میدرد که برون آمد از حجاب
ما را شکایت از تو بدل بردن تو نیست
مردم خرابخانه و ما از تو دل خراب
چندین سخن مگوی که بس دل ربوده ئی
چندین نمك مریز که بس دل بود کباب
عکس رخت در ابرو و زلف اوفتد
گرمی ندارد آری در قوس آفتاب

زخم از تو مرحم است وجفا از راحت است
زان خال دلفریبت وان دست در خضاب

دل دادهٔ کجاست که گویم حدیث عشق
بیدار آگه است که چون است ترك خواب

خائف بر گدائي ازین در که رسم نیست
در آن سرا که هست خطای بی ثواب

[illegible]ي که ز عشقت بچه حالم امشب
آنچنانم که نیاري بخیالم امشب

چشم بر رویت ودل در پی ابروي تو من
بدر مي بینم و جویاي هلالم امشب

از شب قدر نمي آید و صبح نوروز
آنچه زین اختر سعد است بفالم امشب

چند چون خال تو سر کوب کشیدن ز رقیب
خیز و چون زلف تو در پای بمالم امشب

خبر صورت زیباي تو حالي آورده
که خبر شد همه را صورت حالم امشب

شوق چون نقطه درین دایره ام گرداند
کز تصور نرود آن خط و خالم امشب

بیش ازین نیست مجال سخنم بنوشتن
که نوشتن سخنی نیست مجالم امشب

دل من منقلب از زلف چو لام تو شده است
راستي از قد خم گشته چو دالم امشب

زان شمایل مکرم باز بگوید سخنی
تا سحر منتظر باد شما لم امشب
چون قلم باد وز بان گویم وخائف که یکی
در دم از صد تو ند انی زمقالم امشب
[* ✡ ✡✡ ✡ *]

دوست گو مجلس انس است بر اند ازنقاب
شمع در جمع میاور که بر آمد مهتاب
من نه چون نقش بر آبم نظری در رخ تست
که مدراست که این نقش بر آورده بر آب
نتوان دید در ابروي تو ازشوخي چشم
مست بس راه مسلمان که زده استازمحراب
پیش خوبی تو پروای بد اندیشم نیست
گو بگویند ازین پس همه تیمم اصحاب
من نه خود میروم اندر پی او سر بکمند
کا زازل میکشدم عشق که دارد قلاب
بزن ایکودک مطرب تو ره دانش و دین
بدهای لعبت ساقي تو بشکر انه شراب
من خود از ضعف چنانم که نیایم در چشم
نه عجب کز تو بگوشم نرسیده است خطاب
این خضاب تو بدستان زحکیمان دل و دین
ناز نیذ نربوده است که دستان بخضاب
وان سر زلف پریشان که بلاي جمعي است
فتنها هست بر ویت که در او نیست حساب

من دعا میکنمت گر همه دشنام دهی
بنده با پادشهش بس که سؤالست وجواب
دل بدست تو و چشمم همه بر پاس رقیب
در بهشتم من و خائف همه وقتی بعذاب

☼ ☆☆☆ ☼

آفتابست اینکه داری یا رخ چون آفتاب
پرده را چون سایه بر در با رخ چون آفتاب
مردم چشمت بنازم زانکه هر شب تا بروز
همچنان خوابست ومردم زانه صبراست ونه خواب
وه که در کوی تو حوری وش نکردم راحتی
در بهشت از طالع ناساز من باشد عذاب
هست دیری کز لبت یکبوسه میخواهد دلم
در نمك دادن بکوش ایجان که میسوزد کباب
آن نفس میخیزد از کام تو یا دود از عبیر
وین عرق میریزد از روی تو یا از گل گلاب
من تورا خواهم تو با من هرچه میخواهی بکن
تشنه را پروا نباشد زهر اگر باشد در آب
صاحب شمشیر را گو ما سپر انداختیم
عاقل آن باشد که نستیزد چو خصم آرد شتاب
مردمان گویند خائف چون دلت از دست رفت
وای از آن ابرو که در وسمه است وکف اندر خضاب



ساقی تو همی بده می ناب تا من بخورم بیاد احباب
مخمور می فراق دائم محظوظ نمی شود ز جلاب
فردا چه کنی به مرده افسوس امروز که زنده ایم دریاب
من مانده و کاروان گذشته است من تشنه و دیگران بر ند آب
گویند که در پیش چرائی من میروم؟ او فکنده قلاب
این روی بروز اگر نپوشی فتنه است چه در شبان که مهتاب
ابروی تو هر کجا فقیهی است گرداندش از خیال محراب
با آنکه زهر درم برانی من جور تو میکشم بهر باب
گفتی مکرم بخواب بینی دور از تو مرا اگر بود خواب
من روی نتافتم بشمشیر ایخواجه تو روی پند بر تاب
دیوانه صحبت پریروی عاقل نشود به پند اصحاب
آخر چکنم بسرخ روئی چون سخت دلی بسان عناب
بی مهری و جور نیکوان را رسم است ولی بکینه مشتاب
خائف که حرم شناخت بر خاز
آن گونه رود که کس بسنجاب

مرا آتش بجان مانندهٔ پروانه است امشب
که بیهانند من شمع کدامین خانه است امشب
نی اندر ناخنم گوئی که دور از دوست بود امروز
تو پاداری کن ای هانی که سر افسانه است امشب
صبا را مشک در دست است یا عنبر بدامان است
پریشان گفتم آن گیسو مگر در شانه است امشب

مرا این آشنائیها که با آن خوبرو افتاد
مگر پاداش آن بدگوئي بیگانه است امشب

گرم فردا بدوزخ جاودان خواهند افکندن
نظر اندر توام فردوس جاویدانه است امشب

نمیدانم که هشیاران چرا بر بام ما آیند
که در ایوان صوفي مجلس مستانه است امشب

گل اندر دست و خار از پا برآمد مفلسي بگذشت
که این گنجم بکنج خانه ویرانه است امشب

مگر تو روي ننمائی که دلها خون کني امروز
وگرنه آتش اندر جان صد فرزانه است امشب

مرا این چشم نازآخر گرفتار تو روی کرد
وزانم مرغ دل در بند دام و دانه است امشب

مهست اندر عماري یا بدست ساربان شمعی
غلط گفتم به محمل منزل جانانه است امشب

نظر در باغ و نه نرسرو و رنگ گل نبایستی
مرا زین باغ روحانی که در کاشانه است امشب

—○—٭—○—٭—○—

تفاوتی نکنند آنکه را نباشد خواب
که خوابگاه بخار است یا که بر سنجاب

شب سیاه من و مردمان جگر خوانیم
من از ندیدن آن ماه و مردم از مهتاب

درآی ای صنم صبح روی از لب بام
که چشم منتظران را فرو نگیرد خواب

نمیرود ز دلم هر چه دیده میپوشم
چه حاجتست به بستن در سرای خراب
مرا مگوي که دنبال خوبروي مرو
ورا بگوي که در من در افکند قلاب
ملامتم چه کني چون بعشق دل دادم
نباشدش غم باران که ماند در غرقاب
بتان ز خون دل عاشقان حنا بستند
چرا تو دست نگارين نميکني ز خضاب
تو هر که را بزني بی قصاص هست جزا
تو هر که را بکشی بي گناه هست ثواب
از اين جمال نبايد گرفت دل ز رقيب
وز اين بهشت نشايد گريختن ز عذاب
نبايدت كه چنين روي خوب بنمائی
كنون که از همه دل بردۀ چه سود نقاب
تو را چنان كه توئي چشم كس نمی‌بيند
شعاع خويش ببندد بر آفتاب حجاب
نفس بر آمد و خائف هنوز در طلبست
گدا بسوخت و صاحب سرا نداد جواب



تو می‌روي و مرا از پي تو طاقت و تاب
بيا که بي تو ندارم مجال راحت و خواب
چه من شبي تو مگر منتظر شوی تا روز
كه از نشستن بيدار خفته نه به عذاب

خلاف رای توام هیچ روی ممکن نیست
بیا که جان بدمان است و گوش و دل بخطاب
تو خود بر آتش ما ناشکیب بنشینی
اگر مشاهده خویشتن کنی در آب
چه التفات که دشنام یا که تحسین است
که مایلم بدهان تو از لبت بجواب
خلاف عهد چو دانی خلاف عهد مکن
شتاب عمر ببین و چو عمر می نشتاب
بصدق اگر نخورم زهر قاتل از دستت
نبوده ام به تمنای تو مگر کذاب
کسان خرابی دلها ز دیده می بینند
مرا نگر که دل عشقبا ز کرد خراب
بهر جفای تو صبر است لیك دور مزن
بهر عتاب تو تاب است لیك روی متاب
مراد مردم صاحب نظر تماشائی است
ضرورتست که خوبان برافکنند نقاب
باتفاق چنان مایلم که غافل از آنك
باتفاق نصیحت همی کنند احباب
هلاك خائف از آن هر دو دست سیمین است
بخون اوست سر انگشتهات نی بخضاب



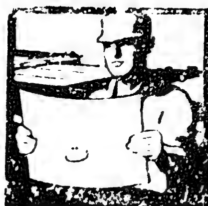
دوش آمد آن نگار قمر طلعتم بخواب
تعبیر چیست در دل شب دیدن آفتاب
چشمم که هیچ خواب پریشان ندیده بود
دیشب بغیر گیسوي جانان ندید خواب
معشوقه در بر ابر و دل از فراق خون
بر لب روان تشنه‌ودر پیش جوي آب
چشم از گناه پوشد و دل در نظر میکند
هر کس که دید صورت نیك تو بیحجاب
پروا نمیکنم که تو دشنام میدهي
از خوشدلی که می شنوم از لبت جواب
مگذار کاگهی برد از عشق ما رقیب
ترسم نچیده گل کندم باغبان عذاب
تا دید چشم مست تو کس با هشش ندید
خائف که داشت دامن لب پاك از شراب
()()*()*()*()*()*
فریاد از این سیاهي کامشب برد ز ما تاب
خفتند مرغ و ماهي ما را نمیبرد خواب
یارب یکی از این دو امشب بما ببخشاي
یا صبح شود بر آید بر بام یا که مهتاب
من او ندیده عاشق هر دم بروي خویش
من می نخورده مستم یاراهي ز بادهٔ ناب
دنبال دوست رفتن بر من نمی پسندند
بندي چگونه ماند چون میکشند قلاب

من زخم مهوشان را مرهم نمی پسندم
تا رای تندرستان خود چیست اندرین باب
ای شوخ چشم و ابرو با این گنه چه سازی
کین ترك مست خونخوار جا داده به محراب
هر نو بتش که افتد بر چهره موی پرتاب
شب را خلاف دوران گرما ن کند به مهتاب
از بسکه آب دارد رویت ماب ماند
صانع کسیکه بنگاشت این نقشها بر این آب
ازار دوست خوشتر کز دشمنان نوازش
گر زهر میدهد دوست خوشتر که خصم جلاب
گر بستگان گشائی ما بسته ایم بگشای
ور خستگان بجوئی ما خسته ایم دریاب
چون مرك هست آخر خوبان کشند خوشتر
باری بقتل خائف ای سخت پنجه بشتاب

شاهد مه طلعت ای کز رخ تو دل فریب
ما نتوانیم صبر کرده هر که تواند شکیب
گرك نخورده عزیز خلق بیالوده لب
تهمت ما بر وصال شاهد ما در حجیب
در بگشا باغبان تا که تماشا کنیم
ما بنظر قانعیم نار نچینیم وسیب
تا نکند زیوری دل نبرد دلبری
شاهد ما دلبری ساخته بر خویش زیب

زحمت حوری تنان راحت اهل دلست
ما نبریم آشق کر تو بیاری نهیب
کاه بساعد خراب کاه بساقم کنی
چند خرابی کشم از تو فراز و نشایب
باد بسین سلام رفت بدندان تو
جز بسلامی نماند تا بنوشتن کتیب
زحمت شوخی کل بابلبل بیدل کشد
طاقت خائف زیاد غمزه تو بی حساب





تا دور زمان باشد و تا مه بزمین نیست
همچون تو نگار ای صنم ماه جبین نیست

هر وصف که در حسن تو گفتند چنان هست
هر حسن که در مهر تو گویند چنین نیست

چشمت بکمین است که خون همه ریزد
یک چشم زدن کیست که مرگش بکمین نیست

به دست نگارین تو من پنجه ببرم
زین دست تو هر کس بکشی خوشتر از این نیست

فرمایش معشوقهٔ گل رخ چو بر اید
عاشق که بخوارش بکشانند غمین نیست

جنگ از طرف دوست نباشد همه صلح است
از خصم میندیش اگر دوست کمین نیست

خائف صنمی شوخ پس پرده پرستید
زاهد بنمازش مبر آنکش دل و دین نیست

(| (||) (||) (||) |)

اول و آخر خود را بکج و راست هرست
نمودی و شکستی دل و در سختی سست

نشئی کاتش و آب من و باد و خاکم
خامش و ریخته ورده و آورده تست

در رخت سرخي مى نيست كه خون دل من
بسكه با تست توان رنك وي از روي تو جست
بجز ابروي تو بر چشم تو بادام كه ديد
كه بنفشه بكنارش بلطافت ميرست
در دهانت سخني بود ولبت گفت سخن
نفي را كرد در اثبات كلامت فهرست
پيشتر داشتي آنرا كه نداري پس از اين
زين سپس ميكني آنرا كه نكردي ز نخست
طاق زنكاري گردون نه هم هيچ نشان
فتنه چون جفت دو چشم تو در ابروي كه شست
دست از عافيت آنكو بسر كوي تو پاي
مينهد آنكه گذشت از سر و جان چابك وچست
من ز روي تو مثل تو بت سيمين تن
ميفروشم بخسر ايجان بدرستي بدرست
خائف اين شعر فرستاد كه ملك ايران
همه تحسين بكنندش نه اهيبان درست
فرخي را اگر انصاف بود خواهد داد
گر بشيراز نبايد بد هد هديه به پست



همچنان مهر نخست است مرا بلكه زيادت
كه كرم سر برود پاي نلغزد بارادت
من خود آن توقع ندارم كه به بندي بكمندم
كه ملخ را بر شاهين نبود غير جرادت

چشم دارم که بپوشم غم عشق تو بچندی
نتوانم که دهد چشم ترم باز شهادت

مگرم روز قیامت نبود هیچ حسابی
کشته عشق توئی را چه حسابست واعادت

گر ابروی بپوشی و بخلوت بنشینی
ورنه بر میشکنی گوشه محراب عبادت

صبر ازاین بیش نشاید که من از روی تو کردم
عادت آنست که اندر تو نگیرد ز مجادت

شرمم آید که بگویم تو بهر دست بخوانم
که خود آنقدر مرا نیست بدین قدر سعادت

گر ازین درد بمیرم نخورم داروی دشمن
اگرم دوست بدانم که بیاید بعیادت

از ملامت نتوان ترك نگاری چو تو کردن
جور گل گر همه خار است بگو باش زیادت

خائف این آتش سوزان همه از عشق تو دارد
ور خلیلش توئی آذر همه لطفست و برادت

این چه رخسار است کز خورشید و مه زیباتر است
وین چه بالائی که از سرو روان بالاتر است

یاسمن در دامنش باشد رخش زان خوبتر
نرگس اندر دست دارد چشم ویشهلاتر است

هر پریئی کاندر آفاقست خوش سیما بود
وادمیزادی پری رفتار خوش سیماتر است

آنکه عیب عاشقان کردی بشیدائی بسی
پرده تا برداشتی ازعاشقان شیداتر است

هر که چیزی دوست میدارد بیاد دوستان
دوست میدارم من این گل را که روح افزاتر است

ایکه گفتی حسن خوبان مایه رسوائی است
نیك فهمیدی ولیکن عشق ما رسواتر است

هر دو از دل در فغانستیم ما و نی ولی
زخم ما پوشیده باشد زخم نی پیداتر است

گر حلالستی بخوبان خون مردم ریختن
من حلال آن کنم خون کز همه رعناتر است

آنکه خلوت می گزیند باعث دانائی است
وانکه بازار ملامت بایدش داناتر است

در دلم آید که از دشمن بپوشم سر دوست
خائفم کز آب چشمان آستین ماتر است

—oo—*—oo—✡—oo—*—oo—

هر که را ابروی تو محراب است | خود نمازش به قبله نایاب است
پیش دیدار دلبرت خورشید | شمع جائی بود که مهتاب است
گفته بودی بخواب می بینم | تو بگوئی توام کجا خواب است
گو میفکن که سر ببند رضا | میرود خودچه جای قلاب است
مدعی هر چه گفت خود بشنید | که مرا گوش جان بر احباب است
آنکه تشنیع میکنند بکنار | وانکه دل میدهد بگرداب است



ای برده بخوبی و لطافت بس گوی بشوخی و نظافت
شوری تو ولی بخنده شیرین حوری تو ولی بغمزه آفت
من حور بدین صفت ندیدم ای حور صفت بدین ظرافت
درآمد و شد براستی نیست مانند تو سرو در لطافت
باری نظری بکن برحمت گاهی سخنی بگو برأفت
یکروز قبول خدمتم کن کز بندگیت برم شرافت
آخر دهنت نداد بوسی کی تنگ نظر کند ضیافت
دیدی که خلاف عهد کردی با آنکه نمیکنم خلافت
دورا زتو و با تو ایم نزدیک در عشق چه قرب و چه مسافت
خائف دل و دین بعشق دادی جان نیز بده در این حرافت
عاشق که تحمل جفا کرد
بر عشق نبایدش اضافت

باز م نظر در این روی بروای بوستان نیست
گر بوستان بهشت است چون وصل دوستان نیست
گفتم دلاوری هست کز دل ستانم از او
دیدم کسی در این شهر بعد از تو دلستان نیست
ای ماه مجلس آرای با روی دلپذیرت
ماهی بر آسمان هست؟ ماهی بر آسمان نیست
وی سرو عنبرین موی با قد دلفریبت
سروی ببوستان هست؟ سروی ببوستان نیست
تا عیب من نگوئی گر بیدلم به بیدنی
کان میکشد کمندم در دست من عنان نیست

بر خواستی وبر خواست آرام خلق بنشین
تا فتنهٔ عیان هست تا فتنهٔ عیان نیست
ساقی بده شرابی کز عقل بر کنارم
مطرب بگو سرودی کز زهد درمیان نیست
من هر بیان که کردم از آن دهان شیرین
گر تو سخن نگوئی هیچ است وآن دهان نیست
بی فتنه یك زمانت گفتم که بر نشینم
بر خواستی و هیچم بی فتنه یك زمان نیست
تو خود بزلف و ابرو گر راه صید گیری
صیدی که از کمندت یا بجهد از کمان نیست
خائف ندیم ازاین دست کز غم در آیم از پای
گر جان در آستین هست سر چون بر آستان نیست
چندان که مدعی گفت من بیشتر از آنم
دردا که در دلم هست رازی که بر زبان نیست
تا صرف شد جوانی از عشق خوبرویان
عشقی که کرد پیرم جز با تو ای جوان نیست

تو طربناکی و از درد منت باکی نیست
چون تو شادی غم آن نی که طربناکی نیست
نه عجب گر تو بدین دست دلم بفریبی
که بدین دست اگر جان بدهم باکی نیست
هر که را پایگه ملك وسر سلطنتی است
من همه وقف تو کردم دگرا ملاکی نیست

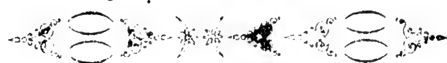
گر سری در قدمی رفت گشایش با اوست
زان که بار است اگر بسته بفتراکی نیست
تو همی پرده زنی تا که بپوشانی روی
مزن این پرده که چون حسن تو هتاکی نیست
نه همین بود ثنای تو که من میگویم
که مرا بیشتر از حد خود ادراکی نیست
بیش از این چشم توام در خور انعام ندید
بخل از آنجا نتوان یافت که امساکی نیست
در از حال منت گوش زدی کرد دریغ
که تو چشمی نکنی آنوقت که جز خاکی نیست
من نه آلودهٔ چشمم که تو را می بینم
کان بیالوده که گفت این نظر پاکی نیست
دلبری چون تو دلاور نتوان گفت که هست
هم اگر هست بتا همچو تو چالاکی نیست
گر همه پیرهن جان بود انداختنی است
اگر از عشق قبا وار در او چاکی نیست
من مگر خائف از آن مار سر زلف شوم
کان لبم گر نخورد خون غم ضحاکی نیست

❋❋❋

من به صلحم گر از تو پیکار است عذر گویم گر از تو آزار است
سهل باشد تحمل از دشمن که مرا ترک دوست دشوار است
من بر آنم که از لب شیرین تلخ اگر میرود شکر بار است

تو شبان شاد خفته تا روز　　چشمم در غم تو بیدار است
گرچه بسیار شد حکایت من　　باز درد نگفته بسیار است
آدمی را که آن پری بر بام　　نبوده است نقش دیوار است
در همه شهر چون تو فخر منی　　حیف باشد که از منت عار است
میخورم از تو گر همه زهر است　　میبرم از تو گر همه بار است
هیچ با سروش اختلافی نیست　　مگر آن ساعتش که رفتار است
از من مست گو بپرهیزید　　کان ادب میکند که هشیار است
خائف گل بدست آوردن　　صبر باید که پای بر خار است

چاره صبر است و از تو هیچم نیست
چه کند آدمی که ناچار است



دگر مجموع چون باشم بر ویت　　که آشفتم بر ویت همچو مویت
بسا چشمت که آمد فتنه بر روی　　بتا تا فتنه شد چشمت بر ویت
ترا بس جستم و جویا ندیدم　　که من خود کیستم در جستجویت
موافق هستی از خوی بد خود　　ولی با ما موافق نیست خویت
بعمری آرزوی من نکردی　　که عمری میروم در آرزویت
ترا ای باغبان سروی روان نیست　　اگر آبی روان باشد بجویت
چه می آید برون چون رخ نمائی　　که خاطر میفریبد گفتگویت
تو همچون غنچه بودی مغز در پوست　　که چون گل مغزها آگندی ببویت
نه آن دستت که در آغوش گیرم　　نه پای راه پیمودن بکویت
بدستان خائفی زان سرو سیمین　　ولی ای دل بدستان برده اویت
بیا ساقی که پرهیزی نمانده است　　اگر مانده است چیزی در سبویت

دگر ای خرقهٔ سالوس تا چند
باب زهد کردن شست وشوید

☆☆☆☆☆

ماه را با رخ زیبای تو رخساری نیست
سرو را با قد رعنای تو رفتاری نیست

گر گل این طلعت زیباست که من می بینم
میتوان گفت که در باغ بجز خاری نیست

گفته بودم که اگر صبر کنم باری هست
من خود این گفتم و از روی تو ام باری نیست

گر ببازار در آئی نتوان گفت که هست
آنکه دل دارد و نازش بتو بازاری نیست

مشتري را ببهای تو چه مقداری هست
مشتري را ببهای تو چه مقداری نیست

گرچه در شهر لبان چو شکر باری هست
بدهانت که چه لعل تو شکر باری نیست

گر تو گوئي که دگر نیست دلي تا ببرم
من بر این دعوت انصاف دهم کاري نیست

مدعي کاش که حسن تو تامل میکرد
که گر این کار کند بر منش انکاري نیست

آدمي را که بدیوانگی چون تو بری
نرود نام بجز صورت دیواي نیست

من نیم خائف اگر دل بتو بسپارم و دین
تا بدین غایت اندیشه عیّاري نیست

عیش خلوت خوش بو دلیکن تماشا خوشتر است
ور تماشا باشد اندر روی زیبا خوشتر است
ایکه میخوانی بسیر بوستان عشاق را
دامن آن خیمه بالا کش که مارا خوشتر است
سرو را نازاست ومه را حسن وگل را رنك و بو
شاهد گلچهر مهوش سرو بالا خوشتر است
خوش بود شمعی و جمعی با دلارامی ولي
عاشقی با شاهدي باشد به تنها خوشتر است
ساربانا خوش پیام دوست میخواني بما
ور بر جانان بخوانی نامهٔ ما خوشتر است
ني که زخم اندرونش سر بسر پیدا بود
گر بدرد دل بنالد زار پیدا خوشتر است
ایکه شمشیر جفا بر دوستان آهیختهٔ
جور خوبان خوش بود لیکن مدارا خوشتر است
تا کدامین مذهب این غنا صنم بگرفتهٔ
کت دل و دین کسان بردن بیغما خوشتر است
من نظر در کس نخواهم کرد الا در تو حور
در بهشت ار چه زهر جائی تماشا خوشتر است
گر تو در صحرا درآئی خوشتر از باغ بهشت
ور تو در خلوت فرود آئی زصحرا خوشتر است
مرگم آخر میکشد بگذار تا جانان کشد
چون بباید مرد مستسقی بدریا خوشتر است

خائفا در عشق خوش باشد خروشیدن ولی
صبر اگر بر هجر بتوانی شکیبا خوشتر است



چه روی است این که از وی خوبتر نیست
که لطفش بر مه و حسنش بخور نیست

قدت در جهان بالای سرو است
از اینسان سرو در زیر قمر نیست

بسی گفتم دل از تو باز گیرم
بحکم آنکه همچون تو مگر نیست

بدیدم چون تو کاندر عهد مائی
نگاری بعهد ما دگر نیست

چو گفتار بدیعت نیشکر هست
چو بالای لطیفت نیشکر نیست

ندانم پارسائی در همه پارس
که در دوران تو صاحب نظر نیست

چو ما را هر پریرویان بخیر است
نگه هر کو بشر دارد بشر نیست

اگر بازی نهد یار سبکروح
تحمل کن اگر هست و گر نیست

چه شبها کز غم تو میکنم روز
که میگویم مگر آنرا سحر نیست

مگر کس نگذرد هرگز در این کوی
وگرنه هیچ از این رویش گذر نیست

بزن چندانکه میخواهی بسنگم
که مرغیرا که الفت هست پر نیست
بطعن دشمنان از دوست مگریز
چو در میبایدت دریا خطر نیست
اثر در سنگ دارد نالهٔ من
ولیکن در تو سیمین تن اثر نیست
سپر کن حافظا جان پیش تیرش
که تقوی بر کمان او سپر نیست

من و هوای تو بختن که بیش از این هوس است
در آرزوی تو خوش میزنیم تا نفس است
من ای پسر بسرت گز تو بر نمیگیرم
نگاه گر تو بگوئی گناه یا هوس است
گرت تحمل ما نیست در به بند بروی
که هر کجا که گشایند این شکر مگس است
تو آدمی چه کسی کانکه دل بدست تو داد
توان بادمیش گفت ورنه هیچکس است
بس است از همه آفاق گوشه ما را
تو خود بگوشه چشمی بما ببین که بس است
بجز تو کز پس و پیشت هزار پروانه است
دگر ندیدم من شمع را که پیش و پس است
بر التماس من اید و ستان ملامت نیست
که آن بند شمنم میکشد که ملتمس است

هرانکه گفت دلم هست و جان بگلروئی
فدا نکرد بگو خار بیدمی که خس است
خیال میزندم راه خواب شب تاروز
تو دزد بین که بتاراج وفارغ از عسس است
عجب که چون شب محول شد براحت روز.
که گاه بر من غوغا و گاه برجرس است
دلی که رفت بدنبال خوبرویان باز
عنان مگیرش کان خود بتوسنی فرس است
هزار نور توان برگرفتن از یك شمع
تو آن چراغی وهرکس که جز تو مقتبس است
دلم بوقت سحر برخروش مرغ چمن
اگرچه سوخت نه چون ناله که از قفس است
مگر بداد من ایشوخ سنك دل برسی
اگرچه سیمتنی کس نگفت دادرس است
تو خائفی که از آن زلف مشکبو بکمند
همی در افق و آزاده بین که محتبس است.

آخر این سرو که بنشاند که زیبا بگرفت
یا که این شاخه گل کاشت که رعنا بگرفت
یارب این سرو کجا این همه شوخی آموخت
دیگر این نخل کجا این همه خرما بگرفت
بهر سرو چمن همه کس راه تماشا گیرند
سرو بینید که خود راه تماشا بگرفت

هرکه دل داد گرفت آنکه ندادش برود
نازم این ترک که شیر از دیغما بگرفت

تا نه هر روز بیفتیم بدنبال یکی
نازم این شوخ که یکباره دل ما بگرفت

اینکه در خانهٔ دل خفتهٔ آکه نشوی
که دلم خانه همسایه بغوغا بگرفت

گفته بودم نگیریم دیگر سودائی
عشق و تو آمد و از ما همه سودا بگرفت

یارب امشب که در صبح بر آفاق ببست
یا چه در حلق خروس است کش آوا بگرفت

چو پری دیده نظر بر در و دیوار کنم
چه خیال است که خواب از من شیدا بگرفت

آنکه منع دل دیوانه خائف میکرد
آن پری روی بدید و ره صحرا بگرفت



دگرم صبر نمانده است که دردم دگر است
همه بینند و نبینند مگر بی بصر است

هر کجا صاحب چشمی است گرا بروی تو دید
هم بدان چشم ندیده است که صاحب نظر است

خبری بودم از اول که دلی دارم و دین
تا ترا دیده ام این دل زنم بی خبر است

تو جفا کردی و شهری همه جا معتقدت
تو خطا کردی خلقی همه جا معتذر است

آنچه شبهاي فراق تو زود بر من زار
بوصالت كه كسى داند كو منتظر است

تو بدين حسن سراپاى نه ماهي و نه شمع
زانكه نسبت نتوان كرد كه بي پاوسر است

ديدهٔ باز نميدوختى از حسن تذرو
ديدي ار مرغ دل افكنده چو بي بال و پر است

پدر طبع من اينسان كه معانى آراست
دختر حسن نه پيراست كه اينسان پسر است

اى دل از پاي تو من خائفم و راه دراز
اگرت دست بگيرد نفس همسفر است

گر تو اين راه روى بر خطري پاي بنه
گو از آن دست بشويد كه از آن بر حذر است

(☼ ☼ ☼)

باد بهار برخاست اي خلوتى بشارت
آمد كه دلستانان دلها كنند غارت

نتوان بوقت گل دل از كار خان گرفتن
يا در بروى بستن يا دوختن بصارت

صد سرو بوستاني يك سرو قد و صد باغ
صد شمع و يكعذارى يك ماه و صد عمارت

اى پرده دار يكدم دامان خيمه برچين
تا مه ببام افتد زان كوكب صدارت

شب تا سحر خيالت در بردن دل ماست
شب دزد را نباشد خواب از براى غارت

هردم بجوشم آرد عشق تو سر و بالا
آتش که زیر دیگ است میجوشد از حرارت
گفتي نظر گناه است بر روي خوب کردن
چشمان نیافریدند الاّ پی نظارت
بگذار تا بگویند من عاشق فلانم
باناك دهل بماند تا چند در ستارت
از بس شکر دهانی صد داستان که خواني
سامع هنوز خواهد کز تو کنی عبارت
ترسم فرا نگیرد در دوست عرض خائف
آن باچنان خدارت وین باچنین حقارت

(☆)(*)(☆)

چه گلي که من چو بلبل همه مایلم بر ویت
شده خاك پاي بادي که بدست کرده بویت
دگري بحلقه خاطر زند ي نگاه دارد
تو مرا بحلقه بردي عجب از شکنج مویت
من اگر بر آسمانم سر خواجگی بساید
نه چنان بخاك پایت که به بندگي بکویت
وگر از خدای خواهم همه عمر آرزوئي
بخدا که من نخواهم مگر آنچه آرزویت
تو مگر بلطف گاهی سوي ما کني نگاهی
که دگر نماند راهي که توان شدن بکویت
تو چه کعبهٔ که شهری همه بت پرست کردي
که نماز کس ندیدم که نداشت جستجویت

دهکرم بسر و خاطر نرود بدلنشینی
مگر ایستاده بینم صنما بطرف جویت

چو تو دوست میگرفتم بجز این نخواست خویم
که بدشمنم نگیری بجز این نخواست خویت

تو که خائفی که بدنام شدی ز خوبرویان
مکن آنکه مردم از عشق کنند گفتگویت

بده ای ملیح ساقی زن ای فصیح مطرب
بره ای فقیه و بر سنگ رها مکن سبویت

☆ ☆ ☆

هر ناشکیب را که گذر بر دیار تست
گوید دل آنکه از کف من بر دیار تست

ای گلبنی که آنچه گل اندر ره پر حسن
بشکفت وریخت بر گل روی تو خار تست

گر زاهد است روی تو نادیده در طلب
ور عارف است دیده و در انتظار تست

صبر از تو اقتدار من ای دل پذیر نیست
ور میکنم بجان تو کز اقتدار تست

گفتم باختیار نگهدارم از تو چشم
تا چون شود که آنچه شود اختیار تست

دل بر زنخ نهاده بدبستان گشاده چشم
زین بد که التفات شود بر انار تست

تا دست میدهد نکشم از ره تو پای
کز هر تحفهٔ تو و گو کوه بار تست

گر در گذارم از تو همه وقت ممکن است
زان وقت در گذر که بجا کم گذار تست
ای ساربان عنان دل ما گرفته
خوش میکشی هر انکه شتر در مهار تست
از فتنه هر کنار همی میروی ولیک
مویت که فتنهٔ تو بود در کنار است
زین خال و خط مگو که بدست نگار من
کس دل نمیدهد که بدست نگار تست
من خائفم که خوردن خون من است ننك
ورنه حلال تست که این افتخار تست

من آنچه سرو بدیدم نه چون تو سیمین است
نه گل بروی تو چیدم که چون تو رنگین است
تو خود بطعم شکر گو هزار تلخ بگوی
که کس ترش نشود کز دهان شیرین است
بناز ابروی شوخت اگر چه در چین نیست
بناز ابروی شوخت همیشه در چین است
من آنچه صبر توان از تو کردم و تسلیم
وگر هنوز ملولی بیا که تمکین است
هزار مرتبه گردشمنی ارادت تست
بدوستی که ارادت هزار چندین است
بچشم لطف اگر سوی بیدلان نبینی
بچشم لطف بدان کن که بیتو مسکین است

هرانکه عشق تو هر پارس کفر میداند
به مذهب من اگر پارساست بیدین است
مکو بدست نکارین خضاب می بینم
که خون ماست که بر دست آن نکارین است
بیا که بی‌تو من ای مه خلاف پروینم
که می نخسبد با ماه درد پروین است
شکست بازوی خوبان حلاوتی دارد
که تندرست نداند که مصلحت این است
شب فراق که خائف در آورد از پای
کسی که بر سر او سوخت شمع بالین است
تو ای که شاد شبا نکاه خفته تا روز
یکی بحالت بیداریبن که غمگین است



چشم خوش و ابروی جوانت ممتاز نموده از جهانت
بازار نبات مصر بشکست آن لعل نباتی و دهانت
با بوی تو بو نمیدهد ورد وز روی تو سرخ کل شود زرد
زیباست ولی نمیتوان کرد مانند بسرو بوستانت
شیرین توئی آیستاره پرتو فرهاد توصد هزار خسرو
آن هاله کشیده بر مه نو یا وسمه بود برابروانت
ای تازه درخت خوبی آباد باغ کل و بوستان شمشاد
ما از تو ندیده ایم بیداد فریاد ز دست باغبانت
هم سرو روان دلستانی هم فتنهٔ آخر الزمانی
اول تو بکو که با کهمانی تا ما جوئیم در زمانت

گر قصد هلاك من كني مست اول بكش آنكه مدعی هست
ورزانكه رود سر من از دست از دست نمید هم عنانت
اي شهرهٔ شهر و فتنه ده منظور خلایق از که و مه
به باشد اگر بیادهي به شفتالو دی ز بوستانت
معشوقه چه ساز كرد غنجی بایست بر او فشاند گنجي
اي عاشق اگر كه هست رنجی از جان بكشی ز دلستانت
ای صورت شوخ خوب گفتار وي لعبت خوب شوخ رفتار
از خانه بیا یکی ببازار نقاش به بند كو دكانت
گر لطف به من كنی فقیرم ور حكم بخون دهي حقیرم
در قید محبتت اسیرم فرمان و اسیر هر دوانت
حقی كه بدیدن فلانی من جان ندهم ز مهربانی
یا دیدی و رفت سخت جانی یاروی نمیدهد نشانت
گر دست ز من تو بر نداری سهل است گرم بخون بر آري
هر جا كه تو پاي میگذاری
آنجا سر خائف آستانت



راستی سرو نگویم كه ببالای تو نیست
هست لیكن بوي این طلعت زیباي تو نیست
عسل از پرده به تلخي بدر آید كه بسی
شرم دارد كه بشیریني حلوای تو نیست
نیشكر گو سر انگشت بخاید چون نی
كه همی لاف وچون لعل شكر خای تو نیست

همه دانند که در خانه تماشای تو هست
که درختی به چمن چون قد و بالای تو نیست
آنکه سودای عشق است ندارد سر پند
برو ایخواجه که ما را سر سودای تو نیست
آدمی نیست که محو تو بر روی تمانه
بلکه دیوانه کسی هست که شیدای تو نیست
تو تماشای سراپای تو در آب بکن
که بهشتی نبود گر که سراپای تو نیست
عاشق آن نیست که در هجر شکیبای تو هست
عاشق آن است که در هجر شکیبای تو نیست
خون دل میخوری و قابل تاراج تو نه
دل ما میبری و در خور یغمای تو نیست
من از این درد خلاصم نبود زانکه طبیب
خائف گفت بجز وصل مداوای تو نیست



دانی کدام روزم نوروز در جهان است
روزی که صبح عیدم وصل تو داستان است
یا دل مبر ز دستم یا تن ز پا میفکن
ای شوخ سخت بازو این پنجه نا توان است
میلی که با تو دارم با جان که در تنم هست
عهدی که با تو کردم تا جان بود همان است
آن رو و هد رکلاب است یا درخوی ولطافت
وین نکهت عرق چین یا بوی مشکدان است

نه پای با تو بودن نه روی بیتو ماندن
نه در تو میرسد دست نه دسترس بجان است

گویند دل چو دادی ز اول نظر که دیدی
تیر قضا بهر جا کافتاد بر نشان است

تا آتشی نباشد هم خرمنی نسوزد
آهی که از دل من سر میزند دخان است

خواهی کست نه بیند در پوش روی شیرین
حلوا بدست داری شور مگس از آن است

من خود سر تو دارم تا خود سر که داری
عزمت هنوز بر خشم یا آشتی کنان است

تا چشم باز کردم بر گوشوارهٔ دوست
بادم بگوش چون نی اندرز دوستان است

آنرا که در بهاران در سر هوای کوئی است
کوته نظر توان گفت کش میل بوستان است

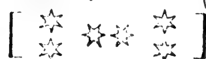
بلبل که هر بهارش ممکن شود وصالی
گو روی گل ببین گر خائف ز باغبان است

کیست این فتنه که زیبا بر خاست | تا چه افتاد کز یجا بر خاست
سرو آزاد ز بالا افتاد | تا خود این سرو ببالا بر خاست
مگر این باد به بستان بنشت | مگر این بوی ز صحرا بر خاست
من بخلوت پس از ین ننشینم | میلم اینک بتماشا بر خاست

تا تأمل نکند هر نظرت روی درویش که غوغا برخاست
تا تو شیرین لب جو بنشستی شور شا زمر دم دانا برخاست
خائف این سر بو فا خواهد داد
گو سرش دار که بر پا برخاست



چه هلاك من بخیزد نشین تو در سلامت
که تو هر که خون بریزی نکشد کست غرامت
همه کس شود پشیمان چو دهند دل بخوبان
تو هر آنکه دل بدستت ندهد برد ندامت
تو چگونه در قیامت بکنار من نشینی
که نخیزی از کناری که نمی شود قیامت
نشنیدم آنچه گفتند همه بخوبرو دل
رسدم چه جای مردم ز خودم بخود ملامت
من و خلوتی از این پس که دگر برون نیایم
که چو خائفم ربایند بتان سر و قامت



هر که را عشق نباشد بجهان حاصل نیست
وانکه را آگهی از عشق بود غافل نیست
من ودیوانگی از عشق توای رشك پری
کانکه دیوانهٔ خوبان نبود عاقل نیست
ظاهر آن است که ما در تو نخواهیم رسید
ورنه چونا ستکه میل تو با کامل نیست

زهر قاتل بود حلوا از دست رقیب
تو بیا زهر بده کز کف تو قاتل نیست
خم ابروی بپوشان که نمازی نبود
کز خیال تو بمحراب کنون باطل نیست
صبر نیک است ولیکن نه بتکلیف من است
کانچه منظور تو ای خواجه بود با دل نیست
بجز آزردن احباب که آن عادت تست
بجمال تو که عیبي دیگرت شامل نیست
حایل آنست که از صحبت ما منعت کرد
ورنه خود پرده میان من و تو حایل نیست
نه همین مایل روي تو منم کز همه شهر
کس ندانم که بروي تو چو من مایل نیست
مگر از دیده خائف بجمالت بینند
که بدیدار تو چشم همه کس قابل نیست

سرو را گر قد رعناست رخي مقبل نیست
پاي بر گل همه وقتی بودش بر دل نیست
تو که گر روی بپوشاني و دلها نبری
که ترا دیدن وحیران نشدن با دل نیست
دگر ابروي مپیراي که خود مرغ دلي
نیست کز تیر کمان مهرهٔ تو بسمل نیست
چشم مخمول بنازم که چنان خواب گرفت
که ز فریاد من آگاه در این محمل نیست

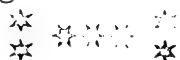
هر رفیقی پس از این راه دیاری در پیش
گو بگیرد که جز این کوی مرا منزل نیست

تو همی خنده زنان در همه محفل چون شمع
من همی گریم کان شمع در این محفل نیست

بس غم ببر امشب که نخسپم تا روز
که استماع سخن وعظ بلا یعقل نیست

من چرا کشته از آن دست نگردم زان دست
که گران جان بتوان گفت که مستعجل نیست

خائفا صحبت احباب گرت دست دهد
جان به سهلی در باز که بس مشکل نیست



تو را با ما نظر گر هست و گر نیست — مرا امید از تو منظوری دگر نیست
نشاید گفت منظوری بدین حسن — اگر هست آفت صاحب نظر نیست
اگر سرو است ازین زان خوبتر هست — وگر ماه است آن زین خوبتر نیست
مرا چشمی است وان خود در سر تست — بر آن گریم که این چشمش بسر نیست
رفیقان به که دست از من بدارند — کزین کویم دگر پای سفر نیست
من و آهن دلی زان دست سیمین — گر از یاد دل نیفتد جز حجر نیست
دگر ره تا نیابم بر نگردم — که دانم در طلب مردن خطر نیست
من این لطف و ملاحت کز تو بینم — ازآنم از ملامت ها خبر نیست
اگر از پارس خیزد در نمک نی — وگر از مصر آید با شکر نیست
نه بانگ مرغ نه الصبح گوئی — شب مشتاق را گوئی سحر نیست
کسان زخم مرا مرهم ندانند — که مجروح محبت را اثر نیست

چو دل دادم نباشم خائف از دین   که عاشق نیست گر جانش گذر نیست

نظر در چون توئی ما را بخیر است
هر انکو این بشر بیند بشر نیست



هر کسی که را چشم بر دلارام است   گوش ندهی که در دل آرام است
وانکه را فتنه دلبری از چشم   گوش بر راه و دل به پیغام است
گرچه کس بی خیال نتوان دید   تا خیالت نمی پزد خام است
زیر و بالا است جز تو گر گویم   سرو در خانه ماه بر بام است
این لب این چشم را چه در خورد است   وین شکر لذتش ببادام است
فتنهٔ عام شاهد ما نیست   شاهد ما که فتنه عام است
گر برانی هنوزم امید است   ور بخوانی هنوزت اکرام است
بت پرستی ره مسلمانی است   گر از اینسان بتی در اسلام است
هر که بد نام خوبروئی نیست   درجهان هر که هست بدنام است
سر زلف تو دام مرغ دل است   مگر آن خال دانهٔ دام است
گر نه از چشم خائفت بینند   نظری بر خلاف اتمام است

هوشیاری که مست ساقی نیست
می خرابش کند که درجام است

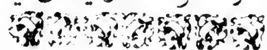


هیچ کس را نظری نیست که بر روی تو نیست
یا کسی را گذری باشد و در کوی تو نیست
گفتم آنجا بروم کز تو هیاهوئی نیست
در جهان نیست مکانی که هیاهوی تو نیست

مدعی را خبری هست که ما را نظر است
با تو لیکن نظری نیست که در روی تو نیست
گر تو این دست نپوشی و جهانی زین دست
بکشی طاقت همدستی بازوی تو نیست
تو گل تازه شبان خفته چو نرگس تا روز
خار در بستر ما هست بپهلوی تو نیست
در همه شهر بتا خاطر کی سوی تو هست
که بدنبال تو افتاده چو گیسوی تو نیست
تو بدین چشم نشاید بشکارت رفتن
که غزالی که بیاری به از آهوی تو نیست
سرو چون تو نبود کاج ببالای تو بود
گل برنگ تو که دیده است که با بوی تو نیست
حلقه گوش بپوشان و در این حلقه درای
که در این حلقه بجز فتنه گری خوی تو نیست
هر که خائف بشد از چون تو صنم نزد منش
سوی خود باشد اگر جان و دلش سوی تو نیست
همچو زلفت نتواند که نهد سر در پای
آنکه بر روی تو آشفته تر از موی تو نیست

بیش ازاینم مجال دیدن نیست　طاقت پرده بر دریدن نیست
من نگویم که در تو نقصی هست　مدعی را کمال دیدن نیست
مادر روزگار را فرزند　چون تو امکان پروریدن نیست
میروم تا بسر کجا که رسم　که در این راهم آرمیدن نیست

سرو را پیرهن ندیدم و گل — چون تو در پیرهن دریدن نیست
تو بدین چشم رام ما نشوی — که غزالی بدین رمیدن نیست
نقش نازش نمیکشد نقاش — که در اوجز مرا کشیدن نیست
عشق را چشم با نصیحت گوی — حسن را گوش بر شنیدن نیست
من ترا خود بهیچ نفروشم — تو بهیچت مرا خریدن نیست
هر که زین دست اوفتاد از پای — بروی انگشت بر گزیدن نیست
گفتم از گل خوشم که می بینم — دیدم و طاقت نچیدن نیست
نظری خائفم اگر نکنی — کز تو جای نظر بریدن نیست
چون اجابت نمیکنی درویش
خیر در سفره گستریدن نیست



چه کسی که هوشیاری که بدید چشم مستت
دل اگر سیه چو چشم تو بود دهد بدستت
نه عجب چو ایستاده است بپای چون تو سروی
عجب آنکه فتنه باشی و بود سر نشستت
گل و سرو من تو باشی صنما که سرو و گل را
نتوان بقامت و روی ندید خار و پستت
مگشای زلف و ما را مکن ای صنم پریشان
که دلی نماند از این دست که نیست پای بستت
اگر این درست باشد که ز دوست شادمانی
چه کنی جفای دشمن که نمیدهد شکستت
نظری که جست روی تو نه جست از کمندت
مگر از کمان ابروی در این کمین نخستت

تو کیئی که بدعتت را نکنند منع در دین
که معرف عام کرده است رخ تو بت پرستت
چکني قبول عامی که فضول نیك نامی
دگر اي دلت بسر نیست که عشق پای بستت
دل اگر چه ماهی از زلف بخاك ره بریزي
صد ازین قبیل هر گوشه بود اسیر شستت
تو و خائفا ازین پس قدم صلاح رفتن
اگر اختیار در کف بود و عنان بدستت

()()*

وه که رها نمیکند سابقه عنایتت
تا بر دوستان برم دشمني و شکایتت
حکم بکفر اگر کني گوش من و خطاب تو
ره بهلاك اگر دهي جشم من و هدایتت
سوخته محبتت رو بحمایت آورد
بو العجب اینکه سوختن نیست بجز حمایتت
اینکه بعقل گفتهٔ دل ندهم بدیدنش
آری اگر چو دیدیش عقل کند کفایتت
باد صبا بر آتشم گو بوزد که من خوشم
تا بتو دودي آورد بو که بود سرایتت
گر چه تو خون بریختي من بکشم قصاص او
ورچه تو جرم کردهٔ من بکشم جنایتت

پیشتر از حکایتت گفتم در تو میرسم
یا فتم و نیافتم بیشتر از حکایتت
گر بولایتش خبر رفت عجب نمیکنم
بر خبر تو هر کسی کامده در ولایتت
گر ببری بخد متم یا بکشی بذلتم
هر چه به بندگان کنی رأی تو ور عایتت
ماه که بر تو بر شود بر نشود بدلبری
سرو که در تو میرسد می نرسد بغایتت
گل که بمنتها رسد مرغ فغان بر آورد
من که همیشه خاشم تو نبود نهایتت
من بنهایتت چسان پی ببرم که قاصرم
گر بهلاك خویشتن حائفم از هدایتت



شور عشقت جهان خبر کرده است / وه چه شیرین در آن اثر کرده است
زین جهان عالمی برون دیده است / هر که از خود برون سفر کرده است
گر قیامت نوئي عجب نبود / که بگویم بمن گذر کرده است
مردم چشم تو دلم خون کرد / که بمردم چرا نظر کرده است
گوکمان ابروئی بزن تیرش / آنکه تقوای خود سپر کرده است
پدری را گنا داین فتنه است / کارزوي چنین پسر کرده است
نیشکر نیست چون لبت شیرین / بلکه تاراج نیشکر کرده است
وه که طوبي درخت شیرازی / فتنهٔ سرو کاشمر کرده است
خائف از گفتگوي عامی نیست / هر که خامي در او نظر کرده است

چون بهر انجمن نسوزد شمع
که در اینکار ترک سر کرده است
()❊()❊()❊()

این سرو خرامان ز خیابان که برخاست
وین فتنه که امین پدر از بار خدا خواست
نه ماه در این حسن بر آن بام که بنشست
نه سرو بدین ناز ازین گوشه چه برخاست
از پرده ندانست چه لعبت بدر آید
مشاطه که این لعبت بی پرده بیاراست
گویند مبین تا نستانند دلت از دست
من هیچ نمی‌بینم و دل باز در آنجاست
از هر چه بجز صورت زیبا بگریزم
زیرا که همه مشغله در صورت زیباست
فرهاد چنان طلعت شیرین نشنیده است
نقاش چنان صورت مطبوع نیاراست
صاحب نظر از درد دل ما خبرش هست
دارد خبر از غرقه که خود غرقه دریاست
گفتم که بسنگین دلی از دست تو سیمین
من جان ببرم دل ببری گر همه دخ‌راست
زین دست ز دست تو دلی می نبرد جان
شهری همه بگرفتی و میلت سوی صحراست
با عقل بگفتم که تو را عشق در او نیز
خندید که این پنجه شما را ستنه ما راست

همراه تو در بند بیائیم که باغ است
دنبال تو بر خار بپوئیم که دیباست
زهری که بعاشق رسد از پیش تو راحت
زهري که بخائف دهی از دست تو حلواست



این فتنه ببین که باز برخاست — چون شمع نشست و مجلس آراست
خواب خوش عارفان گرفته است — چشمش که زخواب ناز برخاست
ای خواجه نصیحتم چه گوئی — با پند چه میکند که شیداست
یوسف اگر این زنخ بدیدي — بگریختي از چهی که آنجاست
گوئي تن سیمبر که دیده است — زین دل چکنی که سنگ خاراست
صبر از تو ضرور نیست کردن — چون زور نمیتوان مداراست
هم زخم بزن که از تو مرحم — هم زهر بده که از تو حلواست
زشت است گر از جفا برنجد — خائف که اسیر روي زیباست
عاشق که بعشق صادق افتاد
خار ره دوست فرش دیباست



این شب قدر است یارب یا که روز روشن است
وین توئی بنشسته با من یا خیالت با من است
حور عینی میرود کین بوی آید یا توئی
مشك داري در گریبان یا کلت در دامن است
دوستان گویند دل برگیر تا جان در بري
وانکه جان و دل دریغ از دوست دارد دشمن است

گفتم از عالم دری بر خود فراز آرم چسود
کاهم از دل میرود گوئی که دود از روزن است
گفته بودم تا بیائی با تو گویم حال خویش
چون تو میدانی چسان بودم چه جای گفتن است
دیگران را چشم در باغ است و ما در روی تو
دامن گل را بیاران ده که ما را خرمن است
در همه عالم بجستم تا گرفتم کوی دوست
رهروان را میبباید زیست هر جا مأمن است
آتشی افتاده اندر جان من کین سوز را
شمع داند کاتش فانوس در پیراهن است
ماه را حسن است لیکن ماه ما خرگه نشین
سرو را نازاست اما سرو ما سیمین تن است
آنکه همچون دیک جوش شد گو مپز سودای عشق
کین دلی دارد که اورا احتمال هاون است
هر که را آمد بگنجی پای گو گنجی بجوی
یا بزن سر بر دری کاندر سرایش پیرزن است
هر که خواهد گو ملامت کن مرا در عشق دوست
تیرباران را نترسد کش محبت جوشن است
مرد باید کاحتمال جور زیبایان کند
هر که خائف روی از شمشیر می‌پیچد زن است

کس ندانم که تو را بیند و خود حیران نیست
راستی سرو ببالای تو در بستان نیست

سرو را ناز بود لیك تحرك نكند
ماه را حسن بود لیك لب و دندان نیست

مهر گوئي بكن از من چكنم چون این هست
صبر گوئی بكن از من چكنم چون آن نیست

كاج غلمان در فردوس گشودی روزي
تا به بینند كه حوري چو تو در رضوان نیست

خلقي از عشق تو بیدار و در افغان همه شب
تو كه تا روز بخسپي خبرت ز یشان نیست

از گرفتار غمت پرس كه چون روز كند
شب چه داند كه دراز است كه در زندان نیست

ای خوش آن دل كه همه ساله بمه روئي هست
وي خوش آن سر كه به عمرش هوس سامان نیست

من كه بدنام توام گو همه عیبم گویند
هالكه غرق است بدریا غمش از باران نیست

من همانروز كه دستان تو دیدم گفتم
كه مرا پنجه بدستان تو با دستان نیست

ای نصیحت گر ما روی بگردان از ما
كه بشمشیر مرا روي از آن گردان نیست

عادت سرو قدان ناز ولی چندین نه
زیب گل پیرهنان جور ولي چندان نیست

خائف از سر بگذر پاي دلارام ببوس
كه دلي را كه نه عشق است حقیقت جان نیست

دور نمیکنم که مرا با تو صحبت است
وین با تو سیر و د سخنی یا بغایبت است
چندی ز شب نمیرود این آفتاب چیست
یا روز شد که شب وصل قربت است
محو است همچو حلقه بگوش تو چشم من
سمع و بصر چه فایده آنجا که حیرت است
شوخی که خدمتش دگران آرزو کنند
ای مدعی بمیر که با ماش صحبت است
آزردهٔ فراق بداند بهای وصل
نور آن مکان عزیزتر آید که ظلمت است
ای صورت بدیع بدیوار خانه ات
هرکس که نیست روی بدیوار صورت است
حاشا که من بخوانمت از حسن آدمی
یا آدمی بدانمش آنکز تو وحشت است
بر جان اگر پیام فرستی دریغ نیست
گوشم بقول قاصد و چشمم بخدمت است



در حسن کسی معاصرت نیست افسوس که کس معاشرت نیست
ای جان جهان مفاخرت کن کس بر تو کسی مفاخرت نیست
گر فتنه آخر الزمان است جز غمزه چشم ساحرت نیست
گر خون همه بباید ت ریخت در کشتن ما مبادرت نیست
با آنهمه جورها که کردی یك تن نبود که شاکرت نیست

در دوزخ باشد اي بهشتي آن سوخته كو مجاورت ايست
در عشق زعافيت گريز است گفتيم و دگر مشاورت نيست
گو تشنه بمير كاب دور است آنرا كه سر مصابرت نيست
بايد كه بكوي او بميري
خائف كه ره مسافرت نيست
§§§§§§§§§§§§
شب است آن يا سر زلف سياه است جمالست اين فروزان يا كه ماه است
همين فرق است از وي تا بخورشيد كه اين خورشيد را بر سر كلاه است
گدا را گو كه از حسرت بميره كه اين حلوا از آن پادشاه است
اگر شمشير بارد بر نگردم خطر در راه مشتاقان پناه است
من از مردم بپوشم آتش دل وليكن آب چشمانم گواه است
برو بنشين كه آتش را نشاني كه اين دود است مي بيني نه آه است
هر آن مقتول كاين دستان به بيند اگر بي جرم باشد عذر خواه است
سپه بايست تا شهري بگيرند تو گيري پارس كابرويت سپاه است
گر آن آتش كه كرد آن خرمن گل وجود ما بسوزد برك كاه است
ملامت گو ره باطل گرفته است برو خائف كه اين ره نيك راه است
زنخدان تو ميديدم كه ميگفت
مرو غافل كه در راه تو چاه است



همه جا شديم بد نام وكسي نگفت نامت
همه شب در انتظاريم نگفت كس پيامت
نه من آنچنان عزيزم كه بخدمت تو باشم
بسلامتي كه داري بنوازم از سلامت

عجب است اگر توانم بقیت متت به بینم
که من از تو دورم اکنون که تو میکنی قیامت
مگر آن که سرو گوید که خوش است بر لب جو
چو تو سرو قد نه بیند که چه میکنی بیامت
تو مگر در آب بینی که چه شوخ و دل فریبی
که نمي تواند آئینه صفت کند تمامت
تو درون خانه آشوب و میان شهر عشقت
تو بپرده میبري هوش و برون پرده نامت
مگرش که دل نباشد که نمیدهد بعشقت
مگرش که جان نباشد که نمیدهد بکامت
بنمای روی تا مه بنماید از جمالت
بنشین که سرو در خاك نشانی از قیامت
دل و دین بتو ربدني گرو است آدمي را
تو جفا کني و خلقی همه تا بدند و رامت
عجب ار حرام داني نظر حلال ما را
تو که خون حلال داني بخوري که شد حرامت
پر مرغ خانگی را بوفا و مهر بستمد
بگشای تا به بیني که نمیروم ز دامت
سر عام اگر نداري نظری بخاص میکن
تو چه خاصی ایکه رغبت نبود بخاص و عامت
بکدام روي خائف ره بندگی نپوید
که تو پادشاه حسني و ببايد این غلامت

چه نصیحتی نیوشم که چو دیگ می بجوشم
تو که آتشم نشانی زهی آرزوی خامت

دلم بر دیو در کارم که بذل تن کنم جانت
گذشتم از تن و جان چون بدیدم بهتر از آنت

ترا گر زلف چوکان است و از سیمین زنخ گوئی
چه غم داری که من سرگشته ام چون گوی چوکانت

بچشمت گر عزیزم من بخونم پنجه رنگین کن
که می بینم که رنگین است از خون عزیزانت

گر از شمشیر بر گردم ز پیکار تو نامردم
زهی همت که خون ریزند چون ما را بمیدانت

تو در خوابی کجا آگاهیت از حال بیداران
تو سلطانی کجا اندیشه است از پاسبانانت

ز راه آشتی باز آی تا من جان بر افشانم
که چون عید همایونی تو می بایستم قربانت

نمیدانی که چون جمعم ز عشقت با پریشانی
وگر خواهی تماشا کن سر زلف پریشانت

مگر تو روی بنمائی وگرنه پارسائی نه
که محرابش نگرداند خم ابروی فتانت

نکردی همت خائف هوای ملك اسکندر
ولیکن تشنه میمیرد بیاد آب حیوانت

چه فتنه بود مه نو دمید یا ابروست
کنار بام ببین سرو اگر چه بر لب جوست
بدست شانه سر زلف داده دلبر من
مکن خیال پریشان چو باد غالیه بوست
تو فتنهٔ و منت می یلم چه باید کرد
مرا بدین گنه آخر که فتنه دارم دوست
مگر تو موی بپوشی و فرق مگذاری
که فرق من نگذارم که مشک یا گیسوست
بدین رمیده غزالان یکی بصید برو
که در کمند تو آید بهر کجا آهوست
ازین درخت کلم دست میدهد چیدن
ولی هراس من از باغبان بیهده گوست
نکوست هرچه تو زیبا کنی و ممکن نیستی
که زشت باشد لیکن خلاف مانی نکوست
ترا در آن عجب آید که جامه پاره کنم
مرا در آنکه بتن چون نمیدرانم پوست
گرت هلاکت پروانه در محبت نیست
هوای شمع مپز ای پسر که آتش خوست
اگر نه موی و کمر بر میان وی بودی
عیان نبود که هیچست آن میان یا موست
دو روئی است که گوئی رخش دوم دارد
مگر در آینه بیند که آن نگار دو روست

من از حبیب کجا بگذرم بجور رقیب
که سرو ناز چو چوکان زند سر من کوست
چو شوق بیش کنی صبر کم شود خائف
که اشتیاق و شکیب اجتماع‌شنك وسبوست



شب که ما را بی تو ای آرام‌جان آرام نیست
تا سحر چشمیم و گوش و قاصد و پیغام نیست
جملك خواهی‌در به‌پیوند آشتی خواهی بگیر
کین فرو افتاد کان را بیش ازاین ابرام نیست
عیب گویندم که عشقت نام میدارد به‌ننك
من که ناموسم تبه آمد گر فتم نام نیست
هر که را خاطر بچشمی رفت و زلفی عنبرین
چشم بر سنبل نباشد میل با بادام نیست
دانهٔ خال آمدم تا بینمش در بند زلف
آنچنان رفتم که تا هستم خلاص از دام نیست
چشم ما از زیر بر بالا نت گو بالا مبین
هر که سروی پیرهن پوشش بطرف بام نیست
زان دو چشم ابرو اشارت گرهمه قتل من است
زان لب شیرین حکایت گو بجز دشنام نیست
شرط عاشق نیست چون هاون فغان از کوفتن
وانکه همچون دیك میجوشد بکویش خام نیست
در تو میجستم پناه از فتنهٔ ایام لیك
غافل از چشمت که جز آن فتنه ایام نیست

من ندیدانم که فتوی بر توکافر دل نوشت
ای مسلمانان که هیچت رحم در اسلام نیست
هر که در کوئی بجوکان میزند کوئی ولیك
چون تو از زلف و زغن سیمین و عنبر فام نیست
من بخدمت مایلم گر خوار باشم یا عزیز
بنده را چون خواجه منظور است گو اکرام نیست
خائفا اول نظر آخر تورا آلوده کرد
چون دل از آغاز شد پروای جان انجام نیست
صبر چندانم نباشد ورنه دیدانم که هیچ
بی دوا دردی بعالم بی صباحی شام نیست

☆☆☆

هرگز نگویم آنچه نکوئی است آن تست
کز خوب هرچه خوبتر است آن از آن تست
شیرین که بر زبان شکر اوفتاد کیست
شیرین توئی که شکر زیر زبان تست
چون موی در کمر ننمودی میانت هیچ
علت گر این نبود که مو تا میان تست
من خود بوقع خویش نه پیرم که مو سپید
دارم گناه چشم سیاه جوان تست
ای ساربان بیار تو گوئی که عنبر است
یا مشکبوی شوخی در کاروان تست
زنکار گون برآمدی از ماه نو همی
من گفتمی بوسمه درون ابروان تست

زابروی و گیسوی تو دلی جان نمیبرد
یا خسته از کمند تو یا از کمان تست
گر از دهان خود بگمانی سخن بگوی
تا فهم آن کنی که سخن در دهان تست
همچون مگس که بر سرم افشانی آستین
سر آستان تست که حاوا از آن تست
این سر فدای قاصد یا بذل نامه ات
وین جان نثار نام تو یا ار دغان تست
گر در بهشت چشمه کوثر دهند چون
من چشم در تو حسرت من بر دهان تست
نامهربان شدند همه دوستان من
از بسکه آهم از دل نامهربان تست
من از نوای درخت کلم هیچ شکوه نیست
دردی اگر بدل بود از باغبان تست
تو خوبرخ به غمزه سواران شگشتهٔ
خائف پیاده ایست که اهم عنان تست

چیست آن فتنه که ما را نظری برد از دست
کیست آن سرو خرامنده که برمه پیوست
که چو بنشست چه حیرت که ز جا نها بر خاست
که چو بر خاست چه حسرت که بدلها بنشست
هیچ دانی که در فتنه بر آفاق گشود
قلم صنع که آن صورت معنی بر بست

صبر تا چند کنم جام شکیبائی ریخت
جور تا چند برم شیشهٔ طاقت بشکست
بیشتر گوی که تلخ از دهنت شیرین است
پیشتر آی که شد سرو ز بالای تو پست
خواهم از گوشه چشم تو کناری گیرم
تا بکی عربده هشیار تواند با مست
چون دل من بشد از زلف تو چون باز آمد
که خردمند شود مرغ که از دامی جست
دیگر آن دست بلور ینه خدا را منمای
که من از پای همی رفتم و شهری از دست
صبر دور از تو بر آتش بود از روی تو نیست
میل در حور بهشتی نرود تا بتو هست
نه من آشفته بروی تو چو موی امروزم
که بر این موهبت افتاده ام از روز الست
مهر در دل کنمت گر که دلم خواهی سوخت
عشق بر جان نهمت گر که تنم خواهی خست
صورت حال کسی تا نبرد صورت حال
می نپرسش که بود جانوری نفس پرست
خائفا درد تورا صبر دوا شد بشکیب
مگرت مرغ بدام آید و ماهی در شست

وه که گر می شنید می نامت جان فدا کردمی به پیغامت

سر بدیوار میزنیم از شوق چون نداریم پای بر بامت
چشم برهم منه که نتوانیم چشم برهم نهاد از انعامت
زشت باشد بکافر این همه جور که تو زیبا رود در اسلامت
تا کی ایکام بخش خاصان نیست رحمتی بر تحسر عامت
وه که چون من وفای خانه خدای شده ای مرغ خانگی دامت
چند مینالی ای گدای فقیر چون بسلطان نگیرد ابرامت
تو کی آرام بردی از دل من گر کسی بردی از دل آرامت
تو سراپای خود در آب ببین تا رسد حال ما باتمامت
خائفا بر نگشتی از آغاز باش تا چون رود سرانجامت
یا بکامت فرو بیاید پای
یا بدست آید از جهان کامت

چه شود که عزم روزی برود ببوستانت
که ز بوستان دری باز شود بدوستانت
چو حرام بیتو بر ما بود آب زندگانی
بگذار تا بمیریم بخاك آستانت
زندامتم مترسان به ملامت رقیبان
که مرا به است از سود در این طلب زیانت
چه جراحتم رسانی چه براحتم پسندی
بسرت که سر دهم باز و نمی نهم عنانت
چو جمال باز پوشی تو که فتنه زمینی
چو مه گرفته مردم طلبند از آسمانت

چکنم فریب خوردم که بچون تو پنجه کردم
که بدین صفت ندیدم همه عمر پهلوانت

بدهان اگر تو انگشت زحسن خود نگیری
دگری کجا بانگشت نشان دهد دهانت

تو مگر بناز سروی و بامدن تذروی
که ز پافکندم اینت که زدست بردم آنت

چو وفا نمي نمائی بجفا چه مي فزائي
که ندیدم این چنینت که به بینم آنچنانت

چو بلاتو خود ببالاو چو آفتی بصورت
که من آنچه گویمت وصف نمیکنم بیانت

تو بعهد سست بودي و مرا کمان در آن شد
که وفاي عهد سخت است چو در جفا کمانت

چو منی کجا تواند که بچون توئی نشیند
که تو بازی و کبوتر نه بود هم آشیانت

چو بدوستی بر آئی چه مجال دشمنانم
چو بدشمني در آئي چه خیال دوستانت

دگران شکایت اي گل ز تو میکنند خائف
ز تو می ننالد الا ز جفای باغبانت



از لب تست که گویند سخن شیرین است
وزدهان تو که گویند نفس مشکین است

تلخم آید که بگویم بسخن شیریني
که در اوصاف دهانت نه سخن شیرین است

نه برخسار تو مهتاب که آن گل گون است
نه ببالای تو شمشاد که این سیمین است
نه حلالست که ما را بتماشا نه هند
ره در این باغ که هر گوشه صدش گلچین است
هر که در یافته ابروی نگارین درچین
داند ابروی نگارین تو چون درچین است
چو منی را نرسد با چو توئی آمیزش
کین کبوتر نه سزاوار چنان شاهین است
سپر انداختم ای شوخ بیا گر جنگ است
مهر میورزمت ای ماه بکش گر کین است
بچه صورت نهم از دست تو در عالم روی
که مرا صورت آئینه عالم بین است
عجب از عشق من ای لعبت فرخنده مکن
که گرانداره کنی حسن تو صد چندین است
لاف تقوی و تعشق مثل سنگ و سبوست
ترك دین است در اینکار که مارا دین است
پادشاهان بعنایت بگدایان بینند
تو غمت نیست که شهری بغمت مسکین است
صبر اگر میکنی از دوری آتش رویان
آن صبوری که بر آتش همه گویند این است
دست خوبان همه جا هست ز حنا رنگین
تو چه خوبی که ز دست تو حنا رنگین است

مجلس خائف از آن باغ بهشت است کنون
که بدیدار تو همصحبت حور العین است



چه زیور خوشتر آراید چه زیبت | که چشم مست و خال دلفریبت
بدیدن قانعیم ای سرو سیمین | چو دست ما نمی‌آید بسیبت
حساب خود بترك عشق کردم | ولی نگذاشت حسن بی حسیبت
درایه بغم تماشائی تمناست | نبودی با غبا نا گر عتیبت
روا میداری ای حلوای شیرین | که من مفلس بمیرم با شکیبت
صباحی ای شب هجران برانگیز | که جان ما بر آمد از نهیبت
دمی آهسته ای سیل جدائی | که ما را خرمن است اندر نشیبت
مگر عطارها دکان ببندند | که از عطر تو مدهوشند و طیبت
کیم بر تخت شاهی میدهد دست | سرافرازی که دارم در رکیبت
کمان در قتل عشاق سزا نیست | که هست ابروی زنکاری خضیبت

چنان از پرده بیرون می‌نمائی
که خائف می‌نخواهد بی حجیبت

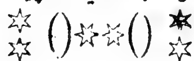


دانی که چه میکند فراقت | فریاد ز دست اشتیاقت
من بودم و شمع دوش میسوخت | او بر من و من در افتراقت
چندانکه من از تو دیده پوشم | در دل بفزاید اشتیاقت
هر قوم علاقهٔ گرفتند | من نیز گرفتم اعتناقت
پای از سر کوی خود مبندم | چون دست نمیدهد وثاقت
در دیده هزار دامن از سیم | دارم به نثار سیم ساقت

گر پسته نمك بخنده ریزد تو خود شکر استی در مذاقت
نه مثل و نظیر تست در فارس نی شبه و عدیل در عراقت
باز آی که بر فراق کردیم در عشق تو منتهای طاقت
مردم همه ماه یافتندی گر بر دهمی شدی محاقت
ما دل بتو متفق نهادیم تا دل نرود با تفاقت
صبر است دوای درد خائف
کان ممکن نیست در فراقت



چه مهتابی که خورشیدی نماید از گریبانت
چو مهتابی و دولیمو نماید از دو پستانت
ببالا راستی چون سرو و در این اختلافی نه
خلاف سرو اگر خواهی بباید شد خرامانت
تورا حلوا نشاید در زمستان چون دگر خوبان
که رخسار تو بنماید بهاراند رزمستانت
چه خواهی داد ما ای باغبان بیوفا دادن
که ما آسیب مه بینیم و یاران سیب بستانت
تو ای آب بقا چونی که عطشان نمی یابد
تو ای راه حرم چندی که پیدا نیست پایانت



چو نظر حلال باشد بجمال دلپسندت
ز چه رو حرام داری نظری بدر دمندت
که بچشم بد تواند که در آنجمال بیند
تو مپوش روی زیبا که نمیرسد گزندت

تو ببام اگر بر آئي چو ببامداد خورشید
نهد آسمان بر آتش ز ستارکان سپندت

بدنی که عار باشد بلطافت از حریرش
چه عجب که لطف بیرون بنماید از پرندت

تو خود ای پدر خت سیمین همه میوهٔ وشیرین
نرسیده دست کوتاه بمیوهٔ بلندت

نه توان خیال داري که به بستگان به بخشي
نه من آن مجال دارم که گریزم از کمندت

همه عمر خود تو یکروز به بند من نیائي
بخلاف من که عمریست که ماندهام به بندت

تو خود ای شکر فروش از مکسان خبر نداري
بگذار تا بمیرند در آرزوی قندت

چکند مه ار بر آید بجمال دلفریبت
چکند کل ار نریزد بدهان نوش خندت

همه از خدای خواهم که هلاك من تو باشی
من از آن شتاب تاکي تو دراین درنك چندت

چو تو پادشاه حسني چو منی غلام کویت
چو تو شهسوار کبري چو مني سك سمندت

تو به بند عشق بایست که خائفا بمیري
بسزای آنکه دادیم و ندادسود پندت

() ✡ ✡ ✡ ()

از خانه در آي تا بهار است کل زینت باغ و زیب خار است

تاوقت بهار و بوستان چیست — آنروی که در خزان بهار است
مانند شکوفه گر بخندی — یك باغ شکوفه ات نثار است
من توبه نمیتوانم ازمی — تا چشم خوش تو میگسار است
شیرین چو بروزگار ما نیست — شیرین تر از آن بروزگار است
کو زهر بیاور ای نگارین — کز دست نگار سازگار است
چون صلح نمیکنی جفا نیز — بگذار که عمر درگذار است
گفتم که بگیرم از تو پیوند — بی فایده چون به استوار است
زحمت نبود به تن در ستان — سوزی که بجان زخمدار است
در حلقه ما هر آن سخن رفت — از حلقه چشم و گوشوار است
چشمی که شمایل تو دیده است — تا مینگرد در انتظار است
اندیشه مکن بگو که دشنام
خائف ز لبت امیدوار است



گردش صحرا و باغ بیتو حرام است
باغ که زیباتر است از تو کدام است
سرو لب جوی دلربا است و لیکن
میبرد آن سرو دل که بر لب بام است
عام بنو روز متفق همه لیکن
عید همایون توئی که حسن تو عام است
پای گریز از کمند عشق ندارم
مرغ چو مألوف شد همیشه بدام است
خاصه زکوة سلامتی که تو داری
گر بفرستی بد و ستان سلام است

خوش میگذری نخورده می مست ... برده دل هوشیار از دست
سیمای تو مه در افکند زیر ... بالای تو سرو میکند پست
بس در که بفتنه برگشوده است ... تا نقش تو دست صنع بربست
در پای تو خواهم اوفتادن ... گر زانکه رود سر من از دست
در آرزوی تو هر که برخاست ... تا عقل نباخت باز ننشست .
از قصه من در او چه گیرد ... کز غصه عشق نیکوان رست
من توبه درست کرده ام لیک ... سوگند نمیخورم که نشکست
ما مرغ بیو فتاده در دام ... ماهی بگذاشتیم از شست
از دست تو کو دلی که جان برد ... وز بند تو کو تنی که بر جست
پیوسته بحالم از چه نگریست ... چون نالش من بابر پیوست
من معتقدم که در جهان نیست ... از تو صنمی که خوبتر هست

خائف بفراق دوستان سوخت
هر کس بجفای دشمنان خست

******

الله الله که تو را هیچ نظر با ما نیست
ورنه چشم همه گر هست بجز آنجا نیست
تو بدین موی نکه کن که همه محتاجند
که من آنجای بدیدم بجز استغنا نیست
مرغ پر بسته طلبکار که پروا باشد
من در این بندم اگر سر برود پروا نیست
زخمها را همه مرهم بجهان بگذارند
زخم ما را که نهان است از آن پیدا نیست

زیر سروی اگر از بام فرود آید شوخ
همه را دیده ببیند لاست که بر بالا نیست
پختگان را نظری با تو اگر هست رواست
طمع خام مگس راست ولی حلوا نیست
ز آتش شوق تو گو چشم مرا آب بگیر
شادی گوهر اگر هست غم دریا نیست
خلوتی میطلبد خاطر دور اندیشم
نتوان گفت که نزدیک تو را غوغا نیست
من چه دل در سر زلف تو نهادم دیدم
کان بپای تو نیفتاد که در سودا نیست
چو تو از خواب بر آئی سوی آئینه ببین
کز تو چشمم نتوان گفت که خون پالا نیست
تو بدین چشم خوش از خانه برون آی و ببین
که جز ابروی تو کس نیست که در ایما نیست
این همه زشت که من در سر چشمت دیدم
بسر و چشم که چون چشم و سرت زیبا نیست
گر ازین دست دگر باره بپا بر خیزی
در قیامت چه سخن هست که در فردا نیست
دوستان تو نخواهم که جمالت بینند
دوستانت عجب این است که غیر از ما نیست
بیخبر گفت کسی خائف از او کیست که نیست
بیخبر من که ز خود هست بگویم یا نیست

چه مستی است آنکه خوردی که بسر فتاده خوابت
که نباشد آن حریفی که در افکند شرابت
بدهای نگار ساقی ز شراب ساتکینی
که نخواهد آتشم گشت ز یك پیاله آبت
به نیاز بامدادت چکنی که در نیابی
که ز خواب بر نخیزی که نتابد آفتابت
همه گفته‌اند هرگز گنه از ملك نخیزد
تو ملك خصال و من خود نشنیده‌ام ثوابت
تو اگر بتازیانه همه بندگان برانی
منم آنکه استوارم همه عمر در رکابت
تو اگر مرا برحمت نکنی قبول حضرت
نتوان بهیچ خدمت برسید در جنابت
مه نو که خاتمی از ابر بهر کنار جویند
عجب است اگر بخواهی که برآید از نقابت
بخدا که در بهشتم تو چو حور همنشینی
که مرا در او نفرمود که میکنم عذابت
بقیامتت عجب نیست که بی حجاب بینم
که قیامت است وقتی که برآئی از حجابت
ز سیاه مو که داری تو بچشم و دست سیمین
نه بعنبر است حاجت نه بسرمه و خضابت
ز وفا اگر که آباد نمیکنی درونم
بسپاس آنکه روزی نشود درون خرابت

بخلاف عادت انسان بسی او فتد ولیکن
توبری خلاف هرگز نشده است در عتابت
تو خود آب زندگانی بکجا در او فتادی
که سکندر است خائف همه عمر در سر آبت
چو دف از طپانچه آوخ که فغان بر آری از دل
که نشاید از رگ جان بکشند چون ربابت

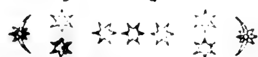
صبرم از آن روی نیست با که بگویم که هست
بر نگشاید دلم تا در دیدار بست
شنعت بیدار را بازندانند که خفت
طعنه هشیار را در نشنیده است مست
من سر از این آرزوی باز نخواهم کشید
یا که در آیم زپای یا تو در آئی بدست
راست بدین نازسرو از طرف جوی خاست
یا که بدین حسن ماه بر لب بامی نشست
وه که مجال خلاص نازم از این بند نیست
صید که در قید ماند تا ندهد جان نرست
من که دلم نزد تست در که توانم گریخت
مرغ که بالش بریخت باز ندانم که جست
عابد اصنام را قبله نشاید نمود
راه نعنی نبرد عاشق صورت پرست
فارغم از مجلست شیشه می چون بریخت
غافلم از سنگ غیب جام ورع چون شکست

کاش در رائی بگفت تاکه نگوید ادیب
کاج خرامی به پیش تاکه شود سر و پست
ماهی و مرغ غم نخفت شب زفغان تا بروز
مرغ کنونم بدام آمد و ماهی بشست
خائف اگر وصل یافت دردفراقش بسوخت
گل نبرد تا کسی زحمت خارش نخست

☆ ( ) ☆ ( ) ☆

نیك زیبا می خرامی ایمن ازبد جسم وجانت
میبرند از پیر خاطر چشم وابروی جوانت
نه خریدارند ازجان هرکه بالای زمین است
مشتری ماه است و می آید بزیر از آسمانت
ای نسیم بامدادی بازم ازبو زنده کردی
نفحه داری یا که گردی باشد از آن کاروانت
مینماید خون مردم کان سیه چشمت بریزد
من که مستم هوشیاری کاش بگرفتی عنانت
من روا باشد که شوری دارم از گفتار شیرین
چون توئی رامی بباید نمکنه بودن درزمانت
گر ندر آئینه بینی کس دهانت را نه بیند
زانکه انگشت ازتحیر باشد آنده بردهانت
ایکه برآزاد سروی خود گرفتاری تو چون من
راستی تا خون نریزد کی بیابد در روانت
مهربا مه کی نمی نماید داشت ای بت دل سنگ سیمین
سنك میسایم بناخن من که خواهم مهربانت

خار با گل هست لیکن ما همه دیدیم اینت
عیش بی غم نیست لاکن ما همه بینیم آنت
حسرت عامی خدا را تاکی ای حلوای شیرین
خاص را هم می فریبی تا برد دستی بخانت
ای شترمن چون تو باری بس گران دارم ولیکن
من کشانند شوق اویم تو جفای ساربانت
عشق بازی بر نیاید خائفا با سخت جانی
جان اگر در آستینت سر تو ان برآستانت



هر که بدنبال دلارام رفت — گفت بدنبال دل آرام رفت
وانکه گل اندام نگاری گرفت — نام بخوار یش در ایام رفت
هر که بیامد خم زلفت گرفت — کس نشنیدیم کزین دام رفت
وانکه کشیدا ز سر کوی تو پای — عشق صدا کرد که بدنام رفت
ماه که از بام نتابد بز یر — کیست کزین زیر برابن بام رفت
باده کجا راه در آن خانه اش — خوشدلی ما ستی که پیغام رفت
کام که با آه لب شیرین دهی — هر که نیابد ز تو ناکام رفت
خائف اگر سوخت زسودای اوست
گر نه تحمل بکند خام رفت



دانی کدام چیز دل از جان نهادن است
اول نظر بروی تو و آخر گرفتن است
زاول نظر جمال تو دیدم که گفته اند
اول متاع دیدن و آخر خریدن است

آلوده دز کلاب تنت یا که در عرق
یا عود نیم سوخته ات زیر دامن است
از پیرهن حکایت جسم تو خواستم
گفت این مثال که شمع بفانوس روشن است
رفتم که باز آیم از آن پس که بینمش
گفتا ز کوی من گذر از جان گذشتن است
ما خود اسیر سرو وقدی شوخ منظریم
منظور ما بباغ نه از سرو دیدن است
سوز درون من نه نشیند باشك چشم
این یك نم آب چیست که آتش بخرمن است
سنگین دلی بکار تو نتوان مگر که چشم
کس پوشد از تو ورنه بری گر دل آهن است
کز دوستان صادقت ای دوست بی‌شکی
اول سپر برابر تیغت تن من است
جانها فدای چشم سیاهت که یك نگاه
خون هزار خائف زارش بگردن است

از آنکه چشم تو دایم بقصد آزار است
همیشه راه غریبان ببین که بیمار است
به من تو یوسف دل میخرم بجان عزیز
بدین بضاعتت کم هر کستت خریدار است
از آن کسان که تو بینند و دل بتو ندهند
کسی که ما بشناسیم نقش دیوار است

اگر بسرو دهي دل چه خوب رفتاریست
ولی بسرو قدي به که خوب غدّار است
اشارتیم با برو بکن که جان بدهم
سخن‌ز ناز کـني لب گزت که دشواراست



ماهی بر خت بر آسمان نیست | سروی چو قدت ببوستان نیست
اقرار نمیکنم که این هست | اصاف همید هم که آن نیست
جز این نتوان بیان حسنت | گفتن که بگفتنت بیان نیست
گر خون من ای صنم ریزی | هرگز بسر از منت ضمان نیست
گویند مپیچ در کمندش | آوخ که بدست من عنان نیست
گفتم چو زمان با خبر آید | بنشین که همیشه این زمان نیست
برخاستي و عجب نباشد | جز فتنه در آخر الزمان نیست
من خون درون در آستینم | میکوشم اگر بر آستان نیست
زیباتر ازاین که در جهان هست | زیباتر از این که در جهان نیست
درد دلم از رخم عیان است | حاجت بعبارت زبان ایست
من خائف از آن نیم که دینم | در عشق تو رفت و هیچ از آن نیست

کان پیر که با دل است و با دین
آن خود نظرش در این جوان نیست



این نه بالا است که داري تو مگر نیشکر است
بند از بند تو شیرین تر و دلبندتر است
آن نه چشم است و نه ابرو که هلال است و سهیل
و آن نه موی است و نه روي است که شام و سحر است

گر بسرم در سر عشقش برود باکی نیست
سر آن باد که این شور از آنم بسر است
گردن از دست غمت کوه نگیرم چکنم
کاب چشمم ز تمنای قدت تا کمر است
آدمی را نبود این تن و اندام لطیف
و آدمی را که نه عشق تو بود جانور است
این دلارامی و شوخی نه بسرو است و نه گل
وین دلاویزی و خوبی نه که در ماه خور است
ما پریشان سر زلف تو هر شب تا روز
وانکه در حلقه ما نیست ز ما بیخبر است
زهر کو تا که ز دست تو توان نوشیدن
گو رقیبم ندهد گر همه شهد و شکر است
قد و بالا که تو را هست درخت طوبی است
ببرت سرو چه باشد که برت سیمبر است
همه را در نظر است آن بت سیمین لیکن
تا که را بخت بلندی که ورا در نظر است
ما گذشتیم از این شهر و نیاریم گذشت
هم از آن کوچه که آن حور لقا را گذر است
مگرش هیچ نباشد که طلبکار تو نیست
یا تامل نکند حسن تو چون بی بصر است
آه خائف که نگیرد بتو سیمین اندام
گر بنالد ببر کوه بسنگش اثر است

آن نه خال است که بر عارض گندم گون است
گندمی هست که صد آدم از آن دل خون است
سرو بستان که بجائی متحرك نشود
شرمش از آن حرکات است وقد موزون است
دوستان کنج سلامت مگذارید از دست
که من از می نهم از قوه من بیرون است
گفتم از فتنه بترسم بکسی دل ندهم
لعبتی برد دل از من که بسی مفتون است
پند میمون حکیمم اگر از یاد رود
عجبی نیست که آن روی بسی میمون است
چه خوش آن شیفته عشق به لیلی میگفت
کانکه آشفته موی تو نشد مجنون است
پارسایان نتوانند لبت را بوسند
بسکه ای لعبت شیرین دهنت میگون است
ور تو در گورستانی گذری ننشینی
مرده خیزد که قیامت بجهان اکنون است
حال ما از غم گیسوی پریشانت پرس
بخت ما از مژهات پرس که چون واژون است
خائفی را که شب و روز بیاد تو بود
چون توان بود که یکبار نپرسی چون است
§§§§§§§§§§§§
هر که آلوده شد باده را کت نکنند عیب دامن پاکت
گر ملامت کنی وگر نکنی نکنم ترك سرو چالاکت

تا بپوشی دو دست سیمینت | دستها انگسلد بفتراکت
چه شود ای بهشت روحانی | که به بخشی بحال غمناکت
اي که گفتي بعشق دل ندهم | ترسم از جان بر آرد امساکت
کاج چون غنچه دیدمي مستور | یا به پیراهنی چو گل چاکت
گر تو از آب و خاك بایستي | زآب رحمت سرشته شد خاکت
توخوداي خرمن گلت چه غمست | که برد باد مشت خاشاکت
ترسم از مار زلف مشکینت | که بیوسم لبان ضحاکت
همه شب مردم از غمت بیدار | خفته تا روز چشم بي باکت
کاج چو بم بدیده میخوردی | که بدندان ندید مسواکت

خائفا گر بخود مدش برسی
برسد قدر تا با فلاکت



سرو بستانی بدین رفتار نیست | مه تو میدانی بدین گفتار نیست
این جوان زین چشم و ابرو گر برد | خاطر پیر وجوان دشوار نیست
چشم پر خواب تو بر صحرا بیان | فتنه باشد ولی بیدار نیست
ایکه گفتی بر فراقش صبر کن | گر او در آتش کنی انکار نیست
ناز معشوقان اگر بسیار هست | چون بمیر دعاشقی بسیار نیست
چون درخت گل بر آرد غنچهٔ | عندلیبان را حراس از خار نیست
پردهٔ بر قبله میباید کشید | زانکه جز نقش تو بر دیوار نیست
در حقیقت نقش دیواری بود | هر که او مایل به نقش انکار نیست
خائفا در خانه خلوت داشتن | سیرها دارد که در بازار نیست

بر دیار دسر کسی در کار من
تا نبازم سر بپایش کار نیست



بناز میروداین کیست حور یا ملک است
ربوده مردم و چشمش بخلق کمترك است
من آدمي نشنیدم بدین دلاویزی
هر آدمي که به بیند بگوید این ملك است
تو آب زندگي اینسان که میروی داني
طپان بخاك بسی از غم تو چون سمك است
چرا نصیحت خلقم چوني بگوش نماند
که عشق آتش سوزان وجود من خسك است
اگر تو صبح همایون دمي ببام آئی
کمان خلق رود کافتاب بر فلك است
وگر بخنده روي شورها برانگیزد
دهان پسته خندان همیشه پر نمك است
تو چون در آینه بینی جمال خود گوئی
پری است یا که منم چون من از تراب شك است
به مهربانی ما سنگدل به بخشائی
که عجز ما بر کبر تو صد هزار یك است
ممالك دل خائف سپاه عشق گرفت
که هر طرف که نظر میکنم همه یزك است



این قاصد ماه مهربان است و ین نامه از آن شکر دهان است

این منطق هدهد سلیمان | یا لفظ بشیر نکته دان است
قاصد مگرش عبیر در جیب | یا نامه اش عنبرین نشان است
گوئی بدهان دوست مهری است | این نامه زبس شکر فشان است
در پای رسول جان بریزم | کش بر کف دست قوت جان است
روزی که مرادم از جهان بود | امروز بود که در جهان است
ای خفته بناز در شبستان | روز گل و وقت بوستان است
بر خیز که جان در آستین است | باز آی که سر بر آستان است
با سرو نمیتوان چمیدن | الا بقد تو کو روان است
گویند نظر بپوش از آن شوخ | کان شوخ ظریف و دلستان است
با شمع میا به بزم خائف | کانجا که توئی چراغدان است
وین بیخبران دگر ندانند
دل بردن آن پری نهان است

()☆() ☆☆ ()☆()

جورت خوش است لطف تو بسیار خوشتر است
چون میکشی بهجر بدیدار خوشتر است
من بعد ازین به پند کسی دل نمیدهم
دشنام از آن دهان شکربار خوشتر است
دور از تو ان بپهلوی من میکند حریر
جانا که خفتنم بسر خار خوشتر است
بانک خروس و ناله مرغان شب سرای
از من سئوال کن که زبیدار خوشتر است
هرچند آدمی چو پری در جمال نیست
وان آدمی که هست پریوار خوشتر است

من پیش ازآن که او ببرد دل بدان دهم
کز عیش جبر زحمت مختار خوشتر است
هر دیدنی ببار دوم دلپذیر نیست
تو دیدنت بهر دم از آن بار خوشتر است
چون دشمنم بطعنه کشد دوست گو بکش
باری چو بار میکشم این بار خوشتر است
گفتم رها بکن که زکویت رویم گفت
صیدی که وحشیست گرفتار خوشتر است
خائف دگر بخانه نمی آیدش نشست
کاین گفتگوی عشق ببازار خوشتر است

در کوچه مهوشان گذر نیست — وآن راست که ازخودش خبر نیست
التمرة بالغ به نخل — جز خار به چیدنش خطر نیست
هر کس که به بند سیمبر هست — ایخواجه به بند سیم وزر نیست
مانند تو دلربا نباشد — نه مهوش و مه لقا دگر نیست
خوبان جهان چو جمع گردند — آنی تو که از تو خوبتر نیست
ای خسرو عاشقان پر شور — شیرین لبی تو در شکر نیست
و ینسان که تو آفتاب روئی — خورشید نباشد و قمر نیست
من تا تو بدیدم از سر و پای — دیگر خبرم ز پا و سر نیست
یا أهل لباب لا تقولوا — پندی که مرا ازآن اثر نیست
من توبه نمیکنم ز عشقش — وز انکه گنه بود دگر نیست
خائف سر عشقبازیش هست
گر سر رودش سر دیگر نیست

سر که در پای دلارام نبازی بار است
جان که جز در قدم دوست بریزی عار است
نه در این شهر خریدار تو من باشم و بس
که زلیخای تو ای یوسف جان بسیار است
رشك می آیدم از آنکه بخواند سروت
سرو را کی حرکات خوش و این رفتار است
پنجه با سیم تنان کس نتواند افکند
سپر انداختم اینك اگرت پیکار است
از رقیبت چکنم گر نکشم بار جفا
ترك کعبه نتوان گفت که ره دشوار است
نتوان خواند کس از مردم صاحب نظرش
هر کسی را که دلی باشد و بی دلدار است
تا بدل مهر تو بیند نرود پیش کسی
تو جفا میکنی و دل بتو الفت کار است
دیده بندم ز خیالش مگر از یاد رود
چون نظر باز کنم نقش در و دیوار است
جای خائف همه در کوی تو سیمین بدن است
بلبل آنجاست که گل هست نه هرجا خار است



هر که سیمین بریش دلدار است در کمند بلا گرفتار است
نتوانم که از تو دل بنهم ورنه در فارس شوخ بسیار است
هر که روی تو دید میگوید که پری در جهان پدیدار است

چشمت از خواب بر نیارد شد — تا توانی طریق بیمار است
آخر ای خفتهٔ زمانه بترس — زانکه شب تا بروز بیدار است
مشتری گر بزهره می نرسد — چون تورا هر طرف خریدار است
هرکه صورت پرست شد خائف — آدمی نیست نقش دیوار است
نتوان نقش را پرستیدن
آن پرستم که صورت انگار است

❊❊❊❊❊❊❊

صبح است و سپیده بر دمیده است — باد از در بوستان وزیده است
خادم در حجره بر گشوده است — و اسباب نشاط گستریده است
تا بو که در آید از در صلح — آن ماه که سالها رمیده است
این پرده مزن که رو نپوشی — کز روی تو پردها دریده است
من سرو براستی ندیدم — همچون تو که در چمن چمیده است
پیران همه گفته اند گیتی — همچون تو جوان نپرورید است
در تو همه راستی و خوبی است — جز ابروی تو که آن خمیده است
من در تو رسم بجهد اگر مرغ — باز آید کز قفس پریده است
فریاد که در تو چون نگیرد — فریاد که هر کسم شنیده است
پنهان چکنم کز اشك سرخم — پیداست که دل بخون طپیده است
در آتش عشقت ای شکر لب — همچون شکرم که آب دیده است
آن دیده نخسبدش چو پروین — کان حلقهٔ گوشوار دیده است
دل کرد برون ز دست من دین — ایخواجه مگو که جرم دیده است
خائف در باغ اگر بجوئی — در زحمت باغبان کلید است
تو بار نبرده یار خواهی
کس خار نخورده گل نچیده است

آنکه به از ماه بود روي تست ... وانکه به از مشك سيه موي تست
هر که بسوئی نظر انداخته است ... من نظري دارم وآن سوي تست
گر سر ما داری پروای کیست ... زانکه سر ما بسر کوي تست
نوبت بازی است بصحرا درای ... زانکه زچوکان زنخ گوی تست
خلق مه نو همه جويد بعيد ... واهل نظر را خم ابروي تست
تا تو از این حلقه بر فتی حدیث ... کو رود از حلقه گیسوي تست
دلبر ما نیست بپهلوي ما ... دل بر ما نیستت بپهلوی تست
فتنه پدر بود که همچون تو خواست ... فتنه ندانست که در روی تست
شب که بخسبند بیا دت بسي ... چشم تو خفته است که جادوی تست
تا نه تو گوئی که وفا جوی نیستت ... هر که در این شهر وفاجوي تست
گر بکشی عادت بخت من است ... ور بنهی قاعدهٔ خوي تست

ایکه گلی چون تو بگلزار نیستت
خائف ما بلبل خوشگوي تست



پای سرو از رشحهٔ باران تر است ... کو بباغ آی آنکه را پا ما سر است
سروا گر دارد قدي پس دلربا ي ... سرو ما را ساق وبالا دلبر است
حیرت اندر حسن این صورت مکن ... کافرین بر کلك آن صورت گر است
بی دلي کو دربر این صورت به بست ... صورت بیجان بدیوار ودر است
اي صبا این نامهٔ یا نافهٔ ... وی رسول این قصهٔ یا شکر است
ساربانا محمل ليلي مپوش ... زانکه مجنون رادراین ره معبر است
خون ما در چشم زاهد گو بریز ... تا بداند کیش عاشق دیگر است
اي گران جان مگذري بر شمع روي ... کانش پروانکان اندر بر است

هر که عیب ما زند نامی کند   تا تورا نادیده مارا منکر است
تند خوئی رسم شیرینان بود   روترش میکن که ماراخوشتر است
عارفان از چشم ساقي در شراب   می پرستان را نظر بر ساغر است
درد میجویم چه در مانم حبیب   زهر مینوشم چه ساقي دلبر است
از بهشت آورد باداین بوي خوش   یا مگر کوي تو خاکش عنبر است
دوست درجلوه است خائف درسراغ   تشنه سرگردان و وادی کوثر است

از سرا پا محوم اندر صورتش
سیمتن را معنی از پا تاسر است



نهان کن روي همچون آفتابت
که نتوان دیدن الاّ در حجابت
چه وسمه است اینکه در ابروي هشتی
که زد قوس و قزح بر آفتابت
سر انگشتان رنگینت بنازم
که رنگین میکند بر کف خضابت
تعجب دارم از تو اي سیه چشم
که شب بیمار داري هست خوابت
نبایید اول این طلعت نمودن
چو دل بردي چه میباید نقابت
چه حسن است اینکه اي ساقی تو داري
که من از تو کسان مست از شرابت
الا اي شوخ شیرین این نمك چیست
که صد فرهاد باشد دل کبابت

کدامین باغبانت پروریده است
کدامین چشمه داد ای سرو آبت
تو ای ماه شبستانی در ایوان
خراب خوابی و خائف خرابت
ز درویشی نترسی ای توانگر
که درویشان نمیداری اجابت



سرو نباشد بخرامیدنت مه نتوان بود بخندیدنت
خاستنت گوید با باغبان ترك کن این سرو نشانیدنت
ایکه مبینا درخت چشم بد نیك ربودی دلم از دیدنت
گر تو شوی چون دگران بت پرست خویش بباید پرستیدنت
بنده بر آنم که کرم سر بری سهلتر از الفت ببریدنت
آن توام گر بکشی ور نهی تا چه کند رأی پسندیدنت
جانب خار ای گل ازین بیش دار تا نکند کس هوس چیدنت
ایکه کنی پنجه به سیمین کفان زور نبایست بورزیدنت
بر غم گل پیرهنان صبر کن جامه نمیباید بدریدنت
پای تو خائف بکمندی در است چیست سر راه نوردیدنت
با تو بگویم چو به بندی دری
پند نبایست نیوشیدنت

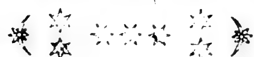


بر خیز که نوبت تماشاست از خانه در آ که روز صحراست
از سرو بهر صفت که دارد بالای تو راستی که بالاست
زیبا بکنند صورت چین لیکن نه چو صورت تو زیباست

هر کس که بما کند ملامت چون روی تو دید بتر ازما ست
حلوا ز کف رقیب زهر است زهر از کف خود بده که حلوا ست
تا خود به نشستنت چه خیزد کز خاستن تو فتنه بر خاست
فردا که بباغ وعده داري هر جا که توئي قیامت آنجا ست
امروز در ای از شبستان بگذار قیامتی که فردا ست
از در دهن تو چون صدف پر تا شد همه چشم خلق دریا ست
گفتم که عنان دل بگیرم
با دیده چه میکنم که بیدا ست

آنکه از کوي تو آمد دل ز کف نا رفته کیست
وانکه را گفتي بترك جان بگو نا گفته کیست
من پریشان از تو و زلف تو در دست رقیب
چون تو مجموعی ندانی دلبرا کاشفته کیست
گر زجاج دل شکست آن آهنین دل وي عجب
کانکه این سرد آهن اندر باره من سفته کیست
بارها گویم که عشقش را بدل باید نهفت
باز میگویم که آن کاتش بدل بنهفته کیست
دوستان گویند باری پند یاران مي پذیر
عاشقي کو پند یاران دوستان پذرفته کیست
هر چه گویند از دهانت تا نگوئی هیچ نیست
کس سخن نشنفته زان لب وین سخن بشنفته کیست
گفتی از دنبال دل باز آي و ترك جان مگیر
آنکه در دنباله دل ترك جان نگرفته کیست

پیش از اینم خانهٔ دل رفته بود از هر خیال
عشق باز آمد که آن کوخانه از ما رفته کیست
گفته بودي خائفا دیگر مگوي از عشق من
من گرفتم خود نگفتم خود بگو نا گفته کیست



سرو روانی که یکانه شهر بهم بر زد و درخانه رفت
شهره شهر است نه خلوت نشین مست غرور است نه فرزانه رفت
دیگرم ای خواجه سر پند نیست آنچه بگفتی همه افسانه رفت
شمع مدت از درم امید در آي تا تو به بینی چه بپروانه رفت
هستي ما در غم عشق تو شد دانش ما در سر میخانه رفت
خال تو دیده است که در دام زلف مرغ دل اندر پي آن دانه رفت
خاطر ما باز بر آشفت دوش چون خم گیسوی تو در شانه رفت
زاهد شهر آنهمه هشیار زیست شاهد ما کامد مستانه رفت
آنچه بما آمد از آن آشنا من نشنیدم که به بیگانه رفت
مستي عارف برخ ساقی است طلب می در پي پیمانه رفت
زلف سیاه تو مرا رام کرد تو سنی از اسب بتازانه رفت
خائف در کوی تو بود ای پری
عاقل اگر آمد دیوانه رفت



چشم مستش که تیری می انداخت زود میکشت و دیری می انداخت
آه از آن چشم آهوانه که چون شیر میخورد شیر می انداخت
گر جوانی بیوفتد نه عجب کان دلارام پیری می انداخت

حسن بالاش کس ندید که ساق چشم مردم بزیر می انداخت
کس دلیران بدلبری نفکند کان نگارین دلبر می انداخت
آه خائف چسان درا ونگرفت
که جهان در نفیر می انداخت



آدمی نیست که مشتاق تو مه پیکر نیست
دل که اندر خم زلفت نبود دیگر نیست
تو مگر روی بپوشی پس ازاین ورنه کسی
که بپوشد نظر از روی تو خوش منظر نیست
سرو را خوش قد و بالای دلارائی هست
راستی کز قد و بالای تو بالاتر نیست
گفته بودم روم از دست تو از کشور پارس
چه روم چونکه تو دانم بدگر کشور نیست
بارها گویم اگر دست دهد دل ندهم
خود همی گویم و از خویشتنم باور نیست
من از این دست که پیمان تو خواهم پائید
رود ار در سر آن سر که جز آن در سر نیست
انگبین خاصیتی دارد و نوشی که غم از
نیش زنبور که باشد بتر از نشتر نیست
ترسم آزار کند چشم تو خود یا دگران
مست را قاعده بر داشتن خنجر نیست
همه شبها غم دیر آمدن روزم هست
روز چون بی تو نشینم غم از آن بدتر نیست

تا کی از بخت بر آید که تو در خانه ما
بر من باشي و گوئی که کسم در بر نیاست
خواستم عشق بپوشم که خردمندی گفت
نور خورشید بگل پوشي و بس درخور نیست
تو بشیرین دهني خائف ازاین خوش‌سخني
در همه شهر کس از ما و تو مفتون تر نیست

☆*☆*☆*☆*☆

کس نشنیدم از آدمي که چنین است
هر که به بیند بگوید ت ملك این است
گفتن طوطی شکر فشان نه چنان است
رفتن طاوس دلربا نه چنین است
مات چه گوئیم تا که مات بمانیم
آینه صورت کند که حسن تو این است
آن توام گر بسوزي ار بنوازي
عادت خوبان خوش است گر همه کین است
من بهوا ماه آسمان نپرستم
روي تو خواهم که آفتاب زمین است
از دل اگر صد خیال تلخ برآری
چون که بلب میرسد سخن شکرین است
من دل و دین در سر گناه نکردم
چشم تو دیدم که غارت دل و دین است
شاخه بدیوار باغ برده بشوخي
شاخ گل و بلبل از فراق حزین است

رستیم از هرچه بود و با تو نشستیم
چون همه دارد هر آنکه با تو قرین است
چیدن گل باغبان مضایقه دارد
هر که بدیدن رضاست خائف ازاین است

☆ ()☆☆() ☆

هر که پروانش تو باشي ز کسش پروا نیست
عاشق آن نیست که در کوي وفا رسوا نیست
من بر آنم که تو مه روی گر این رخ پوشي
سالها در همه پارس دگر غوغا نیست
نه در این شهر دگر خوش روش و زیبانیست
هست لیکن چو توئی خوش روش و زیبا نیست
ساربانا تو خدای خفته بر ناقه بگوی
سر به تندي مگذارند که ما را پا نیست
حیرت از حسن ندارم که به پیدائی تست
که پری در همه جا هست ولي پیدا نیست
هر که شمشیر نظر بر سرش آهخته قضا
عقل گوهل که سپر هیچ در این هیچجا نیست
ما نخواهیم که جز خویش بکس بینیمش
بخلاف آن بهمه هست و همین با ما نیست
چاره نیست که ز نجیر محبت بر پاست
ورنه شب نیست چو قیسم که سر صحرا نیست
جان فداي سخنش باد که دیشب میگفت
هیچکس بیشتر از خائف ماشیداشیدانیست

نوبت باغ و روز بستان است — نه که خلوت و شبستان است
عارفان را که چشم بر کوهی است — خوشتر از گوشه کلستان است
آید رخت شکوفه روی بخند — که در خت شکوفه خندان است
سار بان پرده بر کجاوه بپوش — که دگر طاقتم بپایان است
من نه حیران روی خوب توام — حیرتم زانکه خودنه حیران است
کس ندانم که بیندت صد بار — که نه مشتاق تو بصد جان است
نه بدستان توهر دلی ببری — که تو دل بردنت بدستان است
آه میرا که نقش عشق بدل — نکار ند نقش ایوان است
داروی دردعشق اگر صبر است — درد عاشق برون ز درمان است
روزکاری که بیتو میگذرد — آن بدا ند کهشب زندان است
آتش عشق بختکان را سوخت — دیك خامان هنوزجوشان است
بلبل از دست کل بجان آمد — درد خائف ز بوستان بان است
هر که از دست غیر مینالد
ناله من ز دست یاران است

()☆() ☆☆ ()☆()

شب است و شمع ومي ونقل و یارکلکون است
مرا تمتعی از روزکار اکنون است
بغیر شیشه ندانم کسی که کریان است
بجز پیاله نه بینم یکی که دلخون است
کنون کناره توانم ز روزکار گرفت
که کل بدست و کنارم زدوست کلکون است
زعامری همه چشمی جمال لیلي دید
کسی که صورت معنی شناخت مجنون است

در این هوای بهارم هوای صحرا نیست
که خاك کوي تو ام بوستان وهامون است
شبي که بی تو بسر میبرم شب کور است
ورت بروز به بینم صباح میمون است
مرا به بیند وگوید که فکر بند کنید
که اختیار من ایدر زدست بیرون است
نه یم دل آن تا زدست دل بنهم
نخست عشق که این است آخرش چون است

☼ ☼☼ ☼
☼ ☼

مرا بدیدن آن ماهروی نوروز است
وگر که عید بسالی مرا بهر روز است
چو گل بمجلس هر بوستان که بنشینی
بپای سرو بخیزد که عشرت امروز است
تو خود زسرو خرامان گذشتهٔ اي شوخ
که سیم جسمی و پیراهنت زراندوز است
بر آن سرم که زعشقت نهم بعالم روی
ولي چه سود که حسن تو عالم افروز است
بزخمهای دل من برادران بینید
حذر کنید که تیر نگاه دلدوز است
هر آن جفا که کني باز خواهمت از جان
چه سازم از دل خود چون محبت آموز است
تو ایستادن خود در راه می در آب ببین
فغان گوشه نشینان مگو که دلسوز است

مراد خاطر درماندکان ببايد داد
تو را که فال همیون و بخت پیر و زاست
زخانه دوش بر آمد بر آستانم دید
بخنده گفت که خائف هنوز در یرزاست

❀❀❀❀❀❀❀

از سرو چمن فتنه تری روي زمین نیست
وان فتنه که با سرو قدانت بدین نیست
غمزه همه دارند ولي معجزه نبود
ابرو همه دارند ولي سحر مبین نیست
تا چیست دهان تو که طوطي که شب و روز
شکر شکند باز کلامش شکرین نیست
هر وصف کز ابروی کمان تو بگویم
بر سینهٔ عشاق تو جز تیر کمین نیست
سنك سیه است آن نه دل ای جان که چوموم‌ش
در یافتن مهر تو چون نقش نگین نیست
من خائفم از زندگي از مرك من آن یار
ایکاش که آن نبود وافسوس که این نیست
مرکی که بسر پنجه سیمین حبیب است
با خنجر مژکان بجز این مرك گزین نیست



بیا که بي تو چنانم که صبر و تابم نیست
چه روزها شدم آخر که آفتابم نیست
ستاره میشمرم هر شب از فراق تو ماه
زماه پرس که شب نیست کاضطرابم نیست

نه دور میشوی از دل نه در نظر نزدیک
نه از وصال تو دورم نه اجتنابم نیست
چنان بعشق تو لیلی خراب ومجنونم
که خود سراغ بابادی وخرابم نیست
بترك ترك وشی هر کسی دهد پندی
چه حاجت است بافسانه گو که خوابم نیست
بجستجوی فرات آنچنان عطشناکم
که زهر اگر بدهند امتیاز از آبم نیست
چه عود سوختیم چون رباب هم بنواز
که بیتو حاجت عود و سر ربابم نیست
میان خائف و تو پیرهن حجابی بود
بدیدنت بدریدم دگر حجابم نیست
کمان خطا بشمار ند عشق خائف را
هزار شکر که جز این ره صوابم نیست
§§§§ §§§§§§§§
دانی که در وصال تیم حسن رحمت است
آندم که آنچه جز من و تو هست زحمت است
در خانهٔ که چون بود رخت کلی بود
انصاف میدهم که تماشا بخلوت است
شیرین مباش کت همه کس روی ننگرند
چون باغبان ترش نبود میوه غارت است
گفتم که درد دل بتو گویم چو بینمت
وان لحظه که با توام از هر چه غفلت است

من در توچون رسم بقیامت که خودتوشوخ
هرکه برون زخانه خرامي قیامت است
گر میزنی بسنك وکر ره نمیدهی
چون خانکی است مرغ گرفتار الفت است
گر خائف از تو شکوه کند پایدار نیست
زیرا که گر توسر ببری جای منت است



دلها همه از غمش کباب است | هه پاره بخوردن شراب است
افسوس که این جهان خراب است | از غمزهٔ چشم پرخمارش
کلبرك نتیجه اش کلاب است | زویش عرق آورد که یعنی
و آن روی مگو که آفتاب است | این جسم مخوان که اصل جان است
کز خون دل همه خضاب است | جانها بفدای آن سر انگشت
قتل من بیگنه ثواب است | قاتل اگر ای صنم تو باشی
دشنام بده که شهد ناب است | شمشیر بزن که هست مرهم

چشمت نگهي بخائف انداخت
دیدم که چوبخت وي بخواب است



ترا که ذوق درون لذت عیاني نیست
جز این زعشق چه گویم که آنچه داني نیست
نظر بنقش تو مارا بصنع نقاش است
باآب ورنك نباشد که جاوداني نیست
چه کام باتو برانم که با منت همه عمر
مجال یك نظر از ناز وکامراني نیست

هزار پیر توان گفتن از تو چون من هست
ولی یکی بجمال تو در جوانی نیست
در آنجهان که مرا با تو سر بقرب خوش است
تفاوتی نکنند بعد کان مکانی نیست
غم تو دارم و خائف نیم بچشمان
اگر نصیبم تا هست شادمانی نیست
تو زاغ بین که هوایش نظر بسیمرغ است
که با منش نظری در هم آشیانی نیست

()☆ ☆☆ ☆()

شب اگر ابر یا که مهتاب است دیدهٔ تست آنکه در خواب است
چون مسافر به مرد فایده چیست که ره اندر سراب یا آب است
تا سر زلف دلکشت دیدم دلم آشفته حال و پر تاب است
گر ترش میروی وگر شیرین زهر محضم بده که جلاب است
بخت خائف نمیکند نظری
که چو چشم خوش تو در خواب است

از خود برون بیا که گر این است راه نیست
بر درگه خدای و در این اشتباه نیست
وانرا که سر نکوفته باشند همچو میخ
همچون طناب روی بدین بارگاه نیست
گو اشک سرخ باش گرم کان لعل نه
گو بخت شو سفید دگر اسب سیاه نیست

خورشید شد کلاه من و تختگه زمین
درویش را که گفت که تخت و کلاه نیست
آسوده آن گدا که بود شاه تخت خویش
چون بانگ در رسد که دگر وقت شاه نیست
ندهد بخواجگی همه شام و نیم روز
مرد خدای را که پس از خانقاه نیست
چون خم شود بمکر کمان راستی تیر
خوشتر که صدق در همه پشتی دو تاه نیست
مار است مال دنئی و چاه است جاه آن
دیوانه آنکه بر حذر از مار و چاه نیست
سیلاب آتشی زده بر جان خوشه چین
وانرا که خرمن است بر او برگ کاه نیست
با نوعروس دهر که کابین او غم است
شادي شوهري که نخسبد تباه نیست
بیدار شد خروس و بنا کرده در خروش
تو مرغ وار خفته و بر کرده آه نیست
هندوی بام را چه بدین جرم میکشند
کش خواب در ربود بشب چون گناه نیست
عذري نمیبری که نیارند نام جرم
او جرم بخش هست کسی عذر خواه نیست
اینك هنر بیار که منزلت نشد کمال
بي زیوری چو بدر شود نقص ماه نیست

خوش باش خائفا که پس از سایه خدای
از آفتاب خلق و تملق پناه نیست

تا دست میدهد نتوان پای در کشید
از شکر عافیت که مرا دستگاه نیست





شیدا پری از جمال گل رخ حیران ملك از کمال گل رخ
گر آدمی است پس چرا نیست شکل دگری مثال گل رخ
ور ماه چهارده است از چیست آن ابروی چون هلال گل رخ
سرو چمنی خوش اعتدالست لکن نه باعتدال گل رخ
در خواب به مه‌شدم همآغوش تعبیر شد از وصال گل رخ
در سینهٔ من غم گل اندام در دیده من خیال گل رخ
دست دگری بش بر ندارد هر گوشه پا یمال گل رخ
بر قصهٔ آفتاب آمد هر قرعه زدم بفال گل رخ
هر جور کز آن بتر نباشد من میکنم احتمال گل رخ
با غمزه اگر که خون خائف
خواهد بخورد حلال گل رخ



یك شهر خراب استی ازچشم خوش گل رخ
صد فتنه بخواب استی از چشم خوش گل رخ
تنها نه منم مایل بروی نه مرا خوندل
از ناز عتابستی از چشم خوش گل رخ

لعل نمكين دارد چندان نمك آندارد

بردل كه كباب استي از چشم خوش كل رخ

قتلي كه خطا باشد در شهر جفا باشد

آن نيز ثواب استي از چشم خوش كل رخ

خائف كه نه بنشستي يك لحظه بيك مستي

در عين شرابستي از چشم خوش كل رخ

☆✻☆✻☆✻☆✻☆

در جان و دلست جاى كل رخ ‌ ‌ اي جان و دلم فداي كل رخ

جان هر كه دهد براي كل چهر ‌ ‌ من جان بدهم براي كل رخ

با كس نكنند وفا كل اندام ‌ ‌ داد از دل بى وفاى كل رخ

سهل است جفاي شوخ كل روي ‌ ‌ من چون نكشم جفاى كل رخ

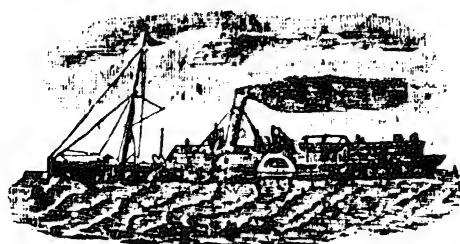
هر گز ندهد قباى كل بوى ‌ ‌ چون جامهٔ عطر ساى كل رخ

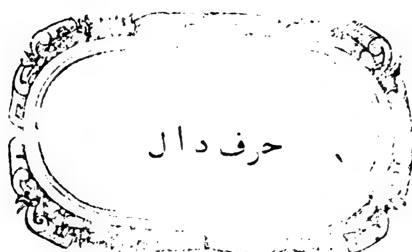
هر خار كه ميكند بكل خوى ‌ ‌ ماند برقيب هاي كل رخ

از دست مده كه دولت اينست ‌ ‌ گر سر برود بپاى كل رخ

خائف ببرد ز باغ كلچين

كل چون رخ كلنماي كل رخ





از دهان تو سخن بر لب خندان تا چند
از تو دیوانه و عاقل همه حیران تا چند
متکلم نتوانست کند نقض حکیم
وز تو بر جوهر فرد این همه برهان تا چند
در خط و خال تو هر پیر و جوان حیرانست
نقطه را دایره بی جنبش و دوران تا چند
چشم و مژگان تو در باغ نظر ماتم کرد
نرگس و این همه خار رای تو گلستان تا چند
بر میان دست و سرت مست و در این راه بپای
تکیه بر موی ترا ای مه تابان تا چند
عجب از شیفتن جمع نه از گیسوی تست
کانکه با روی تو پیوسته پریشان تا چند
در شب تار که کس راه نداند از چاه
در خم زلف تو پروای زنخدان تا چند
طبع افسردهٔ من این همه جامد تاکی
نطق پژمردهٔ من این همه پژمان تا چند
خائف از هیچ مباش و بهامان گوی سخن
ای تو مفتون جهان دیده بطهران تا چند

فضل مشهور خداوند بر این شهر ببین
پارس را این همه ناشکری احسان تا چند
نصرت الدوله که فیروز بنام است و بهبخت
از منش غفلت و اغفال فراوان تا چند
آنکه جز در ره قانون ننهد هرگز پای
ترک قانونش از این بی‌سر و سامان تا چند

٭٭٭

شاید که سبک روحی سر چون تو گران دارد
گو تلخ بگو شیرین چون لطف بیان دارد
در وصف لبش هر کس گوید سخنی شیرین
من چون بسخن آید دانم که دهان دارد
در عشق تو ما کردیم ترک سر و مال و دین
این راه بسر چون برد آن کو غم جان دارد
من سرو روانم هست گر آب روانم نه
کس سرو روانش نیست گر آب روان دارد
در دور زمان هونی کس خوشتر ازین دیده است؟
بر پشت زمین روئی کس بهتر از آن دارد؟
من عاشق آن رویم آشفته آن مویم
تا تاب خور آن دارد تا این بمیان دارد
ترکان بخطا گیرند در خون من مسکین
کان ترک مرا کشته است کان تیر و کمان دارد
خواب سحرت وقتی خواهم که نه در گیرد
کاه سحرم دانی خلقی بفغان دارد

چشم نگران آخر آلودهٔ شهرم کرد
آسوده خردمندی کو دل نگران دارد
آنرا که تو میرانی پروای جهانش نه
خائف که غلام تست پروای جهان دارد؟
آشفته برون آیم بر نام خوشت روزی
تا خلق بگویندم سودای فلان دارد



بادا از در بوستان در آمد یا از رهِ دوستان بر آمد
تا در قدمش مگر بمیرم کان از سر کوی دلبر آمد
رشك شب قدر شد زهی روز کان دولت رفته از در آمد
زود است که شمع افتد از پای گوئی شب دیر غم سر آمد
زین رفتن چون تذرو شاهین بر من طپش کبوتر آمد
دشمن که نخواست بر درم دید گو دوست ببین که در بر آمد
شادي جهان همه بهیچ است بر من که غم تو در خور آمد
تو ناز و عتاب بیش کردي چون صبر و شکیب کمتر آمد
دیگر من و حرف عشق دیدم کین از همه نحو خوشتر آمد
دیروز چه حظ نفس میداد وامروز چه روح پرور آمد
کس سرو برابرش ندیده در باغ مگر برابر آمد
من چون دف تیر عشق خاموش و آخر سخنم بدفتر آمد
هر دختر نظم را که خائف آراست زمانه شوهر آمد
شور قلم من است شیرین
یا نی ببرید و شکر آمد



دست از تو رها نمیتوان کرد صبر از تو بدست باید آورد
من جان بقضا نمیدهم لیك بر تیغ تو بایدم سپر کرد
گر پشت کسی نمود از ین روي زن بود که عهد نشکند مرد
گر سر رود از تو بر نگردم من پاي نهاده ام تو بر گرد
زین میوه که شهرگشت رنگین بیمایه که من نمیتوان خورد
تو آینه مي ندار در پیش تا من پس از ین بدانمت فرد
تو مهرهٔ مهر ما شکستي تا با که درست باختي نرد
زین گرمیم آنکه گفت باز آي میگوفت ولیکن آهني سرد
از بسکه تو چون حرم عزیزی خار طلبت نمیکند درد
ما خاك شدیم و بر نخیزد زانسان که تو بر نشستهٔ گرد
فرزند بحسن تو ندیدیم تا مادر روزگار پرورد
مینالم و بر خلاف عشق است
بیخار کسي نمیبرد ورد

بدین صفت که تو رفتی کسی دیگر نرود
ملك نیاید همچون تو و قمر نرود
بیا و مجلس ما باغ کن که نشنیدم
که سرو آید در باغ و نیشکر نرود
چنان بدیدن قاتل در آمدم از پای
که گر به تیغ زند دست بر سپر نرود
خلاف من همه مرهم بزخم بگذارند
که هر کرا تو جراحت کنی اثر نرود

خرام سرو خوش است و تذرو را رفتن
بیا که هیچ کدام از تو خوبتر نرود
برفت از نظرم هرچه در جهان دیدم
مگر خیال تو کان هیچم از نظر نرود
خبر از آتش من بایدت در آب ببین
وگرنه پیش تو از هیچکس خبر نرود
مگر بدو ننهد پای عارف از ره خویش
وگرنه از سر کوی تو ره بدر نرود
بیا که حسرت ما ماند از این میان برقیب
که گشت دست تو هرگز در آن کمر نرود
چو دل بدست تو دادم منه بپایم بند
که مرغ را که بریدند بال و پر نرود
ز آدمی که توئی هیچ صبر ممکن نیست
نه من که بس عجب ار صبر جانور نرود
چه جای دل که تو چون آمدی برفت از دست
که پای چون بنهی سر دریغ اگر نرود
زیاد در آر چو فرهاد خائف ای شیرین
که شور دارد از این دست گر که سر نرود
باختیار مرو تا بزیرخی بینی
که میبرند بجور آدمی مگر نرود

اگر بخوبی رویت کسی دگر باید
رواست کز تو بروی دگر نظر باید

کسی نباید کز تو نظر به بپرهیزد
ولی تو روی نهان چون کنی مگر باید
بچشم و سر که تو را هست هر نگاهي نیست
که عشق را بجز این چشم سر بصر باید
من از بد دگرانم تحمل است و رقیب
ولي تو هرچه کني از تو خوبتر باید
چو مرغ خانگیم گر کشند یا بزنند
نماند طاقت رفتن که بال و پر باید
بلذتي که نهان در دهان شیرین است
ترش مگوی گرش بار بر شکر باید
از این میان که تو بر بستهٔ گشایش نیست
جز آن که موی ندیدم که در کمر باید
گر این درخت چنین میوه میدهد شیرین
تو در بهشت از این به مگو ثمر باید
چه فتنها که تو از خاستن کنی بنشین
که فتنه خاستن از گردش قمر باید
بدوستي که خبر با تو از جهانم نیست
که دشمن است که بعد از تواش خبر باید
چو سرو مانی از این دست پا بگل از خویش
بنا ز بر لب جویت اگر گذر باید
ز روی خوب تو من خائفم که صبرم نیست
ولی بحکم ضرورت کنم اگر باید

خلاف من همه یاران بهر طرف رفتند
که هر کرا متعلق نشد سفر باید



من خراب ازمعنم صورت پرستان غافلند
من بدان ابرو نگارا ینان با برو مایلند
گو بپوشان سرو سیمین من آن ساق سفید
کز خجالت تا بزانو سرو ها پا در گلند
هر که حلوا خورده داند حنظل ازدست تو چیست
مقبل آنان کز کفت مشتاق زهر قاتلند
عشقبازی کار هر ناپخته وهر خام نیست
روي کو بنما بعشاقت که از جان مایلند
ور خم ابرو نپوشي حلقهٔ گیسو بپوش
کاحتیاج اندر کمندت نیست کایشان بسملند
این پریرویان که در سیمین تنیشان نقص نیست
نیك سیمینند در پیکر ولی سنگین دلند
کاروان سالار ما را رسم استغفار نیست
من بره افتاده بارم دیگران در منزلند
ساربانا پرده گو بر محمل لیلي مپوش
پرده حایل نیست بر مجنون رقیبان حایلند
حاصل ما خلق اگر دانند در عشق تو چیست
آنکهي دانند کین محنت گران بیحاصلند
من نمیگویم که راه عشقبازي باطل است
خائفا داني که غیر از عاشقان بر باطلند

دستش که انکار می پذیرد از پای فتاد کان نگیرد
بیهوده دهند پند ما را دیوانه سخن نمی پذیرد
تا شعله بخرمنی نیفتد دود است ولی هوا نگیرد
پیش تو شبی بباید م مرد چون شمع که پیش صبح میرد
خائف مگر از فراق خوبان
با هر چه کشند می نمیرد



مگر آنخال و سر زلف دل ما ببرند
ورنه خوبان نتوانند که خارا ببرند
همه گویند که خوبان دل و دین می ببرند
زلف وخال تو چه حالست که ما را ببرند
گفتی از چشم و ابرم دل به مدارا برگیر
علت آنست که ایشان به مدارا ببرند
شحنه کافر کشد اینقوم مسلمان بکشند
دزد پنهان برد این طایفه پیدا ببرند
چون تحمل نکنی زحمت ما روی بپوش
که مگس میرود آنگاه که حلوا ببرند
دل نمیدادم از آن بود که دیدم تروه
چونکه آنم شد و این ماند بهل تا ببرند
هر که را روی تو باید چه غم از خوی رقیب
در نیارند مگر رخت بدریا ببرند
گو نیارند بشیراز دگر صورت چین
که در اقصای جهان نقش تو زیبا ببرند

مگر آن نقش که دیبا بجمالش زیبا است
نقش زیبا نشود تا نه بدیبا ببرند
وعظ در حوصله عاشق سودائی نیست
دگرش باز نخواهند بسودا ببرند
خائف از عشق تو رسوای جهان شد همه جا
جای آنست کش از کوی تو رسوا ببرند
§§§§§§§§§§§
من بر آنم که سرم خاك کف پای تو باشد
وین بود در سر من تا چه تمنای تو باشد
گر بچشم تو در آید که مرا مردم چشمی
ندهم دیده بمردم که در او جای تو باشد
چه تو رسوای جهانی بدل آرائی و شوخی
چه عجب کانکه دهد دل بتو رسوای تو باشد
کو بیالا نکرد تا غلطش راست ببیند
آنکه میگفت همی سرو ببالای تو باشد
تو مگر فتنه دهری که چنین شهره شهری
که بجائی نگذشتم که نه غوغای تو باشد
گر گناه همه بخشی زکس اندیشه نداری
ور خلاف همه گیری زکه پروای تو باشد
همه مجنون تو شوخند و شگفت آید از ینم
که سر زلف سمنسای تو لیلای تو باشد
تو اگر تلخ بگوئی و ترش گر بنشینی
مگس خاطر من مایل حلوای تو باشد

بقصور ار بخرامي تو بدان لطف که حوري
بقصور ار نرود حور بيغماي تو باشد
دل از خود نربودي چو در آئينه بديدي
هم مگر سنگ توانَد که شکيبائي تو باشد
پند خائف مده ايدوست که هرگز نپذيرد
نتوان داشت به بندش که بسوداي تو باشد



هرگز اين حلوا نماند تا پرستاري نباشد
گل نماند بر درختي گر نگهداري نباشد
قدر وصل دلستاني گر فراق افتد بداني
گل عزيزش نشمري تا زحمت خاري نباشد
سرو رفتاري ندارد ماه گفتاري ندارد
سرو بالا يا برويت ماه رخساري نباشد
خلق را مختار فرمودند ليکن من بر آنم
کادمي شيدا نگردد گر پريواري نباشد
شب که من تا بامدادان خواب در چشمم نگردد
شمع را در سوز بينم ور نه بيداري نباشد
راحت از رنجت نخواهم داروي دردت نجويم
بار معشوقاست باري بر دلش باري نباشد
من بي کاري بگيرم کان صلاح تست ليکن
صالح کن جا نا که هيچم با تو بيکاري نباشد
گرنه آزار تو باشد دست وساعد رنجه کردن
زخم شمشير نگارين بر من آزاري نباشد

خلق را کار است دایم طعنه در عشق تو بر من
وانکه کاری با تو دارد با کسش کاری نباشد
ما و مرغ خانگی را پا و پر بربست الفت
غم باز آزادان چه گویم تا گرفتاری نباشد
عیب خائف می نشاید در کمند عشق کردن
زانکه در بندی نمی بینم که عیاری نباشد

❊ ❊❊❊❊ ❊

چشمان تو از روی تو در روی تو مستند
از مردم آبی و در آتش بنشستند
حیران تو ام ای قد کوته که بشوخی
سروان بلند چمنی پیش تو پستند
زنار به بندند کر امروز به بینند
آنان که دیش دیده و سبحه نگسستند
اینسان صنمی گر نه پس پرده نشینند
مردم همه خیزند و صنمها بپرستند
آنطایفه را عشق درست است که در عشق
صد بار شکستند و مودت نشکستند
دیدار حلال تو حرامست بر ایشان
آنان که تو را دیده و در خود نگرستند
در کوی تو ما آمده ایم اول و ما را
کامی نه که اینان که عقب آمده هستند
دایم رسدت مشتری ای شخص عسل دار
گر مشتریان باز فرستی که نخستند

آنان که بسودای تو میرند نمیرند
و آنان که گرفتار تو هستند برستند
با تیغ کسان خسته نمودن نتوانند
جانها که دو دستان نگارین تو خستند
آنان که زدیدار بتان توبه نمودند
بر فتوی خائف همه یکبار شکستند

()☆() ☆☆ ()☆()

گل عزیز این همه نبود اگرش خار نباشد
تو بدین قدر نباشی چو پرستار نباشد
هر که را میل تو باشد برقیب تو بسازد
کس نچیند گل اگر محتمل خار نباشد
با کسی عشق تو گویم که گرفتار کسی هست
خفتگان را خبر از حالت بیدار نباشد
عجب از چشم تو دارم که شبا نگاه بخسبد
که کسی خوابش بوده است که بیمار نباشد
چشم در گوشهٔ ابروی تو بس دل که بسوزد
و آنکه محراب نشین است که خونخوار نباشد
کس ندانم بتو ماند که تو خود هم بتو مانی
دعوی خائف ما قابل انکار نباشد

﴿☆☆﴾﴿☆☆﴾﴿☆☆﴾

کیست این فتنه که دل برده و دین خواهد برد
گر ازین پیش نبرده پس ازین خواهد برد

یا ملك میگذرد در بر من یا که پري
یا کسی از نظرم صورت چین خواهد برد
راست خواهي خم ابرو بودش سحر مبین
کاب اعجاز بدان سحر مبین خواهد برد
ز آسمان ماه تو گوئی که خرامد بزمین
پرده از چهره گر آن ماه جبین خواهد برد
گرنه ماهست رخش جان نه چنان خواهد داد
ورنه سرو است قدش دل که چنین خواهد برد
چون مه انگشت نمایست و در او نتوان دید
که دل از هر که گویند به یقین خواهد برد
من همانم که بچشم تو و زلفت دیدم
گفتمت خواهد از آن کشت و ازین خواهد برد
دوستان رحمتي آخر که بمهرش آرید
ورنه چون دشمن ازین دل شده کین خواهد برد
نیك خواهم ببرد مهر تو از دل بحدیث
کو بشستن عجب ار نقش نگین خواهد برد
به نباتین دهن ار آب برآرد شیرین
آب شکر بلبان نمکین خواهد برد
تا کمانت نرود خواجه که من خود دادم
خاطر از دست تو وقتی بیقین خواهد برد
بیم دیوانگیم بود و شدم گوشه نشین
وآن پري روي دل از گوشه نشین خواهد برد

در انظار همت غم دوزخ وما را غم نیست
که در آن روی بفردوس برین خواهد برد
خائف از تشنگیش جان بدهان است دریغ
وان شکر خنده بلب ماء معین خواهد برد

☆ ()☆☆() ☆

نامرد آنکه ترك خدا در هوا کند
مرد آنکه از هوا همه رو در خدا کند
شهوت پرست را همه در خط وخال روست
عارف نظر بصنع خدا از صفا کند
ما نفس را بپا زوی تقوی اگر کشیم
جنك آن دلاوریم که با اژدها کند
درویش را قناعت اگر هست و هیچ نیست
آن روز شب کند که جهان پادشا کند
باقی نماند هر که بنائی بدهر کرد
فانی کسی که خواهد از ینسان بنا کند
دنیا زنی بود که بسی شوهران بکشت
ای مرد تا طمع نکنی کو وفا کند
تو در قفای قافله و غافلی از آنك
هر دستبرد دزد کند در قفا کند
سیرت درست دار که صورت شکستنی است
دوران همان که کرد بشه با گدا کند
بگذار ما و من همه و پای بر سرش
کان زیر دست گشت که من گفت وما کند

آنرا که هست چشم تامل فراغ نیست
از خود که ای برادر عیب شما کند
از معصیت رها نشد از دست ما یکی
ما را مگر خدای برحمت رها کند
زان خرقهٔ به است اگر زانکه زرکش است
پیراهنی که دست گناهش قبا کند
دنیا اگر وفا بکسی کرده بود پیش
بر ما نیز سید که اکنون بما کند
عارف به متکای عمل متکی نزیست
وقتی که چشم دل قدری بر قضا کند
چون حاجتت روا نشد از دست دیگری
بر در که خدای فرود آی تا کند
شیطان گرا که مال و منال و توانگریست
کرده خطا اگر که نخواهد خطا کند
از دیگران مجال نمانده است و چاره نیست
خائف مگر بلطف خدا التجا کند
گر درد خود در او نبرد در که آورد
ور روی در خدا نکند در کجا کند



هر کس تورا ببیند از تو نظر نگیرد
گیرم که دیده پوشد دل از تو بر نگیرد
رفتار شوخ و دلکش گفتار نغز و شیرین
نخل این رطب نیارد نی این شکر نگیرد

خواهی باین لطافت تا مردمت نه بینند
تو روی در نپوشی کس هم نظر نگیرد
هر کس گرفته باشد آهن دلیش شهری
از یك نگاه دارا زین سیمبر نگیرد
از عاشقان سرکش واعظ تو چشم برگیر
کز پند هیچکس دل زین چشم و سر نگیرد
زانسو هر آنکس آید ازوی خبر بگیرم
بگذار کان نگارین از من خبر نگیرد
سر مختصر متاعی است در پای دوست کردن
ترسم که آن نگارین هم مختصر نگیرد
هرگه بدست سیمین شمشیر کین بگیری
هر کس که دید جز جان پیشت سپر نگیرد
از ناله شب من مرغ سحر نخسبد
خوش خفتهٔ که در تو آه سحر نگیرد
آهو وشان شوخان بر خود نمیکنند رام
هر کس که شعر خائف چون جان ببر نگیرد

☆*☆*☆*☆*☆

آدمی زاده نباشد که چنان میگذرد
گر پری خوانمش آنهم که نهان میگذرد
عبرتم هست که خورشید سخن میگوید
حیرتم هست که چون سرو چمان میگذرد
کو بگو ته نظران دیده ببالا مکنید
یکدو سه لحظهٔ کاین سرو روان میگذرد

شور شعام مدنبالش و زو پس نکنند
وین قیامت عقبش بین که چسان میگذرد
نگذرم از تو با برو و مژه گر بزنیم
عاشق آن است که بر تیغ و سنان میگذرد
در برش کس نگرفته است بجز پیرهنش
وز بر خلق نگه کن که چه جان میگذرد
در فلان راه همی دیده خائف باز است
تا مگر باز به بیند که فلان میگذرد
هر چه گفتم که پری فاش خرامد نشنید
باش تا خویش به بیند که عیان میگذرد



همچون تو نباشد آدمی زاد ... گوئی که ترا نه آدمی زاد
بسیار حدیث نیکوان هست ... همچون تو کسی نمیدهد یاد
شیر از بهشت و حور یش تو ... هم کوثرش آب رکنی آباد
شیرین زمان توئی بشوخی ... در بند تو صد هزار فرهاد
دیگر بکجا روم که عشقت ... از پارس گرفته تا ببغداد
آوازه من گذشته از چرخ ... در تو نرسیده است فریاد
شهری همه در غمش گرفتار ... این سرو که میرود باز آزاد
ابواب فتن گشود بر مست ... آن لحظه که چشم مست بگشاد
تا چون مژه تو بخت برگشت ... کاهیت نظر به من نیفتاد
چون چشم تو هست بخت خائف
یارب که همیشه خواب مبیاد



دیده‌ام کاش بچشم تو یکی بر میشد
تا بچشم همه مرکان تو نشتر میشد
آن شب و روز که من بی تو بسر می بردم
سوختی خود دلت ار قسمت کافر میشد
شعلهٔ آهم اگر خشك نمیکرد زمین
خاك تا کوی تو آز گریه من تر میشد
تا نمیداد نسیمم خبری همچون شمع
تا سحر آتشم از هجر تو درسر میشد
زنده میداشت مرا یاد تو والا بی تو
جان من جان من از تن نفسی در میشد
گر تو می آمدی آن لحظه نه پنداشتمی
در نظر بسکه خیال تو مصور میشد
شعری از وصف لبت در نفسی میگفتم
دهن تلخ و مذاقم همه شکر میشد
تا که شیرین دهنان را برخوردار کنم
شعری از خائفم ای کاشکی از بر میشد



از همه رو بکشد روی تو را هر که به بیند
عاشق روی تو جانا بتو جان هم نگزیند
بدو چشمان پر از خواب تو گرمادردوران
چون تو فرزند در آغوش دیگرخواب‌به بیند
قد موزون تو چون سرو ولی سرو نبا شد
سرو در باغ ستاده است بدم که نشیند

عاشق روي تو هستم بکشم جور رقیبت
زخم خاري ببرد هر که کلی خواست بچیند
خائف از مهر نکویان بسرشته است وجودش
روي خورشید وشان را نتواند که نه بیند



زمزمه از بام بکوی مرغ سحر بر کشید
روشني از بام تافت صبح مگر بر دمید
هر نفس از نوبهار باد بر آرد حدیث
قفل در باغ را خیز و بیاور کلید
زحمت خلوت گذشت نوبت صحرا رسید
خانه بباید فروخت برك تماشا خرید
درد نهفتیم و باز چشم همه خلق دید
راز نگفتیم و باز گوش جهانی شنید
پند تو در گوش من باد که در حلقه است
تا که بر آن گوشوار باد بهاري وزید
تا بتو مستأنسیم از همه مستوحشیم
بسکه صنم در شکست هر که حرم بر گزید
یار موافق بجور عهد مودت شکست
عاشق صادق بکین مهر نخواهد برید
لطف تو وانکه ملك حسن تو وانکه پري
دایه مگر جای شیر با شکرت پرورید
یار سبکروح گر بار گران مي نهد
عاشق صادق مگیر آنکه نخواهد کشید

بي خبران از شكر عيب مگس ميكنند
هر كه نخورد انگبين دست بخواهد گزيد
يك نفس اى ساربان ناقه به تندي مران
طاقت رفتن نماند چند توانم دويد
مرغ گرفتار را جز غم پرواز نيست
من اگرم وانهند بازنخواهم پريد
حسن بداند ترا هر كه دل از دست داد
زشت نگويد مرا هر كه تو زيبا بديد
خائف اگر قانعي باش تو چون ماببوي
كز ستم باغبان گل نتوانيم چيد
()☆ ☆☆ ☆()
اين خال بين كه گوشه آن چشم هشته اند
يا نقطه عين بين كه نديدم نوشته اند
زاهد بچشم و خال و خط وصورتش اسير
صاحب نظر بمعني آن كين سرشته اند
اين بوستان كه از همه ريحان و گل در اوست
دردا كه تخم مهر گياهي نكشته اند
مجول را بخواب خوش اندر لحاوه نيست
پرواي بازماند كه در كوه و پشته اند
روحانيان چنانكه تو ئي بس شگفت نيست
گر نفس در هواي مراد تو كشته اند
درويش را بمنزل سلطان مجال نيست
كانجا بساط عدل و كرم در نوشته اند

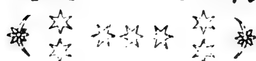
هر جا که بگذری تو بری روی دلفریب
نه آدمی که میل کند گر فرشته اند
از سر گذشت ما اگر آنجا رود حدیث
گویای نه که در رهت از سر گذشته اند
دست از تو بر ندارم اگر سنگ میزنی
مرغان خانگی ز وفا پا بر شته اند
گر خائف از تحمل زخم محبتی
بر گرد کان نه مرد که در خون نگشته اند

()**()

اینهمه از من که خطا میرود باز امیدم بعطا میرود
بنده سزاوار ترحم نماند ور رود از فضل خدا میرود
نیست بدشمن بدعانت امید گر بود از دوست رجا میرود
سوی خلاصم قدری پای نیست تا بسرم حکم قضا میرود
سلطنت هر دو جهانش بهیچ آنکه ازین کوی گدا میرود
روی بمخلوق بسوی خدای گر برود کو بقفا میرود
تشنه دیدار تو را بید ریغ زهر بکام آب بقا میرود
هر که بشمشیر غمش کشته نیست گر به بقا شد بفنا میرود
عاشق صادق همه حالش به بند گردن تسلیم و رضا میرود
بسکه هوا زد بتنور دلم آتش دودش بهوا میرود
گرد هوس برد صفای درون زآینه از زنك صفا میرود
ما همه تقصیر گر از ما کمال رفت هم از لطف شما میرود
تا نفسی مانده ره تو به گیر درد رها کن که دوا میرود
چون در دیگر ز دلش روی نیست خائف ازین در به کجا میرود

چون نشد ش کار بطاعت زپیش بو که از ین پس بدعا میرود
بار خدایا بگنهم مگیر
بر گنهت رحمت تا میرود

باد با عنبر و بان می آید مگر از خاك فلان مي آید
سرو اگر میل کند در همه سوي نه بدین گونه روان می آید
بجهان آمدنش آشوب است مگر آشوب جهان مي آید
پري از خلق نهان بود بسي باز بینم که عیان مي آید
مدعی رفت با نکار و تو دید بر من اقرار کنان مي آید
هیچکس را نرود از شمشیر آن کز آن دست و بنان می آید
جان من هست لب شیرینش که بتلخی بدهان می آید
زود میرفت چه شعبان گردیر همچو عید رمضان مي آید
سخت در بردن دل چالاکست زان همی سست عنان مي آید
طاقت بار سبکسر و حم نیست زانکه بسیار گران مي آید
عشق خائف نبود در سر پیر کاین خود از طبع جوان مي آید
قصه کوته کن و اوراق بشوی عشق هرگز به بیان مي آید
لاجرم باز بدل بنشیند
هرچه از دل بزبان مي آید



نه همین با تو مرا خود دل و جاني باشد
که بسوی تو دل جان جهانی باشد
آنکه این صورت معنیش نخاطر بفریفت
صورتي دارد و بیمعني و جاني باشد

پس از ین ماه به پیشانی و ابروی تو چشم
کز مالك هر که گریزد حیوانی باشد
گر میان تو نه مویست میان مویت
چون بدیدیم و ندیدیم میانی باشد
نو بهار آمد و فردوس برین گشت زمین
الله الله که مرا خود نه زمانی باشد
گر بگویم که نهان آتشی اندر من نیست
آب چشمم همه جا وصف عیانی باشد
سست عهد آنکه بجور تو تحمل نکند
کانکه جان می ندهد سخت روانی باشد
سروها را همه گر راست ببایست چمید
نتوان گفت که همچون تو چمانی باشد
شمس اگر بیندت انگشت تحیر بگزد
که قمر رالب و دندان و دهانی باشد
پدری را بد ایام نمیسازد پیر
که بخوبی تو فرزند جوانی باشد
خائفا بس که زبان قلم از کار بماند
نرود درد دلی تا نه زبانی باشد
عشق مجنون ببیان آمد و حسن لیلي
عشق ما را نتوان گفت بیاني باشد

☆ ☆☆ ☆
☆ ☆

عشق بازان که هوسناك تو رامی نگرند
آدمي صورت و در طبع همان جانورند

چشم و خال تو بر خسار تو بس خون که بریخت
ترك و هندو که بروم افتند بس خون بخورند
اگر آشفته نوازی مکن آرایش موی
که بر و یت بسی از زلف تو آشفته ترند
دیگر از عشق تو من باز بیایم هیهات
کان که این راه نرفتند گروهی دگرند
گر حرامست نظر تا به نکویان نکنیم
یا حلال است ولی صبر و دل و دین ببرند
حیف باشد نظر از روی شما پوشیدن
وانکه پوشیده به بینند هم اهل نظرند
تو جفا کردی و بر من نگذشتی عجب است
که بد و نیك جهان هر دو بمن میگذرند
صبر از روی تو ام هست و نمیگویم نیست
لیکن آندم که رقیبان تو بر بام و درند
دوستی از تو نمیخواهم و پیوند برید
دشمنان گر همه پیوند من از هم ببرند
لطف آنحلقه که در گوش تو داری سیمین
من به بینم که در این حلقه نه هر کس بدرند
رفت پاسی دو و یك بانك نکردهاست خروس
شب ما یا همه شبهای جهان بی سحرند
این همه مرغ دلت در قفس عشق اسیر
فارغ البال نباشند که وقتی بپرند

گر بگیری تو بدان دست نگارین شمشیر
من تنها نه که بس اهل محبت سپرند
هر که در کوی تو آمد خبرش از خود نیست
رو بخائف بده اکنون که همه بی خبرند

()☆()☆()☆()

تا ملتزمت هوا نباشد کس مشتغل از خدا نباشد
چندان بگنه شدم که بیم است کز مغفرتم رجا نباشد
فردا مگر از عنایتی نیك ما را ببدی جزا نباشد
ورنه بسزای آنچه کردیم گر خشم رود جفا نباشد
شب رفت وخروس خواند وچون مرغ یك لحظه مرا نوا نباشد
نوبت قدری که هست برخیز کاین کسی از قضا نباشد
تو از پی طاعتی گنه چیست در عهد خطا وفا نباشد
چون درد نکشت فایده نیست گر هست وگر دوا نباشد
از قافله وا بماند گردی وآوازهٔ از درا نباشد
آخر به کم از نباتی از چیست در تو اثر رضا نباشد
در زمزمه هر درختی از صبح تو سنگی از آن تو را نباشد
خائف بخدای باشد امید ورنه بفعال ما نباشد
در تربیت خود آنکه کوشید در مصلحت شما نباشد
هر قفل گناه را کلید است وآن نیز بجز دعا نباشد
دل آینه هست گر خود از زنگ آلوده درا و صفا نباشد
زین آتش غم گر آب چشمم
راحت ندهد رها نباشد

باز آهنك بوستان دارد یا تمنای دوستان دارد
نه عجب گر نماند طاقت پیر زین ملاحت که آن جوان دارد
گو بمان یك نفس که صبر نماند آنکه این ناقه را عنان دارد
خواب لیلی جفای مجنون نیست گله از جور ساربان دارد
جان بدستیم و پای برسر بخل اگر آهنك امتحان دارد
در خضاب است دست سیمینش یا که در خون عارفان دارد
ز آسمان آمدی تو مه بزمین یا مهی نیز آسمان دارد
لطف گویند وجور خوبان راست این ندیدیم لیکن آن دارد
از میانش نماند اثر موئی مگر آن موکه تا میان دارد
چو بشادی بخفت سلطانی چه غم از حال پاسبان دارد
سست پیمان که قامتش چون تیر سخت تر از دلش کمان دارد
کاج در بوستان رود کز لطف سرو را در قدم روان دارد
خائفا هر دلي که عاشق نیست نتوان گفتنش که جان دارد
بنمودند درد من بطبیب
گفت درمان تو فلان دارد

چون گل از باغ نه بخشند و بیغما ندهند
حیف باشد که در او راه تماشا ندهند
عجب از صاحب خرمن که بعنوان زکوٰة
خوشه چین باز نپرسند وگدا را ندهند
من از این دست که برخاسته ام ننشینم
اگرم سرروود و بوسه بر ان پا ندهند

خلوتي گفتمش از دشمنم اي دوست برار
گفت فردوس برين را بتو تنها ندهند

خال در گوشه رخسار تو ان كرد كه هيچ
خلق بر گوشه نشين فتوى تقوي ندهند

چكند وامق اگر صبر نخواهد كردن
چون مجالش بسرا پرده عذرا ندهند

اگر از مات شكي هست تو در آينه بين
تا بديني كه شكيب از تو بشيدا ندهند

زشتم آيد كه تو بي پرده برون ميائي
كه بوقف همه كس طلعت زيبا ندهند

بيوفائي و ترش روئي شيرين دهنان
همه سهو است ولي بوسه بعمدا ندهند

زير سروي اگر از بام فرود آيد شوخ
سرو را ميل تو ان گفت ببالا ندهند

تا نه ميل از تو بود سعي مرا فايده نيست
كه مگس را بطلب صحبت حلوا ندهند

فتنه شد روي تو در شهر بصحرا بدراي
فتنه را خلق چرا راه بصحرا ندهند

خائفم من گراز اين ناله هر شب تا روز
داد همسايه وانصاف ثريا ندهند

§§§§§§§§§§§

سرو اگر گويم تو باشي طلعتي زيبا ندارد
ور بگويم مه تو هستي قامتي رعنا ندارد

این دلارائي و خوبي کس بزیر مه ندیده
وین دلاویزی و شوخي سرو در بالا ندارد
گل اگر رنگین بروید آنچنان خوشبو نباشد
نخل اگر سیمین بخیزد این چنین خرما ندارد
انگبین روئی بباید تا دل شهري فریبد
مي نجوشاند مگس را تا کسی حلوا ندارد
من دل ودین در تو کردم تا مگر آسوده گردم
کز غم دزدان بیاساید که خود کالا ندارد
گفتم اندر پای آن مه پاره راه باغ گیرم
یا رقیبش سر نداده یا سر صحرا ندارد
از گدایان میگریزد یا بشاهان هم ستیزد
در هوای کس نباشد یا هوای ما ندارد
آنکه برسنگین دلانش سخت روئی میرود چون
دل زسیم اندام میگیرد دگر از خارا ندارد
من همي خامش نشینم و اندرونم میخروشد
خانه پر شور است لیکن خانگی غوغا ندارد
مرغ مالوف ار بمیرد دل زالفت بر نگیرد
هر که را عشق است بر سر بند کو بر پا ندارد
هم زبیماري بباید حال مشتاقان بپرسی
کان همه شب تا سحر که خواب همچون ما ندارد
باغبان را خواب برده بوستان تاراج گشته
هر که چون خائف شد امروز اندوه فردا ندارد

وه که گر من باز گردم از نظر بازی بخوبان
کانکه بردندش دل و دین از نظر پروا ندارد

سهی قدان همه سروند لیک سیمینند
هزار تلخ بگویند و باز شیرینند
چه فتنه ها که بخیزد چه هر یکی خیزد
که شورها که نشانند چونکه بنشینند
همه برفتن و باز آمدن چو کبک دری
ولی ببردن دل هر یکی چو شاهینند
ندانم از گل بستان نشان که میچینند
بتان که در همه باغی روند و گل چینند
مکن که عادت خوبان اگرچه جور و خطاست
گهی باشتی آیند و گاه در کینند
و من تلاوم لیلا فصار مجنونا
چو ویسه پرده برافکن که خلق رامینند
رها مکن که بمیرند عاشقان زغمت
زدست خاطر ایشان مده که مسکینند
تو شب بخوابی و از هجر گوشوارهٔ تو
بسا دو چشم که بیدار همچو پروینند
دو طایفه است که عشاق و صوفی است امروز
یکیش بیدل محض و یکیش بی دینند
تو دل ز مردم صاحب نظر چه میجوئی
که آن نخواهند آنان که در پی اینند

کسي بخون چو خائف تو را نمیگیرد
وگرنه دست وسر انگشتهات رنگینند

شکر در آن پیامي کز آن دهان بر آید
عنبر در آن نسیمي کز کوي دلبر آید
تا در جهان که بودم هرگز ندیده بودم
جاي سخن کسي را از لعل شکر آید
آهسته گفتم اي سرو بخرام با نگارین
گفتا که آورد با این خوب منظر آید
تا راه دوست دارم از تیغ بر نگردم
یا ره بسر برد پاي یا پام بر سر آید
شیرین کازین جهان رفت تو آمدي بدین شور
بعد از تو کس نباشد تا عصر دیگر آید
خواهی که از نگاهی خون همه بریزی
این جور ای مسلمان هرگز ز کافر آید
خواهی بگویمت چیست از وصل حور خوشتر
گر تو بما بسازي وصل تو خوشتر آید
دامن تهي نمیباز خائف بسیمتن عشق
کین کار عشق بازی از سیم و از زر آید
§§§§§§§§§§§§

باد میگوئي که از بستان گل افشان میکند
این پریشان است گویا شانه جانان میکند

راه صحرا بم زدا ول زابروان وسمه دار
تا چه با ایمان من زان چشم مستان میکند
مردم صاحب نظر این سحر می بینند و بس
کان خم ابروی شوخ و چشم فتان میکند
اي بسا دامن که در آلودگی خواهد کشید
غمزهٔ کان خوبروي پاك دامان میکند
با خم ایمان بسود ای قیامت قامتی
تا چه بر من در قیامت حکم یزدان میکند
در لطافت با پری میماند آن گلرخ ولی
شك در آن باشد که بس کردار انسان میکند
عالمی دستان بباید تا بدست آري دلی
عالمي دارد برون از کف بدستان میکند
چند مردم مختلف دانند جاي آفتاب
من بچشم خویش دیدم جا در ایوان میکند
بر فراقش صبر میباید بامید وصال
طالب گل صبر بر خار زمستان میکند
عاقبت دیوانه شد هر کس دل آن شوخش ربود
حفظ خائف زان پریوش درس قران میکند

( )( )( )( )

وال همایون کسی دارد و بخت سعید
کو به همایون بسی دارد گفت و شنید
شاهد یوسف بها آنکه بهیچم فروخت
کس بجهان از منش مي نتواند خرید

هر که در این شهر شد صاحب گیسو و خال
در ره هر مرغ دل دانه و دامی تکید
چیست در آن غمزهٔ کان طاقت شهری ربود
کیست در این پرده کین پرده خلقی درید
بسته در بوستان درد درونم بکشت
کو ببر ای باغبان خرقه بیاور کلید
ماه بر آمد ببام یا که نگارین ز در
یا که شب وصل بود صبح بزودی دمید
تا در دکان گشود مشتریان جمع بست
طاقت زحمت نداشت پرده بحلوا کشید
خواب زمستان ببر برك بهاری بیار
نوبت خلوت گذشت وقت تماشا رسید
با تو بد وزخ حلال بیتو بهشتم حرام
چون تو نباشی بهشت هیچ نباشد پدید
خلق بفتوای من روزه نخواهند خورد
بر دو کس ابرو نما تا همه گیرند عید
آتش سودای تو خرمن خائف بسوخت
شعله بگردون نشد دود کس از آن ندید
طعن رقیبش کشید وصل حبیبش ندید
کعبه زیارت نکرد وین همه منزل برید

()✡() ✡ ()✡()

راستی سرو ندیدم که چنین میگذرد
آدمی نیست مگر صورت چین میگذرد

هرگز از آب و گل این صورت معنی نشود
لمعهٔ نور و یا ماء معین میگذرد
بجهانی نتوان داد دمی صحبت دوست
دوستان آن بگذارید که این میگذرد
آنکه را نیش وز کویت نرود عیب مکن
چکنند سوخته از خار بر بن میگذرد
عجبت هست که در تو همه کس در عجبند
چون نباشند که مه روی زمین میگذرد
خم ابروت ملایك همه بد نام کنند
کین فرشته است که با سحر مبین میگذرد
نرود مهر تو از دل اگر این دل برود
نقش هرگز بشکستن ز نگین میگذرد
منع خائف نتوان کرد ز عشق صنمی
که بهر کس گذرد از دل و دین میگذرد



کمان ابروی جانان هزار تیر که بارد
وجود عاشق صادق ارادتش سپر آرد
نشان مرد نظر باز من یکی بتو گویم
کرش دو دیده بدوزی بروی خوب کمارد
بسا ز مردم دیوانه خون شود دل بیدل
که تا بری روشی پنجه در خضاب نگارد
ملامتش نتوان کرد هر که روی تو بیند
ملامت آنکه نه بیند جمال خوب تو دارد

اگر بباغ روي باغبان بمدت عمرش
ورای گل نه نشاند سوای سرو نگارد
تو بی گناه نشاید که خون خلق بریزي
که سر بدست نگارین کست ز تیغ نخوارد
نه تو خائفت ای شوخ خوبروی نخواهد
محور فریب رقیبت اگر بدش بشمارد
هنوز ز طفلی و خوبت کمال نیست کسي را
که دل بمهر تو خوش میکند مهل که بزارد



سروي بصحرا میرود یا سرو بالا میرود
خود رفتنش زیبا بود یا خود بعمدا میرود
فریاد ازین رفتارخوش وین خنده و گفتارخوش
تنها بفریاد آورد شوخی که تنها میرود
نه سنبلي چون موي او یا خود گلي چون روي او
گر تو پي یغمای دل چون در تماشا میرود
نتش میتوان کردن بهل آو میرود من پا بگل
وز من نیاید پاس دل بگذار دل تا میرود
چون دادنی باشد بهل تا جان دراین ره میدهم
چون رفتنی باشد بنه تا سر درین پا میرود
ای خفته بر سنجاب خوش بیدار بت خوش خواب خوش
دور از تو موئی در تنم خاري باعضا میرود
چو نم پسند خاطري چون بد کنی نیکوتري
بر خار مشتاق حرم گوئی بدیبا میرود

دوزخ بهشت عاصیان باشد که این حسرت بتر
گر حور عین در چشمشان همچون تو زعنا میرود

گفتم شکیبائی کنم کز دست شوخان جان برم
دیدم تو شوخی میکني دل از شکیبا میرود

از غارت حلوای تو گر مرده آرد کسي
در بازار هر جا پارسا باشد به یغما میرود

خائف نباشم زین و آن تا دل بهم زان دلستان
از باد بیزن چون مگس از پیش حلوا میرود

عاشق که راهي میرود در منزل معشوق خود
در راه پیکان گو بروکاخر در آنجا میرود



رفت و نازي دگر بکارم کرد | گو بیاید که بیقرارم کرد
کارم از دست برد دستانش | تا چه دستان دگر بکارم کرد
باغبان وصل کل حلال تو نیست | هیچ دانی چگونه خارم کرد
بیم جان است گر بخواهد دل | امشب اینسان بدرانتظارم کرد
اي درخت کل این چه رفتار است | وه که بیرون ز اختیارم کرد
رو مگردان که از تو مي نتوان | روی در کس بزینهارم کرد
دشمنم گر خلاف دوست کنم | گر ببایست سنك سارم کرد
تا بنا گوش دلکشت دیدم | حلقه در گوش گوشوارم کرد
من که پرهیز کردمي ازمی | چشم مست تو میگسارم کرد
خائفا دوست سخت پیمان شد | رحم بر عهد استوارم کرد

تند خو میگذشت و خوش میگفت
جان شیرین خود نثارم کرد

نی شکر لب بگشاید که بحلوای تو ماند
نه رطب نخل بیارد که بخرمای تو ماند

هر که تشبیه تو خواهد بتو تشبیه نماید
که کس آن حسن ندارد که بسیمای تو ماند

چشم در آینه کردی و دل خود زبودی
هم مگر سنك تواند که شکیبای تو ماند

من که جان می بدهم دار که در کوی تو باشد
و اخر این سر برود باش که در پای تو ماند

هر کسی رفت بی کاری و من عشق تو دارم
عقل آن از همه بیش است که شیدای تو ماند

هر چه گفتم نشد آخر که بترك تو بگویم
هیچ سودا نپذیرد که بسودای تو ماند

پادشه گر که اجازت بدهد غارت دلها
یك دل از پارس نماند که ز یغمای تو ماند

زوم چون مکسم گر که از ین کوی برانی
که ندانم عسلی را که بحلوای تو ماند

صبر بی روی تو هرگز نکند مایل رویت
هم مگر روی تو بیند که شکیبای تو ماند

هر کجا قصهٔ حسن تو رود نام من آید
وه که رسوای جهان است که رسوای تو ماند

هرچه خواهی تو چنان کن چه مودت چه عداوت
ما چه اندیشه بر آریم که با رای تو ماند

از رقیبان تو خائف نشود خائف و شیدا
هیچ پروانه نباشد که بپروای تو ماند

****

همه چیز دارد آنکس که یکی نگار دارد
دگری که عشق کارش نبود چه کار دارد
من از آن بیاد دارم که دگر چو او ندارم
ز منش چه یاد باشد که چو من هزار دارد
همه شب بدان بمانم که بخوار خفته باشد
نرود بخواب هر دیده که انتظار دارد
نروم چسان بکویش که بر د کمند عشقم
نرود کسی بجائی که خود اختیار دارد
صنما مگر که یاران شما چه رسم دارند
که ملامتش بگویند هر آنکه یار دارد
چو تو با یدم ببا ید برقیب تو بسازم
که صد احتمال گلچین ز جفای خار دارد
بکسی جفا بباید که در دگر بداند
نه بچون منی که مسکین بتو زینهار دارد
صنمی برای زینت بکلاه مو بشوید
بت ما بشانه گیسوی عبیر بار دارد
نرود بسیر صحرا که سرا ش باغ باشد
نشود بسرو مایل که تو در کنار دارد
من ازین دیار گفتم سفری کنم ز عشقت
سفرم چه سود چون عشق تو هر دیار دارد

من شب نشین بد انم نه تو خفته شب نشینی
که پیاده چون بماند چه خبر سوار دارد
نبری ز دوست خائف ز جفای دشمنانش
که عسل همیشه ز نبوری و می خمار دارد

()* * *()

در آن سرا که توئی آفتاب ننماید
چه جای شمع ببزمی که ماهش آراید
حدیث فتنه آخر زمان بسی خواندم
وز آدمی نشنیدم که حور میزاید
بزیر ماه ندیدم چو سرو بالایت
که زیر ماه رود سرو وعشوه فرماید
اسیر بند تو را سوز در کسی گیرد
که چند روز به بندی تنش بفرساید
بر آن بدم که ربایم مگر ببیك نظرش
مرا ربود بدانسان که هیچ نرباید
برو حکیم بدیوار و گل تماشا کن
که باغبان در باغت بروی نگشاید
شب دراز چه داند شراب خوردهٔ خواب
که منتظر ز جگر خون ز دیده پالاید
گرم به بند نهی ور کشیم خورسندم
که هر چه دوست پسندد بدوستان شاید
نهفته روی مه نو تو خود بیام برای
که ماه چون برود آفتاب می آید

کنون که دیده خائف بروي خوب آلود
چرا بدیدن تو خوب رو نیالاید

☆ ()☆☆() ☆

هر آندم کین درخت گل میان باغ بر خیزد
درخت گل ز الفت خارش اندر دامن آویزد
نخستین روز میگفتم که راه بوستان گیرم
کای در خانهٔ دیدم که گل بیدش فرو ریزد
نظر بازي نه در من بود لیکن اختیاری نه
تو داني کادمی خود با قضا ایخواجه استیزد
من از خود خواستم روزی که یکدم باتو بنشینم
محبت را دو چون کردي بیکدل در نیامیزد
توچون بر پای بر خیزي چه سرها کافتدت درپا
وگر زین دست ننشیني چه غوغا تا بر انگیزد
تو با این قامت و طلعت اگر در بوستان آئي
گلت در پای ریزد سرو ت استقبال بر خیزد
تو با این غنج و این ابرو که آهو رام خودسازی
چه سازي کادمیزاد از تو چون آهوي بگریزد
چه سهرابم همی خون ریخت آنچشم سیاوشی
مراچون کشته می بیند مگر خائف بپرهیزد

☆ ()☆☆() ☆

من سرو ندیدم که رود چون تو وآید
وانکه سخنی گوید و دها بر باید

هرگز قمری چون تو بدین نور نباشد
هرگز صنمی چون تو بدین حسن نیاید
خلقي که تو داري همه دلها بفريبي
حسني که تو داری همه غمها بزداید
اي فتنه خوبان جهان چشم سیاهت
هردم دري از فتنه به مردم بگشاید
مادر که خدا چون تو جگر گوشه بدادش
فرزند نمیخواهد اگر حور بزاید
گر پرده بدین صورت معني نگذاري
بس صورت در قبله که بر بت بگراید
هر دیك که جوشد بسر آید دل من نیز
هرگه که ز عشق تو بجوشد بسر آید
هر چند نشاید که در آغوش تو باشم
مگذار فراموش تو باشم که نشاید
این توبه که من کردم و عهدی که تو کردي
در عهد تو این هر دو بیکرو زنپاید
ز آرایش مشاطه جمال تو چه یابد
از آینه مپرس که هیچت نفزاید
تا ما بتو باشیم رقیبت بستائیم
هر طالب کل صاحب کل را بستاید
تا چند تو در کشتن خائف بشتابی
من باز ندانم بکبوتر چه نماید

دوست باید که با وفا باشد | نه همین شوخ و دلربا باشد
ایکه کشتی بچین ابرویم | کشتن دوستان خطا باشد
از کمندت سر خلاصم نیست | بسته نیکوان رها باشد
بقفا چشم کن که گر عاشق | میرود چشم بر قفا باشد
میخورم خار در هوای گلی | تاکی این درد را دوا باشد
کانکه اندر هوای دوست نکرد | زندگانیش بر هوا باشد
تا تو شیرین ز پای ننشینی | هر طرف شورشی بپا باشد
همه جا جای خائف است ولی | چون تو همصحبتی کجا باشد

حال مرغ قفس نکو داند
هر که از گل رخی جدا باشد

هر که را میل برتری باشد | عادت ناز و دلبری باشد
آدمیزادهٔ پری روئی | پیش من خوشتر از پری باشد
بت آذر رخی خلیل بگیر | نه بتی را که آذری باشد
تن بده تا بعشق جان بدهی | که جز این نفس پروری باشد
گر سر من رود بپاش چه باك | زندگانی آن سری باشد
نظری در رخش بجان ندهند | زهره را خود که مشتری باشد
گوئی از کوی دوست گر خائف | رود آسوده خاطری باشد

مرغ مألوف این تحماها
که نباید ز پی پری باشد



سر که در پای دلارامی نبازی سر نباشد
وانکه از دستش برآید هیچ ازین خوشتر نباشد

هرگزش شيرين نيايد زحمت فرهاد آن کش
پاي بر سنگی نيايد سر بسنگی بر نبا شد
شاهدي لطف از سراپا گر گران جانش به‌بيند
جزسر اندر پاش کردن هيچش اندرسر نبا شد
اين دلاويزي و شوخي بر ز سرو و گل نيايد
وين دلارائي و خوبي در بماه و خور نبا شد
آرزو دارم که روزی پيش بالايت بميرم
زين هوا کاندر سر من هست بالاتر نبا شد
تا بري سيمين نبا شد هم دلي سنگين نيفتد
سنگدل بسيار ديدم چون‌تو سيمين بر نبا شد
گردن تسليم بايد در کمند عشق خوبان
صيد اگر وحشت نگيرد بند محکمتر نبا شد
جزدو يك دل در سرائي خوب بودي گرنبودي
جز گل و بلبل بباغی نيك با شد گر نبا شد
طالب لؤلوی دريا آب را پايان نپرسد
گر خليل من تو باشی با کم از آذر نبا شد
چون ندارم تابدوری ميکشم بارش ضرورى
کو تطاول کن که مرغ خانگی را پر نبا شد
هر که راخاطربجائی رفت پاي آمد بگنجی
گنج قارون گوبدست آور که‌اينهازر نبا شد
چشم در راهی چه‌دانند منکر خائف که‌روزی
گوش بر راهي ندارد ديده اش بردر نبا شد

نظر از هوا بپوشد که خدا پرست باشد
بخداي ره نيابد که هوا پرست باشد
چو تو عاشقی چو پروانه براه شمع ميسوز
که نظر بصدق دارد که وفا پرست باشد
من و ما و کبريائی بگذار و با بران نه
که فکنده سر کسی کو من و ما پرست باشد
بخطای نفس زنهار که در خطر نيفتی
که ره خطر بگيرد که خطا پرست باشد
بزخارف جهانی نروی براه فانی
که در بقا نجويد که فنا پرست باشد
قدري تأمل آنگاه قضاي مبرمت بين
بجهان نمي پناهد که خدا پرست باشد
چو نظر بشهوت نيست همه بديده خوبست
نشد آخرش کسي بد که صفا پرست باشد
چو بناز خفت سلطان چه غمش ز پاسبانی
تو براحتي نداني که بلا پرست باشد
چو بعافيت بقا نيست درو نميتوان زيست
مي عافيت بخورد آنکه بقا پرست باشد
دم از هواي شيراز گرفت کو حريفی
که بعزم سير خيزد نه سرا پرست باشد
چو ز جور يار گردی ز رهش زنی نه مردی
خنك آنکه در ره دوست جفا پرست باشد

تو بخواب نازو خواهي کندت خروس بیدار
نرسد بصبح خائف که ندا پرست باشد
همه کاروان برفتندو تو در قفا بماندی
نروی زره که گم شد که درا پرست باشد

***

بر این سفره تا بانك یغما رسید — نه دست من زار تنها رسید
توچندانکه خواهی فشان آستین — مگس نگذرد چون بحلوا رسید
چودر حسن یوسف تامل کنی — بدانی چها بر زلیخا رسید
بسنجاب بیتو شبم تا بروز — همه خار گفتی در اعضا رسید
توچون بشنوی خفته خوش برثري — که فریاد من تا ثریا رسید
تو بر خاك مرده اگر بگذری — بدین آب گوید مسیحا رسید
در خلوتم بر گشای اي ندیم — که وقت بهار و تماشا رسید
نهان بود از چشم مردم پری — عجب دارم اکنون که پیدا رسید
کس از شهر کو راه صحرا مگیر — که آن سرو از راه صحرا رسید
تودرحسن رسواواوصاف خویش — مرا شهرت از طبع رسوا رسید
چه آتش توچون عود بر من زدي — که بوي خوشم در همه جا رسید
ببالا ندیده است درعمر خویش — که میگفت سرو ت بما لا رسید
چه یارت بباید ز بارش مرنج — که خائف بگوهر بدریا رسید
چو با ما وفا کرد این ماهروی
روا بود جوری که بر ما رسید

شکستگان محبت بکس نه پیوندند
که ترک دوست بطعن حسود نپسندند

خلاف طایفه نفس پرور اهل طریق
ز زخم شمشیر از دست دوست خرسندند

بدان صفت که خرامان همی شدی باز آی
که خون اگر برود بازت آرزومندند

قسم بچشم تو کز چشم تا بیفکندی
هنوز دیده بدیدار کس نیفکندند

غلام آن سر زلفم که وقت استقصی
شمار دل نتوانی که اندرو چندند

درخت چون تو ندانم چه باغبان بنشاند
که ناز و حسن تو بنیاد صبر برکندند

بعهد طایفه بي وفا مخور سوکند
که در وفاي تو قومی بعهد و سوگندند

من این شکایت خواهم بپادشاه کشود
که خوبرویان در بر گداي مي بندند

ز بند اگر بگشائی نخواهمت رفتن
که اهل شوق بهر جا که هست در بندند

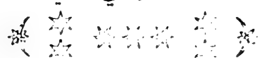
چه آدمي است که در حسن باشدت مانند
که حوریان نتوان گفت با تو مانندند

چرا بگویم از این پس که رفتي از پیشم
کو دشمنان به من ایدوست بیتو میخندند

چو ذوق عشق نباشد چه جای تلخ حدیث
ز من مپرس که خوبان شکر پراکنند
خلاف رأی تو ام هیچ روی ممکن نیست
که بندگان همه در طاعت خداوندند
چو شمع جای نصیحت بگوش خائف نیست
که خود به پنبه عشقش فرو بیاگندند

مه را نتوان گفتن دندان و لبی دارد
نخلی نتوان دیدن کاینسان رطبی دارد
گر زانکه مهی باشد بر سر کلهی دارد
ور زانکه بود سرو ی در بر قصبی دارد
آنکس که شبی با تو یا بی تو بود روزی
کس را نه چنان روزی باشد نه شبی دارد
تا دل نخورد خونی فریاد نمی گیرد
غوغای من مسکین آخر سببی دارد
ما مست شراب عشق از ساقی روحانی
وین صوفی بی صافی آب عنبی دارد
دی گفت نیامیزی در چشم کسان با من
هر چند که خود طفل است آخر ادبی دارد
شخصی که خردمندان در عشق بر برونی
دیوانه بخوانیدش زیبا لقبی دارد
در طرف چمن بگذر در سرو روان بنگر
کز باد برقص آید یا خود طربی دارد

گرنی طلبی بودی کس راه نه پیمودی
خائف که همی پوید آخر طلبی دارد
تلخ است شکیبائی لیکن بوصال افتد
گر نخل دهد خاری شیرین رطبی دارد



هر که بروی تو تماشا کند | روی نخواهد که بصحرا کند
تا نکند میل ببالای سرو | دیده مگو تا که ببالا کند
بس گل ازین باغ که امروز چید | آنکه نه اندیشه فردا کند
هر که بسودای تو مشغول نیست | با تو نبایست که سودا کند
گر بگریزد مگس از آستین | دیده نباید که بحلوا کند
گو نظری در رخ یوسف ببین | آنکه ملامت ز لیخا کند
گرچه همه در نظر آلوده ایم | کیست که پاکیزه تر ازما کند
پای گریزش نبود سر به بند | مرد چو افتاد مدارا کند
گرچه دلم میبرد از یاد خویش | هرچه تواند بهلش تا کند
آنکه بشوخی دل خائف ربود | خاطر شهری همه یغما کند

رفتنش از اصل بود دلفریب
من بگمانم که بعمدا کند



چه تماشای تو در لاله و ریحان باشد
که تو هر جا که در آئی همه بستان باشد
آن تو میباشی اگر ماه سخن میگوید
هم بماند بتو گر سرو خرامان باشد

یك جهانی تو همه ناز و چه پروا داری
که جهانی چو من از عشق تو بیجان باشد
خواب دیدم که سر زلف تو در دست من است
آن مبادا که خود این خواب پریشان باشد
کس ندانم که بحیرانی ما عیب کند
که چو بینند بجمال تو نه حیران باشد
مطلع صبح تو گوئی بگریبان داری
مطلع صبح همانا بگریبان باشد
شاهدی خواهم و باغی چو بود فصل بهار
خلوتی جویم و شمعی چو زمستان باشد
چه درختی تو که سروی بروانی تو نیست
کس ندیده است درختی که خرامان باشد
خائفا دل چو بدادی غم جان هیچ مخور
که سبکبار نشد هر که گران جان باشد
ترك جان سهل توان کرد چو جانان اهل است
سر توان دادن اگر بر سر پیمان باشد
()* * *()
وه که تو گر نظر کنی خون بمیانه میرود
تیر کمان ابروان خوش بنشانه میرود
آنکه یگانه آمدی از همه در دلاوری
وه که داش ببرد و دین آنکه یگانه میرود
نوبت مرغ بام را شب همه شب من آگهم
کز دل زار تا بروز آه شبانه میرود

چشم تو تا که دیده ام هر که نصیحتم کند
می نرود بگوش من یا که فسانه میرود
آفت مرز و بوم بود آنکه ز شهر شد برون
غارت خانهٔ دل است اینکه بخانه میرود
منکه بعمر خویشتن عاشق دست رفته ام
لاف صلاح اگر زنم هم ببهانه میرود
زمزمهٔ که خواجه را وعظ به ما در افکند
کو بسماع میزنش کان بترانه میرود
هر چه زبان نمیکشم تا نبرند ره بدل
ز آتش اندرونیم باز زبانه میرود
خائف و عشق وسادگی وازبت وحسن ونازکی
آن بزمانه آمده وین ز زمانه میرود



روندگان ره عشق نیك رفتارند
که هر چه دوست بگوید مطیع گفتارند
وفاي عاشق صادق بدان کمال بود
که خوشدل است بشمشیرش ار بیازارند
بهر مقام که شوری بر آید از شیرین
نشد که قصهٔ فرهاد در میان نارند
کسان که نقش تو بینند و دل بدو ننهند
نه آدمي بحقیقت که نقش دیوارند
طمع مدار که چشم از تو کس بپوشاند
مگر تو روی بپوشي که خلق ناچارند

بسی ز عشق تو ام پند میدهند ولی
مفید نیست که بر آب نقش بنگارند
اگر بهجر تو من صبر میکنم عجب است
که صبر بر سر آتش کسان نمی آرند
ز قید نفس پرستی نه بینم آزادی
مگر کسان که بعشق بتان گرفتارند
چه در طریق وفا کند و سست پیمانند
که دامن تو بشمشیر تیز بگذارند
ز مهربانی و کینت تفاوتی نکند
نه اهل عشق در ایام اهل پندارند
پسند خاطر من شد جمال دلکش تو
که جنس خوب پسندیدکان خریدارند
یکی متاع ببازار دهر باقی نیست
مگر لطایف خایف که نقل بازارند

کسان که پند من از عشق دوست میگویند
رهی بود که بپندار خویش می پویند
زنند لاف محبت ز دوست در هر جا
خلاف من که ندیدم هر آنچه میگویند
محبت از دل ما عیب این و آن نبرد
که نقش سنك ببارانت فرو نمیشویند
رسید طاقتم از جور یار و کس نبرد
کمان بدرد نکویان ز بسکه نیکویند

شوي چه گوچو بچوکان زلف مشکینت
نظر کنی که چه دلها فتاده چون گویند
تو هیچ باز نشستي که فتنه بنشینند
تو هیچ موي گشودی که خلق مي مویند
گناه کار ندانم مگر که طایفه
که در نگاه بخوبان گناه میجویند
توچون بطرف گلستان قدم نهی عجب است
که سرو و سنبل و بادام و لاله میرویند
مرا کمند میفکن بحکم بستن من
چرا که اهل نظر در کمند گیسویند
هر آن جفا که تو بر من کنی نمیرنجم
که دوستان وفادار نیك خوشخویند
گذشتم از سر خود وز سر تو نگذشتم
بدولت تو که خوبان به بخت ذیرویند
بهر که در زدي آخر بخاك مي افکندی
خودا این جماعت خوبان چه سخت بازویند
دگر ملامت خائف نمیکنم که خطاست
که خود بدیدم ترکان چین خوش ابرویند

☆☆()☆☆()☆☆

صبح است و نسیم گل بر آمد　وین شمع بپا و شب سر آمد
گوئی که در بهشت بگشود　یا حور بهشت رو در آمد
دیروز انیس دیگران بود　وامروز بطبع دیگر آمد

ای خفته کنج صبر دیدی کاین باغ مراد را بر آمد
ای جان زتو شاد چون تن ازجان باز آی که جان ز تن بر آمد
آن روز که بر سرم بیائی دانی که چه بیتو بر سر آمد
روی همه از برابرم رفت تا روی تو در برابر آمد
من دانم وعود کو چو من سوخت سوزی که بجان مجمر آمد
سیب زنخ تو هر چه دل برد مشتاق تو باز بهتر آمد
ما عشق تو اختیار کردیم هر آدمئی مخیر آمد
از عشق تو هر کسم کند عیب غافل که به من مقدر آمد
ای سخت دلان کدام پنجه با دست قضا بکین در آمد
هیهات که من روم از این در
خائف که برفت مضطر آمد



آنان که در جمال پری باز ننگرند
دیوانه میشوند چو پیش تو بگذرند
فردا کسی نظر نکند در جمال حور
چون روی دلکشت بقیامت در آورند
هر که بخاك ره ز سر ناز بگذری
یکره بخاك بین که بسی خاك بر سرند
آن کو برون ز حلقه ما رفت از انتظار
این دیدکان ندیده که چون حلقه بر درند
ای کاشکی ز پرده برون آمدی دمی
تا پرده کسان بدریدی که منکرند

جوري که ميکنند نکويان کسي نکرد
انصاف ميدهم که بدان مهربانترند
ما را مگو که سنك دلي بايد ايحکيم
سيمين بران بگو که دل از سنك ميبرند
آنان که دل بدست محبت نميدهند
از دست ما چرا به محبت همي برند
هر شب تو شاد خفته وما دست بر خداي
خود هيچ غم نداري وشهري غمت خورند
هر خلق زدست ترا يد بسر کنند
لکن بشرط آنکه تو گوئي که چا کرند
حيف آيدم که دست تو در خون ما برند
هم پنجه تو باز نه مشق کبوترند
خائف نظر مبند که خوبان کشاده روي
از ديده ميروند و بخاطر همي روند
بس پرده ميدرند که در پرده غايبند
صورت نهان کنند وبه معني برابرند

()*() * ()*()

کسي هرگز بدين صورت نباشد — نه بيند کس که در حيرت نباشد
مگر سرو روان ميباشد اين شوخ — که سرو باغ را صحبت نباشد
هر ان صوفي که اين حلوا به بيند — تمنا يش بجز غارت نباشد
نظر در صورت خوبان گنه نيست — ولي بايد که از شهوت نباشد
کسان کشتي ازاين عادت که داري — مکن جانا که اين عادت نباشد

نباشد چون تو زیبا در همه شهر اگر باشد بدین هیئت نباشد
غم بد گو ز عشق خوبر وئی بباشد هر که را همت نباشد
گر از شمشیر بر گردم نه مردم عتاب نازکان زحمت نباشد
من از معنی این صورت خرابم که عارف مایل صورت نباشد
مکن خائف بر این درگه گدائی که بخشایش در این حضرت نباشد
اگر در پای جانان جان ببازی بر آرد سر که این خدمت نباشد
گدای دوست بودن لذتی هست
وگرنه سلطنت دولت نباشد



سروی ز تو خوبتر نباشد نخلی چو تو سیمبر نباشد
وز سرو بهی که نار پستان داری تو ورا ثمر نباشد
ای شمسهٔ روزگار خوبی این حسن تو در قمر نباشد
وی بند به بند خوب و شیرین این لطف به نیشکر نباشد
زیبائی تو بهیچکس نیست گر چون تو بود دگر نباشد
تا چشم بصورت تو کردم در روی کسم نظر نباشد
هر تیر سه پر بغمزه داری جز جان منش سپر نباشد
تا نگذرم از جهان و از جان از پیش تو ام گذر نباشد
کس نیست که از تو با خبر نیست وز هیچ کست خبر نباشد
هر شب بسحر خروس میخواند امشب مگرش سحر نباشد
یارب که بصبح در نشایند تا دیده من بدر نباشد
فریاد کت آب چشم خائف
کوهی شد و تا کمر نباشد

دگر سرو از تو بالاتر نباشد وگر باشد که سیمین بر نباشد
چه خوش پیچیده بر بالات گیسو که گرد سرو نیلوفر نباشد
بهر دردم کشی زین در مرانم که درد از دوریت بدتر نباشد
سری کاندر سر کوئی نبازی بشمشیرش بزن کان سر نباشد
بیا در جان ما این آتش انداز که عشق از بهر تن پرور نباشد
بحمدالله بتی دارم در اسلام که اندر ملت کافر نباشد
بر دیارت ز سیل گریه آبش هر آن چشمی که بر رویبر نباشد
ترش بنشین که ای حلوای شیرین بتا را جت مکس را پر نباشد
ز خرما زود میگردد تهی دست هر آن نخلی که خارش بر نباشد
مرا تا بود طاقت صبر کردم چه سازم بعد از اینم گر نباشد
تو چون ما عاشقان بسیار داری ولی ما را چو تو دیگر نباشد
نه هر خامی تواند در غمی سوخت بهر زنبور شهد اندر نباشد
کسی در بند تو فریاد خائف ندارد تا به بندی در نباشد
چو در مجلس بخندد شمع در سوز
بجز پروانه در محضر نباشد

()☆ ☆☆ ☆()

شادم اگر باشیم بقتل تو خوشنود
نفع من است آن زیان که هست ترا سود
تلخ نبشد بکام من پس از ین پند
چون لب شیرین دوست موعظه فرمود
پرده فروهل که هر که روی تو بیند
در عجب افتد که حور کی بجهان بود

سر به نهم عاقبت بپای تو روزی
کاشکه به پیش تو مرد از همه آسود
هر نفسم دل بسوزد آه بر آرم
هیزم تر چون بر آتش است دهد دود
ما سپر افکنده دوست دست بشمشیر
صلح فزاید که چون جدال نیفزود
برکه گذشت آنکه صبر و تاب نه بستد
با که نشست او که عقل و هوش نه بربود
با همه پاکی که داشت دامن خائف
عاقبت از عشق اکدشان (*) همه آلود
مردم شهرش همه بعیب نشستند
آنکه بی عیب خلق شهر همه بود

❊ ❊ ❊

شبی که ماه رخت شمع انجمن باشد
سزد که شمع ز خجلت به پیرهن باشد
برای بردن دل بهار و باغ کنی
که در سرای تو هم سرو و هم چمن باشد
از آن دهان سخنی گوی و زان لبان که هنوز
بهر لبی ز دهان تو صد سخن باشد
هر آنچه گفته شود از دهانت آن سخن است
سخن چو گفته شود دانم آن دهن باشد

(*) اکدشان یعنی سیاه چشمان

مرا مگو که مده دل بکس که خود ندهم
گر اختیار من ایخواجه هم بمن باشد
ولی بصورت زیبا کسي که دل ندهد
چو صورتی است که بیجان و جمله تن باشد
خطاست هر که بگوید بچین بتان سازند
که چون تو با دل سنگین و سیم تن باشد
زدند راه مرا چشمکان دوست که ترك
همیشه در ره تاجیك راه زن باشد
سیاه خال تو در چین گیسوان دیدم
چو هندوئی که گرفتار اهرمن باشد
نه مردیست دل از شوخي تو بگرفتن
که هر که دل ننهد در تو شوخ زن باشد
هوای خائف از این گفت و گو بجائی هست
که جامه در بر عیارکان کفن باشد



این گریه من ثمر ندارد وین نالش من اثر ندارد
گویند بسوز تا بسازد میسوزم و او خبر ندارد
سرو این قد دلربا ندیده است نخل این تن سیمبر ندارد
تو نیشکري مگر سراپا ني نی که نی این شکر ندارد
گل با همه وصفها که گویند بوئي ز تو خوبتر ندارد
زین چشم و سر آنکه بر کند دل چشم او بیقین به سر ندارد
گر چشم مسافرت بهبیند زین شهر سر سفر ندارد

کس نیست که در تو اش نظر نیست ور هست کسی نظر ندارد
تسلیم شوم که آدمیزاد بر تیر قضا سپر ندارد
تو خفته شراب خورده خلقی از هجر تو خواب و خور ندارد
خائف بکجا رود ازین در چون جز تو سر دگر ندارد
مشکن دل من که مرغ مألوف
چندانکه زنند پر ندارد

امروز که در سرای ما بود وین بوی لطیف از کجا بود
یا حور گذشته یا فرشته یا باد بهشت در سرا بود
یا آنکه گذشته آن نگارین کاین بوی ز شوخ دلربا بود
از کس مرساد چشم زخمش آنکش همه چشم در قفا بود
حلوا نه چنان لذیذ و شیرین نه خود عسلی بدان صفا بود
گر خون مرا ز غمزه میریخت چندان نه که رفتنش جفا بود
تا ما متوجه تو باشیم باید برقیبت آشنا بود
میساخت بخوی باغبانان گر عاشق گل نه بیوفا بود
من سر ندهم به پند کین بند در پای من از کف قضا بود
دی دامن تو بدست خائف بس دست که از تو بر خدا بود
از آمدنت غم از دلم رفت
کین درد ترا از تو اش دوا بود

چو تو آمدی ز باغم دگر احتراز باشد
که در بهشت گوئی بسرای باز باشد

تو اگر ببامدادی بدر آئی از شبستان
که بود کز آفتابش بتو امتیاز باشد
بنه ای کنیز شمعی که شبی خوش است وجمعی
بده ای غلام تا روز که در فراز باشد
اگرم رسد که کوتاه کنم حدیث زلفت
که دل اندر آن بر آشفت زبس دراز باشد
نه کمان کنی که کم شد بفراقت آشنائی
که محبتی که در وصل بود مجاز باشد
اگرم کرم نمائی وگرم ستم پسندی
بکن آنچه ناز خواهی که مرا نیاز باشد
نه حریف آتش است آن که ز شعلهٔ گریزد
که چو شمع می ببایدکه بسوز و ساز باشد
تو چه صورتی بدین حسن که میبری دل ودین
بچه صورتم پذیرند اگرم نماز باشد
نگریزم از کمندت نگزیرم از گزندت
که نه عاشقی است صادق که براحتراز باشد
نه بهر بتی توان دادن از اولت دل ودین
که نه آخر است محمود مگر ایاز باشد
منت ای حدیقه گل همه میکشم تطاول
کشد از نیاز بلبل بگل آن چه ناز باشد
چو نگاه باز باشد نرود ز کف دل و دین
نه چو خائف آنکسی را که نگاه باز باشد

هر کس از دست کسي نالد و راهی گیرد
من نخواهم کسم از تو به پناهي گیرد
تو جفا کردي و اندیشه نبودت غم نیست
من ننالم که خدایت بگناهي گیرد
گر دعا گویم دشنام مده کاهل تمیز
بر گدائی نه پسندند که شاهی گیرد
قامتش سرو روانست در آغوشش گیر
راست تر زین که بدین گفته گواهی گیرد
مدعی را بجوی کز عجبی هست مگیر
تهر با را عجبي نیست که کاهی گیرد
دل دیوانه من خوش بز نخدان تو رفت
هیچ عقل نرود تا ره چاهی گیرد
بجز آن روي که پوشیدي و شد فتنه که دید
که شود فتنه در آن لحظه که ماهی گیرد
زین همه دود که بر خاست تو فارغ بنشین
ور نه در تو نه عجب کاتش آهي گیرد
تو جها نداري و هیچت حشم و لشکر نیست
ملك را بخت بگیرد نه سپاهی گیرد
من خود از راه تو زین دست نخواهم بر گشت
کو منه پاي که سر را به کلاهي گیرد
دست من خواست شبي در سر زلف تو رسد
خائفم زانکه عجب رو زسیاهي گیرد

پیش تو هر که هوشیار آمده مست میرود
نیست تاملش که صبر آنچه که هست میرود
حسن تو و حدیث من طرفه حکایتی بود
کان فکند ز پا و این دست بدست میرود
ماه ببام بر نشین تا که در او فتد نگون
سرو تو پیشتر بیا تا که به پست میرود
زلف سیاه تو ز بس ماهی دل که صید کرد
پیش هر آنکه بگذری قصه شست میرود
هیچ خدا پرست را طعنه بمن نمیرسد
کانکه نه با تو مشتغل نفس پرست میرود
تا تو چه میکنی که من گر بکشی نمیروم
کاهوي سر به بند را پاي چو جست میرود
تیغ چه سخت میزند سست وفاي نازنین
با همه مرهمش به بین کانکه بخست میرود
تا تو نیامدی خود دري راه بدو نمیبری
من نروم بکوي او کانکه برست میرود
هر که سپاه بشکند جنك درست میکند
ترك سوار دین که چون قلب شکست میرود
هر که ببوستان دری باز کند براحت او
زحمت ما ازین سرا در چو به بست میرود
ایکه تو خائفي ز من کز پی فتنه بر مخیز
لعبت شوخ گو بیا کو چو نشست میرود

کیست این شوخ که آهنگ تماشا دارد
ترکي از پارس توگوئی سر یغما دارد
پاي ننهاده بدین لطف کس از شهر برون
نو بهار است توگوئی سر صحرا دارد
مرده را زنده کند سرو قد از زیر زمین
چون ببالا نگري طبع مسیحا دارد
انگبین روي منا روي بپوشان شیرین
کز مگس شور بر انگیخت که حلوا دارد
حیفم آید که تو بنوا ختیش همچون چنك
آنکه مانند ني از زخم تو غوغا دارد
هیچ زنجیر نمیدارد دیوانه به بند
مگر آن زلف که صد حلقه شیدا دارد
جای آنست که چون حلقه گوشش گیري
آنکه چون زلف سر از شوق تو برپا دارد
گر همه خلق جهان دشمن و بدگوي شوند
دوستي نیك نکرده است که پروا دارد
دزد پنهان چو برد رخت از او بستانند
رخت عقلم تو نگه کن که چو پیدا دارد
گفت با من نگه تست کسي می بینم
که بما نیست خوش آنوقت که با ما دارد
دشمنم گر بجز از میل تو مقصود من است
که جز این دوست نشاید که تمنا دارد

این که امروز تو دیدی همه حظ نفس است
باش و آن قوت روان بین که بفردا دارد
زشت بود این همه شنعت که بخائف کردند
زانکه آنروی ندیدند که زیبا دارد
از سر صبرم از این دست تو گوئی که مخیز
پا بر آتش نشنیدم که مدارا دارد



گر آینه بدست گیرد خود عادت خود پرست گیرد
ور ماه دو هفته اش به بیند دو هفته دگر شکست گیرد
هر سرو که بینم ایستاده است وان سرو روان نشست گیرد
از چشم تو هوشیار یش نیست آن محتسبي که مست گیرد
گویند که عشق خوب رویان در هر که بدهر هست گیرد
من تجربه کرده ام که شاهین هر مرغ که بی پر ست گیرد
وان طفل که دل زدست من برد پیدا ست که پاي بست گیرد
حوري که گرفته هر دل از دست آن شوخ دلش زدست گیرد
بر دیده ما نشین که سلطان هر گوشه که خوشتر است گیرد
گیسو بگشای تا چو خائف
پنجاه دمي بهشست گیرد (۱)

()✡() ✡ ()✡()

---

(۱) شست یعنی قلاب ماهی گیري ولی در اینجا به معنی قلاب مطلق.

ماه چون بدر شود خوبي از آن بر گردد
چارده ساله شد آن ماه و نکوتر گردد
سرو خود کیست که با قامت او بخرامد
یا مه نو که با بروش برابر گردد
خواب در دامن سنجاب حرامش بادا
هر که از دامن کوی صنمي بر گردد
همه گویند که در خواب به بینش به کجاست
بخت بیدار که آن خواب میسر گردد
شکر است آن لب و دندان که تو داري گفتم
چند گوئي که بگو قند مکرر گردد
بجمالت که بعالم بجمالت کس نیست
گرنه در آینه عکس تو مصور گردد
پاي از سر بکنم تا بروم دنبالش
وان بپایان ببرد عشق که بر سر گردد
نکنند عیب بخائف همه گر در سالي
هر که در کوچه آن ماه منور گردد

❋ ✡✡✡✡ ❋

زد خیمه گل در بوستان این خیمه در صحرا کشید
خواب زمستانی بشد رخت از شبستان وا کشید
چون او بصحرا میرود دلها بیغما میرود
تا سرو بالا میرود این پرده را بالا کشید
زیبا گرفتم دیده بس زیبا ندیدم هیچکس
وا که نبودم کین هوس کارم بدان زیبا کشید

گفتم شکیبائی کنم تا ترك شیدائی کنم
عشقی به تنهائی کنم آخر بدین تنها کشید
طاوس تنها میرود یا حور زیبا میرود
یا سرو بالا میرود بالا که این بالا کشید
گر دختران کشمری بینند این عشوه گری
گویند کاین دردلبری خطی بروی ما کشید
مادر نزاید دختری چون تو نباشد دیگری
یکتای چرخ چنبری نقش تو بیهمتا کشید
کاین خرمن ناز و فتن گل دسته شوخی و شن
دست ار برآید جان ز تن از تو توانم وا کشید
آسوده پندم میدهد کاخر ملامت میشود
بگذار تا سر میرود چون دوست از ما پا کشید
هر دل که با جانان بود آسوده زین و آن بود
خائف که بر این خوان بود دست از همه یغما کشید

()✡ ✡ ✡ ✡()

روز بهار ما را صحرا هوس نباشد
کاین آرزوی مرغی است کاندر قفس نباشد
آنجا که محمل دوست بر ناقه ببندند
گر عاشقی بنالد جای جرس نباشد
ای دلربای شیرین حلوا بدست داری
پیرامن تو خواهی شور مگس نباشد

ما را در انتظارت جز یکنفس نمانده است
ترسم دمی بیائی کین یکنفس نباشد
ای برق آشنائی آهسته تر برائی
کین خرمن وجودم پیش تو خس نباشد
گفتم دمی فراقت ما را بس است عمری
تو باز بر بگردی گوئی که بس نباشد
بازار خوبرویان خال لبش شکسته است
وان جو فروش ما را جز یکعدس نباشد
از تو نمیتوان رفت پیش کسی بزنهار
فریادرس که ما را فریادرس نباشد
در هیچکس نباشد کین عشق ره نکرده است
لیکن چنین که در من در هیچکس نباشد
خائف سرای عقلت عشق فلان بگیرد
کان دزد خانه پرداز یار عسس نباشد
☆☆() ☆☆ ()☆☆
جان رفت و دل از پهلوی دلدار نیامد
کو خواب که در دیدهٔ خونبار نیامد
هر بار که رفتی ببرم آمدی آن دل
باری چه بیفتاد که این بار نیامد
آنجا که به شمشیر زنند اهل وفا را
عاشق نبود هر که باقرار نیامد
گل آمد و یاران بتماشا همه رفتند
من خرقه ام از خانه خمار نیامد

هرگز پس دیوار ملامت ننشیند
آنکش سری از عشق بدیوار نیامد
آن شوخ که دیوانه بنی آدم از اویند
بار دگر از خانه بدیوار نیامد
عمری همه سر کرد به بیکاری و غفلت
آنکش بتو یکروز سر و کار نیامد
بر هر چه که گوئی نظری در تو بیرزد
هیچش نبود هر که خریدار نیامد
نالیدن ما مردم آسوده ندانند
از بند چه داند که گرفتار نیامد
با آن همه جور تو کست روی ندیده است
کو بار دیگر از پی دیدار نیامد
چشمم همه شب در ره تو بر ره امید
مسمار شد و حلقه به مسمار نیامد
بیداری خائف شب هجران تو چه دانی
کین درد بجز بر دل بیدار نیامد



مسوزان همچو شمع از آتش پند
که گوشم پنبه عشقش بیاکند
نصیحت کردن از عشقم چه سود است
که این باد است آن یک کوه الوند
به مشتاقی عنان نتوان گرفتن
که مختاری ندارد شیر در بند

مرا تا بر دل این زخم است چون نی
بنالم گر ببری بندم از بند
نمیدانم که در این خیمه که کیست
که هر کس آمد اینجا خیمه افکند
منال ای باغبان از جور گلچین
چو نتوانی در بستان فرو بند
ندارد چون تو سرو ی بوستانی
نزاید مادري همچون تو فرزند
چنان گیسو بر او افتاده تاکی
چنین پیر وجوان آشفته تا چند
تو پیوند مرا بگسل بشمشیر
که من خود نگسلانم از تو پیوند
بیاد آب نتوان گشت خوشنود
بیاد دوست نتوان بود خورسند
مگس که خائف است از باد بیزن
نباشد هرگزش ره در بر قند



هر که در خانه درختی چو تو زیبا دارد
گو بیارام که در خانه تماشا دارد
هرچه در ماه بود در وي ترا افزون تر
زانچه با سرو بود قد تو بالا دارد
هر که را دوست بدست است غم از دشمن نیست
کو میندیش ز تنها که تو تنها دارد

وانکه در پای دلش گوشه خلوت خاریست
نه در باغ زند نه سر صحرا دارد
گر تو خواهی که کست دل ندهد پرده بپوش
که مگس مایل شخصی است که حلوا دارد
تا امیدم بتو باشد زکسم باکی نیست
نبرد سود که اندیشه ز دریا دارد
گر پری زاده در آئینه ببیند دل خویش
چون دل مردم بیگانه بیغما دارد
تا که مه پاره دهانی بسخن بگشاید
همه گویند که خورشید ثریا دارد
آنکه گویند بر آتش بشکیبد همه روز
مگر آن است که دل از تو شکیبا دارد
هر که دست از رخ یوسف نبرد جای ترنج
جای عیب است که بر عشق زلیخا دارد
ایکه گوئی نظری کن که چو سیم اندام است
چکنم زان دل سنگین که چو خارا دارد
صبر تلخ است بخائف ز لب شیرینش
وان بر نوش که بر نیش مدارا دارد

✡ ()✡✡() ✡

گر این سرو سیمین بصحرا رود دل ما و شهری بیغما رود
چنین ماه رخ چشم پروین ندید که در گوشوارش دل ما رود
ز فت آدمی دلر با این چنین پری زاده گوئی بعمدا رود

رود کبک زیبا و طاوس نیز ولیکن نه همچون تو زیبا رود
صبا فرش دیبا بصحرا فکند حریرین بدن تا بدیبا رود
تو این پای گلگون بگل مینهی همه خار در دیدهٔ ما رود
نظر گوئی از روی خوبان بپوش بدین دل چه سازم که هرجا رود
ز سیمین تن سنگدل صبر نیست چو سنگین دلی تا شکیبا رود
کجا میرود خائف از کوی دوست چو سر میرود گو در آن پا رود
روند اهل دل هر کجا دلبری است
مگس آری آنجا که حلوا رود

* * * * * * * *

هر صبحدم که چشم خوش از خواب بر کند
بس مردمش که آرزوی یک نظر کند
شیرین بگو بخند بشکر که تند خوی
شیرین ما بخنده چها با شکر کند
مردم نظر کنند ز دیوار و در هر او
و ان خود نظر بصورت دیوار و در کند
شمعی بدست شاهد سرمست و پایکوب
خوشتر رود گر اندکی آهسته تر کند
رفتار دل ربا ید و گفتار دلفریب
عارف وجود خود همه سمع و بصر کند
فرزند چون تو هر که بدین حسن و این ادب
بیند دعای خیر بمام و پدر کند
تو خود با نتظار شبی گر سحر کنی
دانی چگونه منتظرت شب سحر کند

در راه باغ مسند ديبا نكنده اند
تا خوبرو بمسند ديبا گذر كند
عاشق اگر بسر نكند خاك كوی دوست
بيچاره پا ببند چه خاكي بسر كند
ميگفت بلبلي سحر از جور باغبان
خائف بگو هواي گل از سر بدر كند
گفتم هنوز طاقت خائف نديدهٔ
بر صد هزار تير بلا جان سپر كند



كی پريزاده چو حسن تو جمالي دارد
آدمي كو كه بروي تو كمالی دارد
وآدمی را كه جمال تو نميدارد دوست
آدميت نبود بلكه جمالي دارد
خانه باغي است كسي را كه درختی باشد
خاصه آن خانه كه همچون تو نهالي دارد
فرودين آمد و گل روي ببازار آورد
ما گرفتار و خوش آنمرغ كه بالی دارد
هرگز اي خضر حلالت نكنم آب حيات
هيچ دانی كه سكندر چه ملالي دارد
تا كه ديدار همايون تو در طالع كيست
هر كه بر طلعت ميمون تو فالی دارد
هر مهي را است هلالی و نباشد عجب اين
عجب اين است كه خورشيد هلالي دارد

آنکه گویند که از بخت بود برخوردار
مگر آن است که با دوست وصالی دارد
ما چه کردیم که چشمان و دهانت امروز
که دشنام دهد گاه دلالي دارد
من نگویم تو بگو ایکه مرا پند دهي
یا نهي بند که دیوانه چه حالي دارد
خائف از خلوت ازین پس ننهد پای برون
که اگر وصل تواش نیست خیالي دارد

()* * * *()

هر کس که به گیتي تو صنم یار ندارد
جز آنکه بمیرد بجهان کار ندارد
بسیار کسان مایل روي تو ولیکن
چون من دگري عشق تو بسیار ندارد
هر سرو که بیني صنما جز قد شوخت
هر شیوهٔ خوش دارد و رفتار ندارد
چشمي بسوی عاشقت اي شوخ بینداز
سلطان بنگاهی بگدا عار ندارد
شب چشم تو خوش گفت که خوش باد همیشه
خفته خبر از عالم بیدار ندارد
آن ناله که جان و دل آزاد بسوزد
سوزیست که جز آه گرفتار ندارد
گر پنجه در اندازی و گر تیغ بر آري
کس با کف سیمین تو پیکار ندارد

زاهد که برش نام حرامي نتوان برد
در غارت حلوای تو انکار ندارد
گویند که خائف بزند دست بکاری
تا عشق نبازد بجز این کار ندارد
در صورت انسانی ودر حال بهیم است
هر کو صنمي شوخ و پریوار ندارد

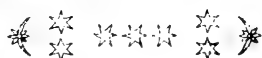
******

هر کس صنمي جوان ندارد او لذتی از جهان ندارد
واندل که بمهر مهوشي نیست زنده است ولیك جان ندارد
همسایهٔ شوخ سرو قدي خاطر سوی بوستان ندارد
آنماه زمین که حسن رویش خورشید در آسمان ندارد
تا لب بسخن نمیگشاید پندار کسی دهان ندارد
خوارم مکن اي که چون تو کلرخ کس چون من ناتوان ندارد
غیر از تو که غمزه میفروشي کس عشوه دلستان ندارد
گفتم مگرت بخواب بینم بیداریم این گمان ندارد
تا چشم تو از نظر بشد خواب در دیده من نشان ندارد
خائف بتو ای نکار مشغول پروائی از این و آن ندارد
بلبل که بگل گرفت الفت
اندیشه ز باغبان ندارد

******

عطر سایست زمین کلبدني میگذرد
یا نسیم سحري از چمني میگذرد

حوری از باغ بهشت آمده یا مه بزمین
یا نگارین صنم سیم تنی میگذرد
قاصد از جانب معشوقه ما می آید
یا بشیر است که با پیرهنی میگذرد
ما کجا آن لب شیرین بتوانیم گزید
لب بدندان بگزم گر سخنی میگذرد
شورم از یاد لبت در دل وجان میگیرد
هر کجا قصهٔ شیرین دهنی میگذرد
چون نئي هست که در همچو توئی روي کند
چون توئی نیست که از همچو منی میگذرد
عیب در حسن نداري که رود در عقبت
گر نگویند که پیمان شکنی میگذرد
خائفا راحت ایام خوش و لذت عمر
آن زمان است که با گل بدنی میگذرد



هر آنکه دل بتو داده است باز نستاند
بخود نمی نهد از خوبی تو نتواند
ترا ببایداز ین پس که روي در پوشي
وگرنه از تو کسی دیدکان نپوشاند
رسد که جان بستانی بدرگشائی اگر
که باغبان چو تو سروي بباغ بنشاند
صبور بی تو در این شهر کس نمیدانم
مگر کسي که ترا اینچنین نمیداند

محبتت نگذارد که من خمش باشم
کدام دیك بود کاتشش نجوشاند
ترا چو دوست گرفتم کسی نمیدانست
کنون بجز سخن ما کسی نمیداند
گرم به تیغ براند که رو ز من گردان
از آن به است که خود روز من بگرداند
خیال بود که لختی بگویمت غم دل
ز ذوق دیدن جای سخن نمی ماند
برآ ز خویشتن ای خائف و بعشق درآی
که بستهٔ تن خود بند عشق نگشاند
گرت ز دست برآید تو سر بپاش فشان
مهل که تا به تو معشوق دامن افشاند
()☆()☆☆()☆()
این سرو سیم اندام بین تا دلربائی میکند
وین شمع بزم آرا نگر چون روشنائی میکند
من مانده پا در گل ازاو آسان من مشکل ازاو
چون میبرد جان دل از او تا دل ربائي میکند
در عهد آن حوري لقا بالا بلاي دلربا
باور مکن از پارسا گر پارسائي میکند
گفتم بده بوسي بما خندید و گفت آن دلربا
میرد ز حسرت پادشا مسکین گدائی میکند
شکر فروش بی خبر دارد مکس را خونجگر
با ان که مي بیند شکر شیرین اقائی میکند

ای باد صبح مشك بو پیغام آن شیرین بگو
دل میبرد آن تند خو یا جانفزائی میکند
بگسست اگر پیوند من ورسوخت بند ازبند من
این خوي مهر آکند من باز آشنائی میکند
اول وفا مي آورد چندان که دلها میبرد
وان جو فروش بر خرد گندم نمائی میکند
لطف است از پا تا بسر عضوي ز عضوي خوبتر
وز حسن خود چون نیشکر انگشتخائی میکند
گل شرمگین از روي وي مشك ختن ازموی وی
باد صبا از بوي وی این عطر سائی میکند
گر میکشد نا مهربان ور میگذارد دلستان
خائف نمیگوید فلان نا آشنائی میکند
صبر از غمش چندان کنم تا درد دل پنهان کنم
سر در سر پیمان کنم تا بی وفائی میکند

چه ستاره است امشب که ببام ما بر آید
که ستاره هر شب است و دل ما نمی ز باید
ملکی تو یا که حوري تو بگو چه لمعه نوری
که شمایل تو دیدن در عیش میگشاید
ز غنودگان چه جوئی غم شب نخفتگان را
که ز مرغ بام باید که بسوز شان بر آید
نه چنان بعهد سستم که گر بزمت ز سختی
که نه عاشقی است صادق که معاهدت نپاید

تو درخت گل ندانم که چه شوخ و دلفریبی
که درخت گل ندیدم که بشوخی تو آید
بروار نمي نشیني که فروغ نشانی آتش
که بر آتشم شکیب است ولي زتو نیاید
مگر آدمی نباشد که نخواهدت به بیند
که من آدمی ندیدم چو تو آدمي بزاید
ز تصورات معنی که توئي چه میتوان گفت
مگرش زبان تو باشي که کسی تو راستاید
اگرم کشي نخواهم زتو زینهار جستن
که بدست تو هلاکم ز حیات خوشتر آید
نه من آنچنان قبولم که بخدمت تو باشم
بملازمی سپارم که ملازمت نماید
چو تو پادشاه حسني نظری بدین گدا کن
که ز قدر تو نکاهد چو بوقع من فزاید
دگر این چه پرده باشد که مرا بچنگ مطرب
بدرید پرده لیکن غم دل نمی زداید
چو بهیچ روي خائف نبود پسند خدمت
بکشش که رفتن از کوي تو هیچ رو نشاید
☆☆()☆☆()☆☆

سرو اگر در باغ جولان میکند مه اگر آهنگ بستان میکند
سرو بالاماه من این کرده است ماه سیما سرو من آن میکند
تا بشانه برد موي عنبرین خاطر جمعی پریشان میکند
آن صنم جوری که در اسلام کرد کافرم گر نامسلمان میکند

چاه در راه است وعاشق ناگزیر هر دمش قصد زنخدان میکند
من بدستانش در افتادم ز پای تا نه پنداري بدستان میکند
فتنه در شیراز چشم کس ندید تاکنون کان چشم فتان میکند
عهد چون باعشق کردم عقل گفت بر هلاك خویش پیمان میکند
اشك مارا خوار در هجرت مگیر کاخر این سیلاب طوفان میکند
تا نیفتد آدمي هشیار نیست هرچه بادل کرد باجان میکند
گر نمائی روی همچون صبح عید هر بخیلت جان بقربان میکند
خائفا از میوهات فریاد چیست
چون عداوت بوستان بان میکند



الله الله که از این بوي بسی مي آید
مگر از جنت فردوس کسي مي آید
آن مگر لمعه نور است که آمد یا حور
یا که از طور تجلی قبسی مي آید
قومی از پس نگرانند وگروهی از پیش
شمع بینند که بان پیش و پسي مي آید
کاش محمول بدانست که فریاد من است
کر در این قافله بانك جرسی مي آید
شب که باز ار خیال تو بر ارم تا روز
هر دم از شوق تو در وي عسسی می آید
دوست گوید که بیا رام خدا را نفسی
دشمنم کو نروم تا نفسی می آید

تا هوای که نماید هوسش جانب کیست
کز هوایش همه کس را هوسی می آید
شور شهری نه عجب کز پی آن شیرین است
شکری دارد و هردم مگسی می آید
مگر از دست گداشه ننهد پای برون
ورنه هردم بدرش ملتمسی می آید
تو بفریاد من زار اگر می نرسی
نالم اینقدر که فریادرسی می آید
خائفا ناله مرغان چمن را اثر است
نه بدان شور رود کز قفسی می آید

تا کیست این سرو سهی کایدون بصحرا میرود
چندین کسی زیبا نرفت این خود بعمدا میرود
هرگز نرفته حور عین چندین لطیف و نازنین
آرام تر ایدلبر با کارام دلها میرود
ای رشك آب زندگی وی مایه فرخندگی
درخاك رقص مرده بین یعنی مسیحا میرود
گر تلخ میخواهی بگو ور تند میخواهی نشین
کی از ترش روئی مگس ازخوان حلوا میرود
تا از تو دور افتاده ام بس نا صبور افتاده ام
وربستر از گل میکنم خارم باعضا میرود
با آنکه پیمان بشکنی زانجا که محبوب منی
من با تو سودا میکنم کو سر بسودا میرود

درطعن ما آیدبسي دارد ملامت هر کسي
تا پرده برمی افکني شرمنده از ما میرود
ای نازنین چون نیشکر شیریني از پا تا بسر
باري ترش بنشین که این شکر بیغما میرود
صبر از دل مسکین من بربود وعقل ودین من
دزدار به پنهان آمدي این آشکارا میرود
گر بگذرد این نازنین در چشم هر کس اینچنین
گر پارسا باشد دلش از دیدن ازجا میرود
آنکه لقای نازنین رشك نگارستان چین
گر چه دل و دین میبرد خائف چوزیبا میرود
من ناشکیبم چون کنم خودرافریبم چون کنم
کز رفتن آن سیم تن صبر از شکیبا میرود

✡ ()✡✡() ✡

من شب از هجر نیاسایم وبیمار از درد
تو چه‌دانی که سر از خواب نیاري بر گرد
تن در آغوش حریرش چه غم از درویشي
که‌بکیمخت(۱) زمین خسبد و بر بالش درد
پاسبان‌را شب اگر خواب نباشد روزاست
کس نباشد که‌شب و روز چو من خواب نکرد

---

(۱) کیمخت یعني چرم درا ینجا یعنی سطح

زینهار از تو که گر خون همه خواهی ریخت
روی در آن نبری کو بتو زنهار آورد
گر تو شمشیر بر آری سر پیکارم نیست
که بسر پنجه سیمین نتوان کرد نبرد
باغبان در نگشاید بکسی میگفتم
من همان روز که این سرو روان میپرورد
گر تو سروی نتوان دید ببالای تو کرد
ور تو ئی کل نتوان بود برخسار تو ورد
شرم دارد که ببام تو بر اید خورشید
خود تو چون ماه بر آنا شود از روی تو زرد
تو چنان میروی از ناز که من در قدمت
گر شوم خاك بدامان تو ننشیند گرد
گر بشمشیر به پیچم ز تو من روی زنم
هر که اندیشه جان کرد نخوانندش مرد
مگسان را نتوان گفت ز شکر باز آی
بیدلان را نتوان گفت ز خوبان بر گرد
خائفا آتش عشق تو سراپای تو سوخت
این همه آتش سوزان بود و آه تو سرد

هر که صباحی تو دید عشرت نوروز کرد
وانکه شبی با تو زیست شادی ده روز کرد
هر دم ازاین بوستان این همه کل میبرند
هر که بفردا ندید غارت امروز کرد

از تو مجالم نبود کام دلی خواستن
کار بکام دلم طالع فیروز کرد
گل ره بازار کرد طرف چمن بر فروخت
راه چمن بایدم با تو دل افروز کرد
تلخي صبرم اگر در غم شیرین بکشت
نیش مرا نوش ساخت شام مرا روز کرد
تا که در آمو ختنش کز در صلح آمده است
شکر که آن خوبرو رغم بد آموز کرد
تا توچه با ما کنی ای صنم شمع روي
کافت پروانه شمع آتش پرسوز کرد
طلعت خورشید را حاجت پیرایه نیست
بی مدد آن سیمتن جامه زراندوز کرد
هم مگر از غمزه اش دعوي خونها کنند
کانچه بخائف رسید ناوك دلدوز کرد

****

هر صبح آنکه رویتو پیروز بنگرد
صبحش مبارك است كه نوروز بنگرد
هر روز هر كه رو بتو دیده است عید اوست
وي بخت آن سعید که هر روز بنگرد
گل بر سرت فشاند وجان ریزدت بپای
گر باغبان توسرو دل افروز بنگرد
صوفي كه دی جمال تو دیدن حرام کرد
خونش حلال تست گر امروز بنگرد

مه پاره چون تو خلق خوش آموز وخوبروي
حيف است اگر بروي بد آموز بنگرد

ما جان سپر کنيم به پيش کمان دوست
دشمن بگو که ناوك دلدوز بنگرد

دي ميگذشت وديده بمن برنهاده بود
چونانکه پادشاه بدريوز (١) بنگرد

ناگه بطنز گفت که خائف گناه نيست
که خرقه‌پوش جامه زراندوز بنگرد

****

اين چه فتنه است که بالای صنوبر دارد
که يکی ماه و دو پر وين سه نو بر دارد

سر ما در قدمش باد که خوش ميگذرد
تا که از ناز دگر باره چه در سر دارد

گفتم از آدميان صورت بيجان که بود
گفت آنکس که دل از صورت من بر دارد

لاف تقوی نتوان زد که در ايام تو نيست
پارسائی که نه آئين قلندر دارد

کس ندانم که برابر بتو باشد در حسن
مگر آئينه بچشم تو برابر دارد

خوش گوارا است وصال تو مبارك بادش
هر که اين دولت جاويد ميسر دارد

(١) دريوز يعني گدا

چشم دارد بزمین تا نگـرد پیکر تو
آسمانی که بدان حسن دو پیکر دارد

کوئي از دوست تحمل چو نداري بگریز
مرغ چون خانکی افتاد کجا پر دارد

این چه خوابست که دور از تو بدیبا وحریر
بن مویم همه کوئی سر نشتر دارد

کاشکی حلقه بمسمار زدی تا دیدي
چشم خائف که چو مسمار براین در دارد

مگـر خور شیدا بر و مي نماید
توئی یا سرو دلها میبر باید

من اندر آدمیزاد این ندیدم
که هرگز آدمي حوری بزاید

اگر در چشمهٔ چشمش نشانند
دگر سروي بدین خوبی نیاید

مرا گوئي نظر ازوي فرو بند
ورا بر گو که برقع می گشاید

بیاید تشنه لب تا بر لب جوی
بهر سختی تحمل مینماید

اگر شمشیر بارد بر نگردم
سلامت جان عاشق را نشاید

اسیر مهر مهرویان بسهدی
تحمل میکنند تا عهد باید

عتاب نازنینان گو بیفزا
که عاشق را محبت میفزاید

ترا گفتم چو بینم غم بگویم
چه گویم دیدنت غم میزداید

اگر شیرینی خود را بداند
سر انگشتان چو نی شکر بخاید

مگر روئین تني باشد بخائف
که با آن پنجه سیمین بر آید

کسی کش آرزوي انگبین است
شکیبائیش از زنبور باید

بس شب و روز که مه بر شد و خورشید دمید
کاه من بی تو همی تا مه و خورشید رسید
هیچ ناسود مرا هجر رخت جز بشبی
که چو پروین همه شب گشتم و مه در ندمید
چشم آهوی تو نازم که بخود رام نکرد
شیر مردیکه چو آهو زجفایش نرمید
گر حلالست که دیدار نکویان بینند
پس حرامست که جز روی تو کس خواهد دید
ترك چشم تو بنازم که گرفتار خوشی است
که خود او مست و یکی صید ز تیرش نرمید
کس نباشد که نخواهد در خائف بردن
مگرش زر نبود کان نتواند که خرید

* * * * * *

هر که شد مست تو در عهد تو هشیار نباشد
وانکه زین می بچشد بر منش انکار نباشد
کس ندانم بتو ماند تو ندانم بکه مانی
کادمیزاد بدین حسن پریوار نباشد
چون تو را ماه بخوانم کسی از من نه پسندد
حق بخالق است که مه را لب و گفتار نباشد
گر به تیغم بزند دست بلورینش نگیرم
که جفائیکه نگارین کند آزار نباشد
نه شگفت است که بر من تو تن آسوده نه بخشی
زحمت بند چه داند که گرفتار نباشد

آفتابست ولی جلوه بهر بام و درش نه
یوسف حسن ولی شهرهٔ بازار نباشد
گر ملامت بزلیخا نکنند پس چه توانند
آنکه در محضر یوسف زخریدار نباشد
میتوانی که بیك لحظه تو بس یار بگیری
قدر من دان که چو من یکدل بسیار نباشد
تو که کار همه از دست بشوخی بربودی
چیست کار تو که با هیچ کست کار نباشد
منع خائف نتوان کرد که بید وست بماند
دل عاشق به کجا هست که دلدار نباشد
☆☆()☆☆()☆☆

گر میکشیم جفا نباشد ور مینهیم خطا نباشد
تا چند کنی تو دوری از من نزدیك کس این روا نباشد
نارنج ندارد و به این بوی خورشید ندارد و گل اینروی
در چین چو تو بتی خوش ابروی خواهند بجز خطا نباشد
چون تاب نبود در صبوری گفتم که نمیکنیم دوری
گر صلح نمیکنی ضروری رفتیم که ماجرا نباشد
چند انکه بد آید از تو نیکواست مهر تو بود چو مغز در پوست
بیگانه شمارش ار بود دوست آنکو بتو آشنا نباشد
بس شد که بدرد میشکیبم دل را بامید میفریبم
یا بیهده میرود شکیبم یا درد مرا دوا نباشد

خائف چه دلت بعشق آ کند تن ده بقضا و باش خورسند
بنداست چه سخت گشت پیوند زین بندکسی رها نباشد
مطرب چو کند سماع بازی کافتد بحقیقت از مجازی
صوفی چه بود بحرفه بازی این رقص چرا بها نباشد

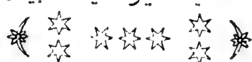
ناظر بروی دوست بصحرا نمیرود
وز بوستان کسی بتماشا نمیرود
امروز خوشتر از قد وبالای سرو نیست
لیکن براستی چو تو رعنا نمیرود
خوش میروی که صبر ودل ودین وعقل وهوش
از ما روند وعشق تو از ما نمیرود
گویند میرود دل اگر دیده بنگرد
مشنو که دل ندیده بیغما نمیرود
بگذار آدمی که پری گر ببیندش
باور مکن که عاشق وشیدا نمیرود
گفتم رود زدست تو تا عرش آه من
خندید وگفت تا به ثریا نمیرود
چندین صفت که در روش کبك میکنند
باز آی کی صنم چو تو زیبا نمیرود
گر پردهٔ فرو نگذارد شکر فروش
هرگز مگس هم از بر حلوا نمیرود

سنك است آن دلی که نه در دست دلبریست
بار تن آن سر است که در پا نمیرود
گفتی شکیب نیست که از کوی ما روند
خائف رود ولیك شکیبا نمیرود



پرده بر افکن ز روی پیش شبستان به بند
چون بگشودی چراغ هم در ایوان به بند
سرو زیبا گو بیفت چون تو در آئی زجای
چون تو گشائی دهان گو گل خندان به بند
در همه عمر امشبم با تو وصالی بود
تا ندمد صبح زود بند گریبان به بند
با تو نیارم ستیز کز تو ندارم گریز
خواه بکوبت بنه خواه بزندان به بند
هر که بجربی مرا ترك تو شیرین بگفت
این لب و دندان چو دید گو لب و دندان به بند
طاقت دیدن نماند مردم دیوانه را
زلف پریشان بپوش پرده بر ایشان به بند
این همه خائف لطیف لعبت شوخ و ظریف
دیده بدیدار وی باز کن و جان به بند

مال عزيز است وچيز جان و سر ايخواجه نيز
اين همه بگذار و خيز دل به عزيزان به بند
وقتي اگر بگذري بر در صورت گري
نقش تو چون بنگرد كو در دكان به بند
گر قدمت صادقست در سر ميدان عشق
چون بگشا يند تير ديده بياران به بند



در شهر شما وفا نباشد | يا باشد و در شما نباشد
شرطست كه دوستان بميرند | در عهد ترا وفا نباشد
اي غيرت ماه آسماني | خورشيد زمين بدلستاني
پيداست كه سرو بوستاني | ما نند تو دلربا نباشد
خوبان كه جفا كنند كاهي | دارند بدوستان نگاهي
گيرم كه تو هم بحسن ماهي | با ما نظرت چرا نباشد
در عهد تو من وفا نديدم | در تو بخود بقا نديدم
آن عهد ترا روا نديدم | وين توبه مرا سزا نباشد
از دست نميدهم وفا را | دست از ستم و جفا خدا را
بردار كه مرغ آشنا را | كشتن بجفا روا نباشد
از بسكه لطيف و نازنيني | شمشاد خرام و مه جبيني
در آينه گوييم اركه بيني | ديگر نظرت بما نباشد
با هر بد و نيك صحبتت هست | با پير و جوان محبتت هست
گر خوفي از قيامتت هست
با خائف ما چرا نباشد



چه خوش آمدی که بستان همه با درفته باشد
تو بخند تا بریزد گل اگر شکفته باشد
همه جا اگر رود سرو لطافتی ندارد
که براستی توان گفت چو تو نرفته باشد
همه شب خنك در ایوان و چو غنچه خفته تا روز
چه غمت بود که شهری ز غمت نخفته باشد
بچه روی عیب فرهاد کنند بسنك سفتن
که بر آستان شیرین همه روی سفته باشد
سخن است آنچه گویند که چون بود لبانش
دهنش کسی نه بیند چو سخن نگفته باشد
همه عمر اگر دهم گوش به پند نیك خواهان
نکنم هنوز باور که دلم شنفته باشد
چه نغان شب نشینان که ز خفته باز پرسی
که چو مرغ بام باید همه شب نخفته باشد
برود بر آسمان دود چو خرمنی بسوزد
تو چه دانی آتشی را که بما گرفته باشد
چو ز آب دیده پیدا بود آتش درونش
که گمان برد که خائف غم دل نهفته باشد
()✡()✡✡()✡()

چشم خوش تو حال من از دست میبرد
هشیار بین که حالت وی مست میبرد
زان دم که آن دو دست نگارین نمودهٔ
گفتم که کار اهل دل از دست میبرد

لبلت هزار عاشق از آن بس بخود کشید
زلفت دو یست ما یل از آن شست میبرد
پیش تو نازم ای که بماند با فتاب
کز آمدن چه سایه مرا پست میبرد
گفتی اگر ز درگه ما خود نمیروی
جور رقیب سنك دلت هست میبرد
هرگز شنیدهٔ ز جفا مرغ خانکی
رخت از سرای خواجه که رامست میبرد
چون میکنی بعشق اسیرم بخود ببر
صیاد صید را که بکین خست میبرد
گویند خائفا دلت از دست چون ببرد
با چشم شوخ و ابروی پیوست میبرد

دریغ از آنکه بوقت نماز بر خیزد
که در دلش تو نشینی که در بت آویزد
هر آدمی که کنند صورت تو بر تعویذ
پری بخانه اهل دعا در آمیزد
تو روزکار منی گر بدی کنی نیك است
که روزکار نسازد بکس که نستیزد
حکایت از دهنت شد چو آمدی بحدیث
چو راز باز نپوشی حکایت انگیزد
بلای شهر منم چو نشود که بنشینم
بلا بخاستن تو اگر که بر خیزد

بجان رسیدم و بر من دلش نسوخت دریغ
که نه اسیر رها میکند نه خون ریزد
بنرمی از تو مگر دل گرفتن آسان است
که قید سخت تر آید چو صید بستیزد
تو خوبروی مکن بد که خواجه گر زیباست
چو خوی زشت در آموخت بنده بگریزد
تو شوخ پرده بیاویز کادمی را نیست
که پرده وار نخواهد که در تو آویزد
بترك ترك نگویم از جفای رقیب
که شوقمند گل از زخم خار نگریزد
نماند در نظرت جای توبه و پرهیز
مگر که توبه کند کز نظر نپرهیزد
بتلخ گفتنش امکان دهان شیرین نیست
که زهر اگر بلب آید بشکر آمیزد
مرا شکیب از آن انگبین جمال آید
اگر مگس برود کز عسل بپرهیزد
دل مرا که بخاك در تو گمشده ام
چو باد بیهده هر سوی خاك می بیزد
مگر بکوی تو میرفت یا زباغ آمد
وگرنه باد ندیدم که زعفران بیزد
بخنده رفتو از ین خنده گریه ها بینم
که برق چون برود رعد و بارش انگیزد

کنونکه راه تو خائف بخوان حلوانیست
رها بکن که بیغما مکس در آویزد

کسی که در صفت تو سخن نمیگوید
همیشه خار که این تازه گل نمیبوید
صبا بیا که پیامی بدان صنم دارم
که این رهیست که هر قاصدش نمیپوید
چه آتش است که بر جان شمع افتاده است
که چهره دمبدم از آب دیده میشوید
ز آب چشم قلم پرس آتش دل من
که چون سخن رود از موی دوست میموید
... شك من که بشستی ز سنك خار انقش
چرا خیال تو ام از نظر نمیشوید
مگر تو بر نخرامی که سرو را مانی
که هیچ سرو ندیدم که چون تو میپوید
بدر کشائی اگر جان بیا غبان بدهند
رواست چون تو کلی گر ببوستان روید
مرا جمال تو باید وگرنه روی بسی است
که عندلیب بجز سرخ گل نمیبوید
تو هر جفا که کنی در خوری ولی نه چنین
که گل چو گرم نماید کسش نمیبوید
دعای خائف ما حرز سرو قامت تست
زچشم زخم زمان ورنه خوش نمیگوید

آن لعل شكر بار بين تا شكر ارزان ميكند
و آن زلف عنبر بار بو تا عنبر افشان ميكند

ماهي بدين گفتار كي سروى بدين رفتار كو
ني ماه ميگويد سخن نه سرو جولان ميكند

عشقست و تقوى در جهان ناچار از و هر آدمي
يا بي بصر اين مينهد يا بي خبر آن ميكند

ما خود بگرداب اندريم آسوده بر ساحل كجا
انديشه تشويش ما از بيم طوفان ميكند

گفتم كه پنهان ميكنم از خلق شور عشق او
غافل كه عشق نيكوان سوزش بپنهان ميكند

حلوا فروش خام گو چندين ميفشان آستين
كانكه نميجو شد مكس كو قند پنهان ميكند

آهنك بستان مي كند گر كس براي سرو و گل
من سرو گلرخ ديده ام كاهنك بستان ميكند

هيهات گر پند كسم چون حلقه در گوش اوفتد
تا حلقهٔ گوش ترا زلفت نمايان ميكند

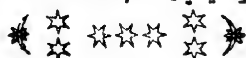
شهري مسلمان ميكشد آن چشم خواب آلود او
كافر ندارد اين جفا كان نا مسلمان ميكند

وقتي من از سنگين دلى در خود تحير كردمي
اكنون توآن دل سخت بين كم سخت حيران ميكند

خائف فغان از بوستان عيبست پيش دوستان
آسيب از آن سيبست بود يا بوستان بان ميكند



پریوش ترك خود نازم كه از ابر و كمان دارد
تنش در غارت دلها زره از گیسوان دارد
هران دشمن كه یكبارش به بیند دوست میگردد
حفاظ الله كز خوبي زچشم بد امان دارد
بتان در غارت دلها جمال خود نمی پوشند
بت ماچون پري سیماست زان رو رخ نهان دارد
هواي سرو بستانش كهي در سر نمي افتد
هران شخصی كه درخانه یكی سرو روان دارد
دمی صحبت بشیرینی برد تلخي عمري را
نه بیند روي پیري هركه دلداري جوان دارد
جفا هاي رقیبانت همه من از تومي بینم
شتر بار گران بر دن همه از ساربان دارد
اگر شمشیر بر گیري و جود خود سپر گیرم
نباشد عاشق صادق كه دل دربند جان دارد
نمیترسم ز بد نامی بهل تا هر كه مي خواهد
بگوید خائف ما بین محبت با فلان دارد
هرآنكس عشق گل خواهد بزخم خار میسازد
هوا خواه تو سیمین تن چه باك ازاین وآن دارد



چرا بصورت خوبت نظر حلال نباشد
كه منع صنع خدا دیدن اعتدال نباشد
نبایدش كه دهد دل بناز شوخ نكاران
كسیكه سرزنش خلقش احتمال نباشد

بس آدمی که بخوبی نظیر خویش ندارد
ولی چنین که تو هستی بدین خصال نباشد
دمی نشین بکنارم که آتشم بنشانی
طمع بوصل تو مارا بماه وسال نباشد
مگو ز بیم رقیبان نمیکنم بتو لطفی
اشاره هم نتوانی سخن مجال نباشد
منم که بخت همایون بدامنم بنشاندت
که چون تو آیت رحمت کرا بفال نباشد
خوشم که یار در آغوش هست و دیده بر ویش
اگر بخواب نباشم وگر خیال نباشد
کجا مثال تو مهوش من شکسته بجویم
که آفتاب بگوید تورا مثال نباشد
رضای دوست بجو خائفا به خواهش خود را
که در فراق بمیری اگر وصال نباشد

☆☆() ☆☆ ()☆☆

هر که این روی به بیند دل از این باز نگیرد
وانکه بند تو شود پند کسی را نپذیرد
اولا من که ز مژگان تو خود دیده نگیرم
عاشق از تیر ز معشوقه نظر باز نگیرد
هر که را در همه عالم بتو افتاد گذاری
از تو اش گر همه عالم بگریزد نگریزد
سالها رفت و بکوی تو من ای حور لقایم
آری آری ببهشت آنکه بیفتاد نمیرد

تو مگر روی بخائف بنمودي که همی گفت
هرکه این روي به بیند دل از این باز نگیرد

()* * *()

شوخ چشما خم ابروي تو دیدن دارد
شکرین لعل تو چون شیر مکیدن دارد

بایدم از لب شیرین تو بوسی طلبید
آري آري نمك دوست چشیدن دارد

خود ز مقراض شنیدم که بدستت میگفت
خم زلفت سر پیوند بریدن دارد

چشمت ازسایه‌مژکان برمیده‌است ازخواب
آري آهوکه نشد رام رمیدن دارد

خال مشکین غلط افتاده بکنج لب یار
نقطه هر جا غلط افتاد مکیدن دارد

عجب از قامت سرو است که باشد سیمین
بو العجب تر که بهر سوي چمیدن دارد

روي چون‌شیر در آن موی چو قیرش پیدا
مگر از شام سیه صبح دمیدن دارد

خائفا باز دعا کن که بگوید دشنام
که سخن از لب این شوخ شنیدن دارد

کو مصور همه شکل تو کشد جز نازت
زانکه مشتاق تو آهنك کشیدن دارد

* * * *

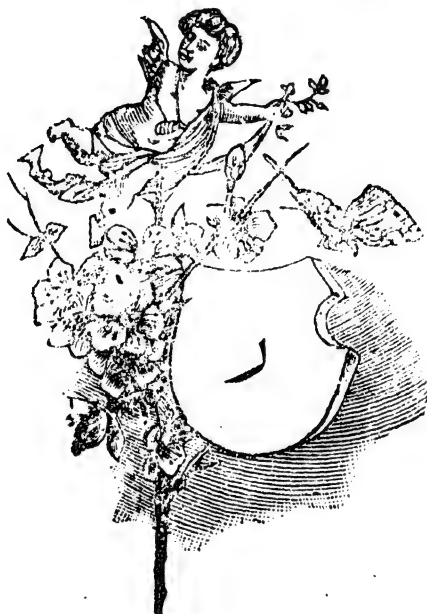
ماهی و مه نشاید انسان سخن بگوید
سروی و سرو هرگز بر بام می نروید
هر ساعتی بمویت خواهم نمود بازی
مویم بدیده روید کـر زان هوس نموید (۱)
باری بجو دلم را ای هر کسیت جویان
دانی که این جگر خون غیر از تو کس نجوید
ماهست و رغم ماهست کاین خندد آن نخندد
سرواست و رشك سرواست کاین پوید آن نپوید
خائف کنون که آلوده‌امن بعشق خوبان
صدخرقه درخرابات از آب زر بشوید



باد صبا پیام شکر بار می نهد | خوش می نهد مگر زلب یار می نهد
هر بوي خوش که باد بیارد ز بوستان | داغی بجان مرغ گرفتار می نهد
از خفتگان ناز درازي شب مپرس | کان داند این که عمر به بیدار می نهد
بر دختران به غمزه بها بشکند بحسن | یوسف صفت چو پای ببازار می نهد
ور سرو بوستان بخرامد بدان روش | بس سر که پیش پای ز رفتار مي نهد
بس آدمی که سر به تجنن برآورد | گر در میانه پای پری وار می نهد
شمشیر دار چون سپر از دست نفکند؟ | خصم آن بود که پای به پیکار می نهد
پروا نمیکند ز رقیبان نکار ما | شوخ است وحرمتی بپرستار مي نهد
تا میل چیدنش نکند کس ز باغبان | گل منت رقیبی بر خار مي نهد

(۱) نموید یعنی گریه نکنند

اي بلبل حزين نكني ترك عشق گل　　از باغبان كه خار بديوار مى نهد
آن حسن دلرباى تو خائف بكس نديد
چندان كه دل بغير تو بسيار مي نهد



صحرا تماشا گاه شد در خانه ننشينم دگر
وزپيش ايوان زين سپس اين پرده بر چينم دگر
بند اي رفيقم كو منه پند اي حكيمم كو مده
من كز همه بر خاستم بيد وست ننشينم دگر
عمرم بتقوي صرف شد روزي دو گو در عشق آ
اكنون كه آن سودي نداد اين مصلحت بينم دگر
سنگين دلي كردم بسى كز دست خوبان جان برم
از دست برد آن باغ حسن آن رو سيه بينم دگر

امروز مردم را نظر در چشم و ابروئی رود
من دشمنم گر دیگری بر دوست بگزینم دگر
ایدلربای جانفزا چندانکه میگویم دعا
دشنامی آخر باز گو در خورد تحسینم دگر
خاطر بیدست روزها در آفتابم میرود
چون شب برآید تا سحر در ماه و پروینم دگر
چشم خمارینش مگر ابروی پرچینش مگر
خاطر فریبد هر دمي با صورت چینم دگر
در پاس دین و دل نظر از تو نگه میداشتم
اکنون چرا پوشم که خود بردي دل و دینم دگر
هر جور خواهي گو بکن چون پادشاهي گو بکن
من میکشیدم پیش از این زین پس که مسکینم دگر
سر پنجه سیمین تنان بازوی روئین بشکنند
من خود ملخ باشم کجا هم دست شاهینم دگر
من کوه میگیرم کنون تا می‌نیفتم از کمر
خائف تو فرهادي کني شیداي شیرینم دگر
هردم خردمندي مرا پندي بعشقش میدهد
تا آن نصیحت میکند من در پي اینم دگر



حالت افتاده ند اند سوار خفته ندارد خبر از انتظار
آنکه نخسبیده شب از من گواست داند از افتاده کش افتاده بار
دیدن معشوقه ما دلرباست افتحو المهجبه یا ذا البصار

شوق برد گر نروم در پیش — ناقه رود چون بکشندش مهار
کو نبرد آنکه گرفته کمند — تا نرود بسته بی اختیار
پند بعاشق ندهد هوشمند — مست نصیحت نکند هوشیار
از دگری بر دگری میبرند — وز تو نیارم بتو من زینهار
چون نرسم در تو بکوشش چه سود — چون نرسد در تو زسوزش چکار
حاصل جان دادن در کوی دوست — حاجت سر هشتن در پای یار
هرکه کند عیب من از دیدنش — گو نظری کن که شود شرمسار
شاهد ما خواجه در ایوان ببر — شمع نخواهیم بمجلس میار
هرچه بجز یار بخویشان بده — وانچه بجز دوست بیاران سپار
در سر عشق تو مگر سر رود — ورنه ازین دست منم پایدار
روی تو مشاطه نمیبایدش — حسن خدا داد نخواهد نگار

یک دری از گفته خائف بگیر
خوبتری چون بکنی گوشوار



برخاستن بسرو و خرامیدنت بحور
از آدمی تو دوری چشم بد از تو دور
هرگز ستاره کس نشنیده است بر زمین
الله نور باد بر این آفتاب نور
ای باغبان خزان زمستان بگل بگوی
تا در بهار می نکشد بلبل از غرور
من روی او ندیده دل از دست داده ام
برعکس آنکه دل نسپارد مگر بصور

دانا بعشق دل بنهد دیگران بخویش
عارف بخوب صورت و عامی بخود نظور

در غیبت تو آنچه بمن میکند غمت
لا اشتکی شکایتاً الاّ علی الحضور

آئی برابر من و کوئی نظر بپوش
نزدیك آب تشنه روا نرا مدان صبور

خائف بکش بدست نکارین که گفته اند
در پای دوست میر چو مردن بود ضرور

نتوانم از خجالت که بپایت افکنم سر
نسزد چنان نثاری بچنین تو خوب منظر

رسدت که هیچ کاهی نروی ببوستانی
بکدام باغ سرو ی ز قد تو هست بهتر

بر هر که سرو کوئی بچمد نمی پسندد
مگر آنکست که بیند کند این کلام باور

نه هراس خویش دارم که نگه کنم کمانت
که در انتظار آنم که ز نیم تیر دیگر

تو ندانمت که چونی که بهیچکس نمانی
له به پیرهن نگنجی زبسی لطیف منظر

مه شوخ سرو بالا بکنار خویش خوانم
کیم این ستاره باشد که زسرو بر خورم بر

سر کوی خوبرویان همه جان خرند خائف
تو اگر گران فروشی مگذار پای وبگذر

رخسار تو آفتاب پر نور	پستان تو یا حباب کافور
رفتار تو سرو نا بدیده است	بیچاره بگل بمانده رنجور
آنان که نظر نگاه دارند	گویند که دل منه بمنظور
من خود نه باختیار خویشم	کان می بردم که بسته مقهور
تو پسته دهن بلفظ شیرین	ترسم که بر آري از جهان شور
مام و پدر تو آدمیزاد	فرزند خداي داد شان حور
وصل تو بزور و زر برآید	بیچاره منم که بی زر و زور
وانکو سر و مال در نبازد	نزدیك من از توآن بود دور
زین بیش نمیتوان صبوری	آخر تو بگو مرا چه مقدور
دور از بر تو نشستنم نیست	چون زنده بپاي خویش در گور
گر صبر کني بود که خائف	روزي برود شبان دیجور

هم ابر رود زپیش خورشید
هم صبح فشاند از افق نور



امروز در این شهر نباشد چو تو مشهور
فردا نتوان گفت که همچون تو بود حور
چندین نمکین مي نتوان بودن و شیرین
حیف است که این موی به بیند نظر شور
صاحبنظران را نبود پاس دل و دین
ما را دل و دین نیست که شد در سر منظور
دست از تو ندارم که بخونم ببري دست
پروانه تمنای فنا میکند از نور

تا رفته از حلقهٔ ما دیده نمانده است
کز شوق نه چون حلقه بدر دوخته مهجور
آشفته هزاران بهوای تو چو بلبل
ای گل تو خود انصاف بده اینهمه مستور؟
نزدیک من از عرش گذشته است نفیرم
تو خفته اگر در تو نگیرد نبود دور
از دیدهٔ من پرس که تا روز نخفته است
جز مردم بیمار نداند شب دیجور
باری منم و بار رقیب تو کشیدن
محتاج عسل چون نکشد زحمت زنبور
پیکار میاموز که ما صلح نمودیم
با پنجه شاهین چکند طاقت عصفور
گویند که خائف پس ازین دیده نگهدار
غافل که دل آنکرد که چشم آمده معذور
()☆()☆☆()☆()

قد آن یا سرو آن شخص است یا حور | دو پستان است یا دو قبهٔ کافور
تو ناهیدی ندانم یا که ماهی | گریبان است این یا مطلع نور
لب شیرین بتلخی در کف آید | که نوش است انگبین با نیش زنبور
مگر صاحب نظر جانا نباشد | نباشد ور نه بی عشق تو معذور
عجب دارم که باشد پارسائی | که دل بردن آن پارسی حور
کسی تا پاش بر سنگی نیاید | نمیداند که چون افتاده رنجور
به بدعهدی تو مشهوری و لیکن | بهر شهری نه چون خوبیت مشهور

در این بازار بد نامي فروشند نمی بایست خائف مست و مستور
که عارف را زهر چشمي بینداخت
نظر انداختن پیدا به منظور

****

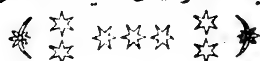
نزدیك چه میکند که از دور دل میبرد این نگار منظور
در خانه نمیتوان دگر ماند این وقت که گل نماند مستور
دیدم سر آشتي نداری گفتم که فراق به که مقهور
عشق آمد و عقل رفت خائف دل برد و وفا نکرد منظور
آهسته ترك بگو بشاهین
زین پنجه که میکند به عصفور





شب ما هست یا بر میدمد روز	نسیم دوست این یا باد نو روز
بشیر از مصر آید یا که آرد	صبا از دوست پیغام دل افروز
کنیزي گو به مجلس عطر مي ساي	غلامي گو به مجمر عود مي سوز
نبود این کوکبم که هست امشب	نه بود این طالعم که بود امروز
نمیدیدم بخواب اینسان که بینم	به بیداریست از اقبال پیروز
بزیر سایه سروش بمیرم	که با بالاش نه سرواست ونه نوز(۱)
توشیرینی فروشی تلخیت چیست	تو صاحب دولتی رحمت بیاموز
رسد آخر بایام نشاطي	که میسازد به شبهای غم اندوز

کمان ابرو بخائف مهربان است
سزاي ناسزایان تیر دلدوز



خوش میدمد این نسیم امروز	چون بوی وصال و باد نو روز

....

(۱) نوز یعنی صنوبر

اینك در بوستان كشادند | بی زحمت باغبان درین روز
وافسوس كه پای رفتنش نیست | آن مرغ كه هست دست آموز
یا در قفسی بود كرفتار | چون من كه به بند آن دل افروز
ما را كه چنین درخت كل هست | خاطر نكشد بباغ امروز
بس جامه دریده اش بد نبال | سیمین بر پیر هن ز واندوز
دل میبرد از كمان ابرو | تن میزند از خدنك دلدوز
عشاق ز دیده در هلاكند | پروانه هم از پر است درسوز
یا ریز باتشی سپندی | یا چهره آتشین میفروز

خائف غم نا موافقان چیست
چون بخت مساعد است وپیروز



مائیم و سری در سر سودای تو ان نیز
كو سر برود در سر سودای تو جان نیز

دل بر تو نهادیم كه جان بر تو فشانیم
چون جان نستانی دل ما را مستان نیز

آن كوزهٔ می كو كه هنوز از كل ما نیست
كز ما همه سازند وكل كوزه كران نیز

سهلست كه عشاق تو از پا فكنند تیر
كر دست دهد بوسه بر آن دست وكمان نیز

از پرده برون آی و ببر خاطر خلقی
یا پرده بكار من مسكین مدران نیز

من چون تو كلی در همه باغی نشنیدم
واندر چمنی خوشتر از این سرو روان نیز

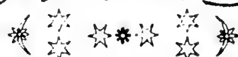
رفتار تو با حور و جمالت به پري نيست
مه چون تو ندارد لب و دندان و دهان نيز
نا مدعي از عشق تو بر ما نگذاري
چشمان تو گو دل ببرند از دگران نيز
سرو از قد و بالا همه فتنه است لب جوي
اي سرو لب بام تو غوغا منشان نيز
خائف غم عشقش بجواني كندت پير
كاندر تو ندارد نظر آن تازه جوان نيز

✻✻✻✻✻

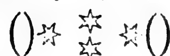
ندارد سرو بستان اين همه ناز
دل از رفتن بري هش زامدن باز
بر يور نازنينان مي بنازند
تو با شد نازنين بي زيورت ناز
مهي صد خانه را از نور گيرد
ولي صد شمع بزمي را دهد ساز
تو خود ماهي و مهرويان چراغند
تو چون آئينه‌ي خوبان سر انداز
چو بر ميخيزد از دست تو امروز
ز پا افتاد كان خويش بنواز
چه ميخيزد كه بر خشمت نشينم
ملخ را گو كه باشد خصم شهباز
نمينالم كه كس را زم ندانند
چو مي بينم جهان بگرفته آواز
اگر پرده از آن صورت گشائي
نه‌بندد صورت اندر پرده راز
نميخواهم زكويت باز گشتن
كه خاطر با رقيبان است دمساز
چو سالي در قفس مرغي بماند
چو بگشايد ندارد ميل پرواز
گلي چون روي تو اندر جهان نيست
چو خائف بلبلي خوش گو بشيراز

✻✻()✻()✻✻

بر میدمد آفتاب نوروز یا طلعت آن مه شب افروز
این صبح مبارك وصال است از اختر سعد و بخت فیروز
مارا بوصال دوستان عید مردم همه متفق بنوروز
وه وه که چه فال خوش بر آمد زان قرعه که رفت هر شب و روز
چون کار بخواهش دل افتاد نیك است که جان دهد بدآموز
امشب بسماع در نیایم زین رقص که درمن است امروز
وین خرقه بصوفیان به بخشم مارا چه بدلق حسرت اندوز
خائف چون دوست ساز کار است
دشمن بگذار و گو همي سوز



نازم بسرت که هر قدم ای شوخ دلنواز زیبد که پا نهی بسر و چشم من بناز
سروي میان خرمن سنبل نشانده اند یا قامت بلند تو در گیسوي دراز
دشنام از آن دهان که تو داری کرامت است شیرین لبان بهر ترشي شاهدند باز
من با خیال بوي تو باقی بمانده ام در انتظار روی تو لکن بشوق و آز
گر خائف از ملامت بدگوی میبدم چشمم بروی خوبت هرگز نبود باز
اي ساقی از شراب وفایت دو ساتکین
اي مطرب مقام محبت نواز ساز



روز صحراست که صحرا همه سبز هر چمن خرم و غبرا همه سبز
سرو در غمزه و خندان گل سرخ کاج در شوخي و صحرا همه سبز
بر زمین مسند زیبا همه سرخ بر فلك اطلس و دیبا همه سبز
از شبستان ببهارستان رو جا بهر جا کني آنجا همه سبز

سرخ پیراهن و اندام سپید تازه چون سرو ببالا همه سبز
از فراقت بر خم خالی زرد خال رخسار تو زیبا همه سبز
خال بر کنج لبت دانی چیست بچه هندو که سراپا همه سبز
صد نهال از غم تو خائف داشت
کرد در باغ دل آنها همه سبز

❊❊☆☆☆❊❊

ایکه خوش میروی بچندین ناز سرو هرگز نرفته با این ناز
دل و دین میبري وصبر و شکیب تاکي ای سرو ناز سیمین ناز
ای دهان تو چون شکر شیرین نکند چون لب تو شیرین ناز
تاکي این چشمکان مست خمار تاکي این ابروان مشکین ناز
بجز این صورت نکارین نیست که کند صورت نکارین ناز
گر تو دشنام میدهي سهل است میکشم خوش منت به تحسین ناز
کفتم آخر چه بوسه ندهی تا بکی میکنی به مسکین ناز
کفت خائف همیشه رسم این است
که کند باغبان بکل چین ناز

❊☆❊❊

من بچشمت که ندارم نظر از روي تو باز
تا نظر هست بچشم من از روي تو باز
دیده‌را جرم چه باشد که کنه‌کار دل است
که مرا دل نظر انداخته در روي تو باز
تو مکر ره ندهی ورنه مرا ممکن نیست
که کر از خود کنرم بکذرم از کوی تو باز

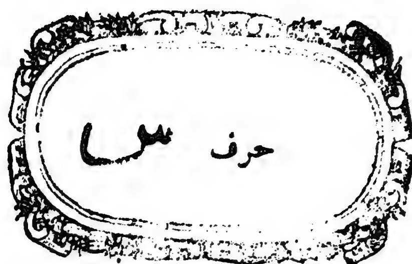
باد خواهم که ز سوی تو بیارد خبری
که نمی آید کس با خبر از کوی تو باز
نبود عاشق صادق که تحمل نکند
تا که چوگان تو باشد سر من گوی تو باز
ور بود مصلحت مردم دیوانه ببند
ای پری روی من و سلسله موی تو باز
حلقهٔ کرده بگوشم غم عشقت لیکن
کشدم حلقه گوش تو و گیسوی تو باز
دوست میدارم از آن ماه و گل ای ماه و گلم
که نشان میدهد از حسن تو و بوی تو باز
در همه باغ جهان چون تو گلی نتوان دید
بلبلی هم نه چنان خائف خوشگوی تو باز

❋ ❋ ❋ ❋ ❋

ما راست روی در تو و مستغنی از حجاز
ما را تو قبله و صنم اهل احتراز
من با خیال روی تو مشغول طاعتم
تا بت پرست را به کجا میرسد نماز
ما روی در تو ایم و تو از ما کشیده روی
با باز ما ندکان چه تفاوت کند نیاز
یغمای دل بر این بچه تاجیک کر نهید
تازد چنانکه ترك بتا جیك ترك تاز
عاشق بهجر دوست تحمل ببایدش
مستی است در شراب و نشیب است در فراز

گر جان بکوی دوست توانی بسر بده
ور سر بپای یار بتانی بجان بباز
گر زهر میدهد نتوان گفت دل گسل
ور زخم میزند نتوان گفت جان گداز
بلبل ز باغبان و مگس از شکر فروش
خائف هم از رقیب ندارند احتراز
منظور من توئی وز بدگوم باك نیست
مشتاق کعبه را چه غم از وادی حجاز





حرف س

باز بفریاد بر آمد خروس نوبت صبح است و زمان فسوس
ما نه غنوده بم و نالید چنگ عیش نکرده بم و خروشید کوس
باز گرفتار مرا چشم یار کرد بدان روی چو چشم خروس
عقل تحمل نکند بار عشق هیچ بر ستم نزید اشکبوس
صلح کنم چون نتوانم ستیز چارهٔ بیچاره بود چاپلوس
ای صنم این مذهب اسلام نیست کانچه تو کردی نماید مجوس
گردن چون صندل خامت بپوش تا که نسوزم ز تو چون سندروس
نی شکری چون تو نه در شام و مصر سیمبری چون تو نه در روم و روس
یا سر خود را بدهم زین میان یا بکناری دهمت [illegible] بوس
آنچه تو کردهی نکند آفتاب [illegible] آبنوس
خائف از این ماشطکی فتنه کرد زانکه نیاز است کس اینسان عروس
دختر طبعش گر از این دست دید
نی شکرش می بدهد پابوس



از خاک جانان میرسی ای باد ریحانی نفس
جز بر من ایسان تا کنون نوزیدهٔ بر هیچکس
تخم محبت کاشتی بوی مودت داشتی
کوئی که میپنداشتی نشناسمت ای خوش نفس

پیغام از آن خوشخد بگو گر آن نگفته خو دبگو
ور خوش نگوئی بد بگو تا دل بیا را مد سپس
بر بستم از خوبان بصر بر داشتم ز ایشان نظر
چون بود ایمان را خطر چشمی نمی کردم بکس
آتش بجانم میزند چون دل ربا ید میرود
چون ناقه تندی میکند خود بیشتر نالد جرس
آنشاخ گل شوخی کنان در بسته بر ما باغبان
ترسم رود تاراج آن ماما نده اینسان خوار وخس
پرده نمی بندد دمی بر وی نگاه مردمی
حلوا بکف دارد همی بروي بجوش آید مگس
من بیدل و هجران زده و آنشوخ با یاران زده
گل شاخ در بستان زده بلبل گرفتار قفس
ای پادشاه دلبري چون بر گدایان بگذری
بر خائفت چون بنگري بخشای و یرعرضش برس



هر که دیدار تو خواهد نشود مایل کس
تو چنانی بر مردم که شکر نزد مگس
تو چو شمعي دل جمعي ببري از پس و پیش
که ز پیش تو در آمد که نیفتاد به پس
ز آتش عشق تو چون دیك بجوشم همه روز
زین سزاوارترم تا بپزم از تو هوس
گر مرا بند نهی ور ننهي هر دو یکی است
کالف خانه خدا مرغ سرا را ست قفس

ساربانا سر خواب است دمی لیلی را
نرم ران تا بشود زحمت غوغای جرس
من ازین چرب زبانی نگذارم شیرین
تلخ می آیدم ای خواجه مده پند سپس
حیف باشد که برند از تو شکایت بکسی
چون تو بیداد کنی هم تو بفریاد برس
گر همه عمر مرا یك نفسی می بینند
بر نیارم مگر آندم که رسم در تو نفس
بس نکردیم ز عشق تو و یکروز نشد
کین همه جهد که کردیم بگوئی تو که بس
خائفا پاك کن از عشق فلان خانه دل
زانکه تشویش حرامی ببرد خواب عسس





حرف « ش »

نظر حلال خواهم که نگه کنم جمالش
که حرام هست دیدن مگر از ره حلالش

ملک است یا که حوری که من آدمی ندیدم
که بجز خیال نتوان نگر بستن جمالش

نفسی نمیگذشتی که نه در نماز باشم
بنمازی آرزو هست کنونم از خیالش

ز برم چو رفت گفتم دگرش بخواب بینم
بکرشمه گفت بنگر بتمنی محالش

اگر آن لطیف حلوا به میان عام آید
همه صوفیان بغارت ببرند بی مجالش

مه من رسید سالش بچهارده و لیکن
بخلاف مه هنوز است در ابروان هلالش

غم دل که می نیارم که به پیش دوست گویم
که بترسم از نزاکت که بدل رسد ملالش

صنمی که چشمش از ناز به پیش خود نیفتد
نکند کسی توقع که نظر کند بحالش

نکشیده جور دشمن نرسی بدوست خائف
ببرد گل آنکه از خار بباشد احتمالش

هر که تمنا کند یك نگهی دیدنش معتقد آید بسر و خود بخر امیدنش
از همه دل میبرد گرچه همه آهن کنند آمدن و رفتنش گفتن و خندیدنش
ماه شب چارده چونکه جمالش بدید شرم نمود و بشد میل بکاهیدنش
ماهمه چون بندگان هریك درخدمتی تا بکه آخر فتد چشم پسندیدنش
آدمئی خوش روش ساخته دیوانه ام کز نگهی از پری دل ببرد دیدنش
در روش جعفری خدمت باطلست چون تو اگر هست هست فرض پرستیدنش
چون تو درخت کلی کین همه داری رقیب کیست که باشد مجال پیش تو گردیدنش
باهمه خواری که دید خائف شیدا نداد
آخرت این باغبان فرصت گل چیدنش

☆☆() ☆ ()☆☆

مگر آن نگار گلرخ که بدیده ام بیامش
پری است یا فرشته متحیرم بنامش
همه عمر کهنه بودم ندهم بخوبرو دل
نگذاشت یك زمانم قدسرو خوش خرامش
نه هوای سیر بستان نه خیال گشت صحرا
بزد آنکه هست در کوی سمنبری مقامش
نبرد حریف ثابت بملامت از نگارش
نه حریف ثابت است آن که غم است از ملامش (۱)
همه مرغ خانگی را بزنند چوب لیکن
نرود کشد جفا را که وفا نموده رامش

(۱) ملامش یعنی ملامتش

نه زر و نه زور دارم که بخود کشمش و خواهم
که بطالع همایون مگر آورم بدامش
نه حرام هست دیدن رخ خوب تو ولیکن
اگرت بچشم بد هر که نظر کند حرامش
لب آن شکر دهان را بمکیده است خائف
نه شگفت اگر بریزد همه شکر از کلامش

()☆ ☆ ☆()

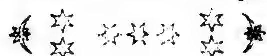
نه میخسپم من از یادت فراموش | که چون پیراهنت گیرم در آغوش
پریشان گیسوان بر دوش بنمای | که من خواب پریشان دیده ام دوش
جمالت مینمائی صبر خواهی | خود آتش میکنی گوئی مزن جوش
تو گوئی مست هشیاری ندارد | چسان چشم تو از ما میبرد هوش
نمیدانم بخوابم یا خیالم | پری در بر نماید مه در آغوش
عجایب رسم در آخر زمان است | تماشا کن بسر و پیرهن پوش
غزالی خوش روش دارم که شیران | بشوخی رام کرده چشم آهوش
ندیدی ناصحا چون روی خوبش | نگیرم بد که میگوئیم مخروش
شنیدم از لب جانان که میگفت | جفای نیش بیند طالب نوش
تو سیمین تن بنازی آه خائف | نگیرد در تو پندار یش خاموش
کسی از نالش من شب نخسبد
تو خوابی تا بدت فریاد در گوش

⁂⁂⁂

خوبروئی که دیدم از بامش | آخرم عشق کرد بد نامش
هر که آرام جان ما بیند | هیچ در دل نگیرد آرامش

نه منم خوار بلکه خوار شود هر که دل میبرد کل اندامش
تا نسوزد بهجر دوست کسي نتوانیم خواند جز خامش
هر که گوید که سرو بی ثمر است چشم گو باز کن ببادامش
لب و دندان دلکشش گوید کس ندادیم ازین شکر کامش
شیر اگر بگذرد بکوي بتان چشم آهو کشیده در دامش

خائف ما که صید وحشي بود
چشم آهووشان کند رامش



هر که بخشانه چون توئی سرو روان بباید ش
راستي اندر آن سرا عیش نهان بباید ش
پسر نمیشود پدر گر غم عالمی خورد
تا چو تو پارهٔ جگر تازه جوان بباید ش
سرو ومهسي بدلبري بلکه تو دلربا تري
سرو که ره نباشد ش مه که دهان نباید ش
گر بسماع آوری صوفي بد قیاس را
تا بسر اي خود شدن رقص کنان بباید ش
من بجهان نمیدهم آن نفسی که با توام
کار زوی تو میکند آنکه جهان بباید ش
چند بپرده میزني قصهٔ عشقم اي پسر
کو همه خلق گوید این عشق فلان بباید ش
این بخیال دوستان وان بهواي بوستان
کو دل ازاین وآن بنه هر کسی آن بباید ش

کر برقیب میدهد ور بفراق مي نهد
هرچه که خواجه میکند بنده چنان ببایدش
نزد توگو بریز کل لاف ز دلبري مزن
پیش توشمع گو بمیر ارکه زبان ببایدش
جان بهوات میدهم دل بخیال می نهم
وانکه نصیحتم کند گو دل و جان ببایدش
هست جراحتي بدل کین همه ناله میزود
تا نخورد طپانچهٔ دف چه فغان ببایدش
خون دل تو خائفا دامن آسمان گرفت
هر که بخورد بیشتر خون روان ببایدش
()☆()☆☆()☆()
نه تنها من گرفتارم لب چاه زنخدانش
بسا تنها که میمیرد بیاد آب حیوانش
من آن سرو خرامان را غلام حلقه درگوشم
که آزادم نمود از ناز سرو و باغبانانش
من ازوی مانده پادر کل که دستش برده از من دل
تو سر گردانی کو بین چه میپرسی زچوکانش
چنین صورت که من دیدم گرش هر آدمي بیند
چنان حیران بماند که صورت در شبستانش
جفا هاي ملامت گو گناه تست گر روزي
بر آري از گریبان سر برد سر در گریبانش
چو میرف ازبرم گفتم که درخوابش توان دیدن
تو گوئي خواب در چشمم فرو بستند چشمانش

من ازدلبندی یوسف زلیخارا نمیدیدم
که ازدست ملامتگو درانداز دبزندانش

صبا گو پرده بردارد زپیش محمل لیلی
که مجنونرا شکایتهاست ازجور شتربانش

چو دل ازدوست نگذاری بجور دشمنان دل نه
که مشتاق حرم صبری بباید بر مغیلانش

خدا را چند گوئی دل ازاو بستان که خائف را
دل ازجان برگرفتن سهلترتا دل زجانانش



آنکه خلقی ذره آسا بندد ر پیرامنش
کس در آغوششن نمیگیرد بجز پیراهنش

رنگها ریزد که ریزد خون رنگین خلق را
وسمهٔ ابروی وی بین وحنای ناخنش

بایدش چون دیك روئین اندروجوشانشود
هر که سنگین دل نکاري با بدو سیمین تنش

وانکه ازسیمین برانش درد ل ازجان مهرنیست
سینه بشکافید تا بیرون بیاریم آهنش

نازك اندام ازشب هجرش نباشد آگهی
با تن من گو که می باشد ده پهلوسوزنش

گر بصد بارش به بینم بازشوق افزونتراست
آنکه دارم آرزوی یك نفس بوسیدنش

پای دردامن بدامن دست صدچون خائفش
دست کی تا چون گریبان می فتد درگردنش

ای سرو روان پرنیان پوش مخرام که میبري ز ما هوش
برچشم تو ابروان کمانیست چون بر سر ترك تا بنا گوش
یا خاطر ما مبر زشوخي یا جانب ما مکن فراموش
روز گل و وقت بوستانست صحرا همه سبز و باد چاووش
نتوان در باغ بسته دیدن در موسم گل نه مرغ خاموش
بیرون ی لو بوستان حرامست ایسرو روان پرنیان پوش
این آتش عشق جان ما سوخت وین دیك همی نیفتد از جوش
میکوشم و در نصیب من نیست کس را نبود نصیب در کوش
از دوش گذشت نالهٔ من همچون خم زلفت امشب از دوش
خائف نشود ملول از نیش
دشنام خوش است از لب نوش



روئی که می نداند دیدن کسی حلالش
من خود حرام دانم نادیدن جمالش
صورت پرست غافل کز معنیش خبر نیست
شاهد نمیشناسد الا بزلف و خالش
سنگش توان بسر زد آنرا که در همه عمر
پائي بسنگی آمد بکریخت ز احتمالش
عقلم همیشه در تن کردی خیال شاهي
عشقم چه بر سر آمد افکند از خیالش
نتوان بهیچ گفتن الا باشتیاقی
آنرا که بعد چندی بوده است اتصالش

گفتم جوان شود پیر از عشق نوجوانان
پیران جوان شدی چون پنداشتی محالش؟
شیدای عشق جانان هنگام تیرباران
خصم است اگر گریزد گرخود بود مجالش
بر عندلیب عاشق چندان تفاوتی نیست
گر در قفس بماند ور بشکنند بالش
گفتی نظر بپوشان تا بیدلت نه بینم
بگذار کو بر د دل چون میبرد خیالش
در آفتاب هجران خائف بسوخت ای مه
خواهد که بر نشانی در سایهٔ وصالش

☆ ()☆☆() ☆

تنها نه منم مایل بر چشمهٔ حیوانش
خلقی همه میجویند کام از لب و دندانش
دی شاخك شوخی بود چون غنچه دهن بسته
امروز تماشا کن چون گل همه خندانش
چون سرو اگر خود را در آب روان بیند
از دیدن خود بینی با در گل و حیرانش
تا قدر ندانستم جا داشت بدامانم
اکنون که بدانم رفت از دست گریبانش
شادم که رقیبان خود تنهاش نمیخواهند
تاراج رود باغی کان نیست نگهبانش
گر مایل خوبانی تشنیع بدان میبر
مشتاق حرم باید سازد به مغیلانش

با چشم خوشش آهو گر رام شود دیگر
پابند نمیشاید بردن به بیا باش
گفتم صنما خائف خواهد که لبت بوسد
خندید که سائل بین گستاخ بسلطانش

☆☆**☆**

وقت گل رشك بهشت است چمن طرف و کنارش
وقت آن خوش که مهجور لقائیست نگارش
چون منش پای گلستان و سر باغ نباشد
عشق گل پیرهني هر که بدامن زده خارش
در همه سال که بیرون قفس خاطر بلبل
نرود میل بگلذار کشد وقت بهارش
گر در آتش بگذارندم و سوزند تنم را
خوشترم زانکه بگویند زمانی بگذارش
من در این کار بهم پای وبیازم سر خود را
هر که درمصلحت خویش بداند سروکارش
نروم گر عقبش عشق بزورم بکشاند
نشکیبد شتری چون بکشانند مهارش
شوخ چشمی که ز نازش خبر ازخویش نباشد
نه عجب گر که نباشد خبري از من زارش
گر تحمل نکنی نازمبین صورت خوبان
یار باید که تحمل بکند زحمت یارش
تا که شرم آیدش از عیب گرفتار محبت
کاش در آینه میکرد تماشای عذارش

رفتن شوخ تو بردا ز رخ خائف دل شیدا
تو بری باز بیا وآن دل دیوانه بیارش
هرکه از سرزنش اندیشه کند مرد مخوانش
وانکه از دوست کشد پا زجفا زن بشمارش

☆☆() ☆☆ ()☆☆

آن پری روي که خوانم من شیدا یارش
سرو قدیست که دل میبرد از رفتارش
شاخ گل شوخ و دل آرام بترسم که کسي
غنچه نشکفته بچیند بگذارد خارش
مردمان بد نظر و شاهد ما بي پروا
یارب از چشم بد خلق نگه میدارش
دامن میلم از آلایش شهوت پاکست
در دلم نیست مگر آرزوی دیدارش
هر که شیرین دهني خواهد فرهاد صفت
بایدش گر همه کوهست کشیدن بارش
وانکه پنداشت که من دل به نکویان ندهم
آدمی روست ولي جانوري پندارش
گو بنقاش که کیفي بدلش میجویم
ز آدمی زاده گذشتیم بنقش اینکارش
برد درخانه پری رو دل خائف که چنین
عشق بی پرده بیاورد سوي بازارش



چشم شوخش دل مردم ببرد از پس و پیش
مست آری نشناسد که که بیگانه که خویش

جمع بودم که بگیسوی کسی دل ندهم
زلف بگشود که درگذر ازین فکر پریش

آخر از کشت مرا پیش مسلمانان است
هر که دل داد بمه وش صنمی کافر کیش

چون اسیران غمت را بنوازی بنگاه
بیشتر جانب من کن که منم از همه پیش

چون منم با تو رقیبت پی آزار منست
گرگ آسوده نخسبد چو بیازار مد میش

نه من از خوردن شمشیر تو سر بر نکنم
شرمگینم که تو آزرده نمودی کف خویش

خائف از عشق تو بد از همه کس میشنود
طالب نوش بباید که برد زحمت نیش

()☆()☆☆()☆()

مائیم و شوخ مهوش حوری لقای خویش
هر کس بکار خویشتن و در هوای خویش

شوخی که گر در آینه یکدم نظر کند
از خویش دل برد زرخ دلربای خویش

سرو ایستاده بود که رفتار او بدید
از حیرت ایستاده بعمری بجای خویش

مردم دعا برای پری حرز خود کنند
نشنیده ام پری بکند از برای خویش

با آفتاب گو که نتابد ببام دوست
کان مه بحسن خویش نگیرد سرای خویش
چشمش خطا کند که بهر کس نگه کند
معذور هست و مست نه بیند خطای خویش
ترسم بسر فتد سرش از بسکه پیش پاست
کز نازدیده می نکند پیش پای خویش
دي گفت خائفا دهمت بوسي از لبم
شوخي نگر که شاه کند با گدای خویش

﴿ ✡ ✡✡✡ ✡ ﴾

هر که را گل رخیست جانانش نکشد میل در گلستانش
وانکه همسایه است سرو قدیش نرود دل اسیر و بستانش
در سرای نگار دیدم و بس کافتاب است در شبستانش
ای بسا خاطری که جمع شده در خم گیسوی پریشانش
غافل از چاه وراه بد نامیست هر که دل کرده در زنخدانش
جان بلب هست از آن لبم که هنوز نگزیده است کس بدندانش
پای از ناز مینهد بزمین مبلغي دستهـــا بدامانش
دامن صبر خائفا میگیر چون شد از دست شد گریبانش
من بدشواري ملامت کس ترک چون میکنم باسانش
چونکه منظور ما حرم باشد
صبر داریم بر مغیلانش

﴿ ✡ ✡✡✡ ✡ ﴾

آنکه دل آرزو کند در همه عمر صحبتش
کاش میسرم شدی یکنفسی بخند متش

چون گذرد بکام کامی نکند بکس نکا
شاه کمال و خوبي او کس نرسد بحضرتش
مه که شنیده بر زمین سرو که دیده در روش
هر که به بیندش چرا اب نگزد بعبرتش
تا که اسیر او شدم بند کسي دلم نشد
از همه مهر میبرد هر که به بست الفتش
خار بیا دگل کلست نیش برای نوش نوش
در غم دوست شادم از جور رقیب ومحنتش
در مگشاي باغبان دیده ببند از همه
میوهٔ بی محافظت عام برد بر غبتش
پرده به بند و این همه دیده بناز وا مکن
کانکه بها بخرد نهد میشکنند قیمتش
از همه روي در توام روی وفا مکش زمن
خار تو است بلبل اي کل تو بد از حرمتش
توبه که داشت خائف از دیدن روي کلرخان
روي تو چون درست دید باز شکست توبتش
() ☆ ☆ ☆ ()

جان چه بود تا بتو بفشانمش دل که بود تا ز تو بستانمش
هر که نشد کشته بشمشیر عشق زنده جاوید نمیدانمش
کعبه من آنکه طلبکارمش عید من اشت آنکه بقربانمش
ورد که چو لیمو کندم زرد رو تا که گرفتار دو پستانمش
گر بنهد عادت احسان زاوبست ور بکشد بنده فرمانمش

زهد ریائی دل ودینم بسوخت　　خرقه بده تا که بسوزانمش
باریش از زمن نرسد چشم زخم　　باش که من زخمی چشمانمش
کشتهٔ آن خندهٔ دندان نمای　　زندهٔ آن چشمهٔ حیوانمش
میروم ار زانکه چه‌ماند رهست　　زانکه گرفتار زنخدانمش
آنکه مرا بر سر آتش نشاند　　باز بیاید که بنشانمش
بلبل اگر خائف از باغبان　　باشد کی عاشق گل خوانمش

گر سر من در طلبش میرود
گو سر آن باش که خواهانمش

چه خوش این سرو میرود جماش　　نکشد صورتی چنین نقاش
وانکه از سنگ میتراشد بت　　گو بتی سیمتن چنین بتراش
تا دل از دست ودین ز کف نشدی　　آدمی را نظر نبودی کاش
دیگری چون منت نمیباشد　　که فدای تو میشدی خفاش
تا تو ای سرو ناز بر گذری　　باغبان گو براه گل میپاش
کاش حلوا نبود در بازار　　تا نمیرند از آرزو اوباش
خیمهٔ گل بطرف باغ زدند　　باد نوروزی آمدش فراش
بابلان ترك گل نمیگویند　　باغبان هر که هست گو میباش
آنکه قصد هلاك ما دارد　　گوییا کس نمیکند پرخاش
عشق در دل نهان نمیماند　　راز پنهان شود در آینه فاش
ایکه شوریدرا اندرونت نیست　　بملامت درون ما مخراش

سر خائف چه وقع آن دارد
که تواند گذاشتن در پاش



بر که توان داد دل تا ز تو بستانمش
دست بجان گو برس تا بتو افشانمش

سر بوفا گو برو پای ارادت ملغز
کانکه نمیرد بعشق زنده نمیخوانمش

هر که نسازد برنج دست نیابد بگنج
منکه حرم بایدم سر به بیابانمش

گر بمن از دوستی گوشهٔ چشمی نکرد
من بکنم چشم خود دشمن اگر دانمش

کیست درون سرا کین همه غوغا برون
چیست بر این بام تا این همه حیرانمش

گردن تسلیم پیش خوشتر وسر در کمند
چون نتوانم گریخت زانکه بزندانمش

در بر هر باغبان بگذرد این سرو ناز
چشمه چه باشد بچشم گوید بنشانمش

گر همه خواهد بریخت در طلبش خون من
من بدل و جان هنوز از همه خواهانمش

تا نه تحمل کند زحمت ما بیش از این
گو نظری کن که جان در قدم افشانمش

آنکه بشیرین لبی فتنهٔ دوران بود
خائف شیرین سخن فتنه دوران نمش

() ✡ ✡ ✡ ()

هر شب که بگیرمت در آغوش تا روز نسازمت فراموش

رشك است بجا مه ام كه دارد — آن جسم حرير سان در آغوش
بيدم تو سخن كوئي ار نه — خورشيد هميشه هست خاموش
آنكس كه نه بد گوشوارت — آن است كه پند ميكند گوش
همسايه ماست راست گويند — آن سرو كه هست پيرهن پوش
دوشم شب گور بود گوئي — در بر كه نبودم آن زود دوش
ما زهد نميخريم زاهد — تقوى بگذار و زهد مفروش
جانا بتو سنگدل نگيرد — چون ديك هر آنچه ميزنم جوش
تا چشم تو در زمانه مست است — خود چشم مدار از كسي هوش
هر كس كه بر آتشم نشاند — خوشتر كه بگويدم كه مخروش
خائف همه پند دوستان را — بگذار و بكار خويشتن كوش

در عشق مصابرت محال است
هر چند كه نيش آورد نوش



﴿حرف « غ »﴾

سرو نشايد چو تو باشي بباغ — شمع نبايد چه تو باشي چراغ
از حرم اى باغ لطافت در آي — كامده خرگاه لطافت بباغ
من كه تو دارم نه هم دل بهيچ — مايل تو از همه دارد فراغ
ما ز كسان و تو زما فارغى — ما بتو مشغول و تو در باغ وراغ
حلقه بيني تو بس دل كه سوخت — تا تو چه داري بكه اند دماغ
حسن و كمال تو ندارد پرى — جلوهٔ طاوس نباشد بزاغ
از غم گيسوي تو بر دل گره — وز غم خال تو بهر سينه داغ

چون دهن شیشه بر ویم بخند تا نخورم خون جگر چون اياغ (۱)
شکر خائف بر طوطی برید
تا که نه لافد ز کلام بلاغ



این کیست که میرود در این باغ زیبا نشنیدم این چنین باغ
این باغ بهشت یا جمال است زینگونه که دیده نازنین باغ
باغي که بتي در او بهشت است تا خود چه بود زحورعین باغ
این باغ ربود عقل و دینم با آنکه نبرده عقل و دین باغ
این بوي تو بوستان ندارد وین روي تو تازه یاسمین باغ
مه رفته در آسمان زشرمت گل ریخته از تو بر زمین باغ
هم بر تو بهشت مرحبا گوی هم در تو نماید آفرین باغ
آن را که همیشه باغ دیده است بردار نقاب و گو به بین باغ
باغی بنگار خانه چین دارد به نگار خانه چین باغ
خائف تو ز باغبان میندیش که راه دهد به میوه چین باغ
شط جاری و تشنه در برابر
من مایل و نیست ره در این باغ



صبح بر آمد ز بام خیز و نشان این چراغ
تا نشده روز کرم پیش بنه راه باغ
روی نگارین مپوش موي بیفکن بدوش
بر دل سنبل گره بر جگر لاله داغ

---

(۱) اياغ یعنی پیاله

من که نبودم دمی کم نبدم همدمی
تا بتو همدم شدم از همه دارم فراغ
ایکه همه عمر ما صرف فراغ تو شد
در دلت آید گهی تا که کنیمان سراغ
بر دگرانم مده تا بگلستان برند
خویش بزندان فرست تا بودم باغ و راغ
سرو بیفتد زپای چون تو برائی زجای
مه چو بتابد بیام نور ندارد چراغ
حیف بود چون توئی همدم این ناخوشان
با همه طوطی وشی هم قفس استی بزاغ
منکه زخود غافلم کو همه عیبم کنند
مست چو بیخود شود می نشمارد ایاغ
خلق بصحرا برند خائف دیوانه را
دل بر جانان بشهر جان بر یاران بباغ

()☆ ☆☆ ☆()

﴿ حرف «ف» ﴾

همه کس را تن وجسم است نه همچون تو لطیف
همه را غمزه وناز است نه همچون تو ظریف
سرو اگر پیرهنی پوشد و جائی برود
نه بدان جسم لطیف است و بدین ساق نظیف
چشم در پوش که این چشم سیه در پوشی
مست را کس نشنیده است که بوده است عفیف

عیب کردم که حریفان بتو چون دل دادند
چون بدیدم نظری کس نشود بر تو حریف
رفتن اندر قدم دوست حرامش بادا
هر که بر خار بیاید چو بدیبای شفیف
تا تو را دوست گرفتم همه دشمن دارم
که نخواهم که کسی چشم کند بر تو ظریف
تو خود از ناز ندانی که چه بر ما گذرد
تن درستی نکند صورت احوال ضعیف
باغبان صحبت گل تا دو سه روز دگر است
خار مگذار بدیوار که شدگاه خریف(۱)
اندران خانه که یك طایفه مهمان باشند
گر در آن طایفه باشی ننهد شمع مضیف(۲)
دست کوتاهم ازین بیش بجائی نرسد
ورنه سر را شرفی نیست در آن پای شریف
چشم خائف همه جا قصه دل میگوید
نتوان راز در آنخانه که همسایه کشیف(۳)

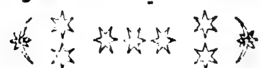


---

(۱) خریف یعنی پائیز (۲) مضیف یعنی مهماندار
(۳) کشیف یعنی پرده در

حرف کاف

کس سرو ندیده چون تو چالاك — سرو از تو فرو بمانده در خاك
خورشید که سرور جهان است — در پاي تو او فتد ز افلاك
بر خامه صنعتش آفرین باد — کین نقش خوشاب کرده از خاك
بالای تو دلرباتر از کاج — وزهجرتومن دوتاتر از تاك (۱)
هجران تو با وجودم آن کرد — کاتش نکند بخار و خاشاك
خوبان همه پرده ها دریدند — همچون تو کسی نبود هتاك (۲)
در بند تو بس امیدواران — مردند و تو همچنان که بي باك
سهل است که صد چومن بمیرد — یا صاحبتي لکون محیاك
کس چون تودرخت دیده هیهات — یا میوه کس از توچیده حاشاك
آن در تو نظر تواند آلود — کالودکی از نظر کند پاك
هنگامهٔ عشق پرده پوش است — تا پیرهني نمیشود چاك
صوفی بقیاس بد نماندی — گر وجد سماع کردي ادراك
گو ینده عنان دل چه دادی — تا عشق به بندت بفتراك
از من چه توقع است کایدون
خائف رود این ره خطرناك



---

(۱) تاك یعني درخت رز — (۲) هتاك پرده دراست

﴿حرف « ل »﴾

نبا شد سرو را چندین خصایل ندانم ما هرا با این شمایل
چه رفتار است اي سرو نگارین که سرو از رفتنت وامانده در گل
چراغ انگشت بر لب مي بماند چو شمعي چون براري سر به محفل
مران اي ساربان زین پس که مارا دل و دین میبرند از پیش محمل
مرا حلوا مده از دست دشمن ولي کو دوست مي ده زهر قاتل
تو حالي فتنهٔ آخر زماني چه میپرسی زخوبان اوایل
مرا اکنون که آب ازسر گذشته است چه حاصل عیب جویان را بساحل
ره از کویت نیارم برد بیرون تو گوئی پای دارم در سلاسل
مرا خائف برقص آرد نه صوفي
که سامع خود بوجد آید زقائل

☆☆ ( ) ☆ ( ) ☆☆

ای که نظر نمیکنی تا بستاند از تودل
دست زمن بدار اگر مینگریم پا بگل
ما نه بهر شمایلی دل بدهیم وخاطري
جاي چو جان بدل کند آنکه زما ربوده دل
ای گل و شمع مجلسم چشم و چراغ محفلم
بوی تو جانفزا چو گل روی تو شمع در چگل
این همه جور می برم در طلب تو دلربا
وین همه بار میکشم در هوس تو جان گسل
روزي اگر مشاهدت صورت حال ما کنی
صورت خود در آینه مینگر ابخوش آب وگل

روي لطیف دلبرت گر بقیامت آورند
عاشقت از گناه خود باز نمیشود خجل
من بهواي خود سري عمر بسر برم همی
گو بوصال مشتغل من بفراق محتمل
تا چه تصوري که خود دهر که تصورت کند
دیده براه مي نهد دل بخیال متصل
دست بخون دوستان گر ببري که گیردت
خون هزار خائفت هست بغمزهٔ بهل



باز آمدم از هر کس تا در تو نهادم دل
وآوخ که تو در بستی چون آن تو شد سائل
آسان بود از اول در کس بنهادن دل
دردا که چو بنهادي بر داشتنش مشکل
گویند نظر بازی دیوانگی است اما
دیوانه اگر مائیم در شهر مجو عاقل
آنرا که بود میلي با روي تو چون لیلي
مجنون بود ار باشد در حور و پری مایل
ماهي بچنان خوبي از شرم تو در پرده
سروی بچنین شوخی از دست تو پا در گل
گویند رفیقانم بگسل ز فلانی دست
اي کاش که گفتندي از دامن ما بگسل
تشویش رقیبانت کر پرده نمي بودي
دیوانه چه میباشد تا پرده بود حایل

هر صید که بگریزد از بند سر زلفت
در پاي تو می بینم ز ابروی تواش بسمل
من خود بکمند آیم گر زانکه تو صیادی
وز پیش تو نگریزم گر زانکه تو ئی قاتل
ای قافله دار آخر سرگرم مران چندان
کان بار که اشتر را بر پشت مرا بر دل
چون سرو به بستانی چون مه بلب بامی
چون شمع در ایواني چون مشعله در محفل
آن خواجه که در خلوت دی توبه بما دادی
در بزم سماع امروز افتاده چو لا یعقل
آهو روشي خائف کان چشم سیه دارد
روزی بشکار آید در خون تو مستعجل

شیدا اي تو مردمان عاقل رسواي تو هر که بر تو مایل
طوبی بتو اي درخت طوبی (۱) کز قامت تست سرو در کل
آیند و روند خوبرویان نه چون تو که آبي و رود دل
فردا که قیامتي است بر خلق انعام کنند خدای باذل
مردم همه بر بهشتشان روي من بر تو بهشت روي مایل
در قید تو پا نهادن آسان وز بند تو سر کشي است مشکل
پندم مده ای حکیم دانا بندم منه ای حریف عاقل

---

(۱) طوباي اول کلمۀ تحسین است

مجنون که گرفته خوی هامون / در شهر ندارد‌ش سلاسل
ما از تو بسو ختیم و خامان / خواهند زهی خیال باطل
جائی که در آب ماند کشتی / این تخته کجا رود بساحل
محمل بکشای ای شتربان / کین راه نمی رود به منزل
دنبال تو بودنم کنه نیست / خود میبریم به غمزهٔ دل
خائف صفتم بکش بشوخی
کز خون بهل است چون تو قاتل



از این تندی که میرانی تو محمل / نماند ناقه را پا تا به منزل
توئی در این شب مه در عماری (۱) / بدین سان یا که مه تابد به محمل
بسی اهل دلت در پی فتاده است / نگاهی ایکه نفتادی پی دل
از آب و گل بدیعات آفریدند / ندیدم چون تو من خوش آب و خوشگل
هر آنکس کاین شمایل را نخواهد / ندارد زادمیت جز شمایل
مرا خوشتر که حلوا از رقیبت / گر از دست تو گیرم زهر قاتل
مده تا میتوانی دل بخوبان / ولی چون مهر بستی عهد مگسل
فما عشق یضیع بالملامه / ولا مجنون حبر (۲) بالسلاسل
نیارم دیده بر اعضات کردن / خطوف انت قلبی بالمفاصل (۳)
مران از پیش جانا خائفت را / که رحمت شاهرا باید بسائل
از آن خرمن که یک خوشه نبخشند
گدائی را نمی بینند حاصل

---

(۱) عماری یعنی کجاوه (۲) حبر یعنی دانشمند (۳) خطوف یعنی ربایند‌ه

من آدمی نشنیدم بدین کمال و جمال
که آدمی که دلش با تو نیست هست محال
تو میروي و همهٔ خلق شهر در عقبت
غمیت نیست که داري قیامتي دنبال
تو شانه بین که سراپا زبان انکار است
که بوی زلف تو از من نبرد باد شمال
گناه تست که در روزهر که روزه خورد
که ابروانت نپوشی رود کمان هلال
زدیم قرعه و بر نام ما نیامد دوست
خود این ستاره مسعود تاکر است بفال
ز صورتی که توئي حال کس بجاي نماند
ببین در آینه تا بنگري بصورت حال
کبوتر دل صاحب نظر نمی گیرند
سمنبران مگر از دام زلف و دانه خال
مگس بزحمت حلوائیان چه خوش دارد
که میزنند چنین باد بیزنش بر بال
کمند زلف گر از بام قصر بر چینی
نمیروند بمه ترك بچکان مه و سال
حلال تست که خونم بریزي اما نیست
بخون من که بیا لائی آن دو دست حلال
خراب عشق تو از حال خائف آگاهست
که حال تشنه نداند که دارد آب زلال

تو ایدرخت کل آخر چه شوخ و مطبوعی
که در قیاس نیائی نمیروی بخیال

﴿حرف «م»﴾

من نتوانم که از توصبر بیارم   گر بکشندم که بیتو صبر ندارم
ور سر من در کنار من بگذارند   خوشترم ار کس برد سرت زکنارم
گر تو قراري کني که عشق نبازم   ور نه جهانی نمیبرند قرارم
ایکه نصیحت کنی که باز گذارش   من که کنون اندر آتشم بگذارم
هر که بباغی برفت و دامن کل چید   من بکنار رهی نشسته چو خارم
بیتو بهارم نصیب گشته زمستان   با تو زمستان خدای داده بهارم
باغ جمال تو را هزار هزار است   ای کل اشکفته من یکی ز هزارم
من غم پستانت با طبیب بگویم   تا ز حرارت دوا کنند بانارم
همچو غبارم بدامنت نرسد دست   پابسرم نه که پست تر ز غبارم
در قدم چون تو جان چو رود بسپاری   در سر آنم که سر بجان بسپارم
بار همه همکنان بناقه نهادند   من چه گذارم که هست عشق تو بارم
دست بکارین بهر نگار که باشد   دل نربایند چنانکه دست نکارم

دست بکاری نزد زعشق تو خائف
گر نکنم کار عشق هجر تو کارم

✡ ()✡✡() ✡

شبت از روز بیشتر خواهم   که شبان بس خوش است با ماهم
گر مرا خواهی از زبان نه ز دل   من بجانت ترا بجان خواهم
با توام میل پنجه کردن نیست   که تو بادی و من پر کاهم

ایکه کاهی زیاد من نروي چه شود یاد اگر کنی کاهم
آنکه در راه میرود چون سرو نازش آخر ببرد از راهم
بسکه مایل بد ان زنخدان شد این دل آخر فکند در چاهم
نتوان دل بهر کسي دادن کر گدایم گدای توشاهم
ندهم دل بحسن صورت تو من که از معنی تو آکاهم
حاکم این ولایت آخر کیست تاکه زان شوخ داد خودخواهم
که بگوید بغمزه یکروزي هست خائف گدای درکاهم
با همه نالهای پنهانی
کس نباشد که نشنود آهم
()☆()☆☆()☆()

ازین سروي که من در خانه دارم تماشاکاه در کاشانه دارم
رفیقانم بصحرا گو مخوانید که من خودبوستان درخانه دارم
اگر افسون من در وي بگیرد بهل تا در جهان افسانه دارم
مراکان آشنای خویش دارد چه باك از خویش واز بیگانه دارم
دلی بر خانه زنبور ماند از آن رخ انگبین صد خانه دارم
جفای شمع را از من بپرسید که من خودحالت پروانه دارم
بسازای باغبان کل بخاری که من صبر از غم جانانه دارم
طواف دیگران ساقی بفرما که من می خورده ام پیمانه دارم
مبین خوارم که یارم کلرخي هست گدایم دولت شاهانه دارم
ندیدم زان خم گیسوی دلبند تطاول که من ازشانه دارم
نظر در روی تو فرزانه کردم که عیب مردم فرزانه دارم
بکش گر موجب شمشیر هستم نزن گر لایق تازیانه دارم

زعشق آن پری عیبم مگوئید که چون خائف دلی دیوانه دارم
پری رخ عالمي دیوانه کرده است
مگر من حرز بود جانه دارم

ای روي تو راحت دل و دینم آن برده و رخنه کرده در ایم
فرهادم و خسرو و شکر گوئي شیرین و بلای جان شیرینم
در عشق تو روزها چو بزم وز هجر تو هر شبی چو بزم
از دست تو جان نمیتوانم برد همچون ملخي به چنگك شاهینم
گر لطف کنی فقیر و درویشم ور جور کنی حقیر و مسکینم
ای دوست کشیدم از تو آزاري کم دل نبود بد شمنت بینم
با آن همه بسکه خواهم از جانت جان دل بدهم گر بر تو بگزینم
شمشیر مکن بخون من رنگین من کشتهٔ آن دو دست رنگینم
تا بر ننشانمت اگر خیزد صد فتنه بروي تو که ننشینم
ور زانکه کشند باغبانانم تا هست گلی بباغ می چینم
گویند مگو زعشق ای خائف
میگویم و مذهب است و آئینم

ساقی مي سالخورده یکجام در ده تو بخورده سال بدنام
ما توبه نمیکنیم از عشق کافر نکند قبول اسلام
در زیر کلیم عشق تا چند این طبل بر آورید بر بام
از محتسبش چه بیم باشد چون شیشه شکست دردی آشام
ای قبلهٔ عارفان برون آی تا پیش تو بشکنیم اصنام

آرام دل از تو چون بجوئیم — چون از دل ما تو بردي آرام
ایام تو خوش که در فراقت — ما را ببدی گذشت ایام
نه راه در آب و تشنه محروم — نه کام بدست و پاي در کام
صد جامه اگر چو حور پوشي — چون هور(۱) همی نمائی ازجام
این لطف و نظافت وشرافت — با حسن تن و کمال اندام
سودای تو هر که درسرش نیست — هر فکر که می پزد بود خام
آخر تو بخال و زلف مشکین — بردی دل خاص و خاطر عام

چند انکه چه مرغ و حشی آمد
خائف بی دانه رفت در دام



دست در زلف نکاري میزنم — وز پریشاني بکاری میزنم
هر کسي با هر که خواهد گو بزن — من بسیمین تن نکاري میزنم
آ مد مي از من نزد در روزکار — من دم از وی روزکاری میزنم
در کنار آرند و اوسندش بسي — من خود افغان در کناري میزنم
تن درستي بادچشمش راکه گفت — من دگر باز خمداري میزنم
آن قرار دوستي گفتم چه شد — گفت من با بی قراري میزنم
گفتمش با غیر میخواهي زدن — عارش آمد گفت آری میزنم
من بخلوت می نخواهم درکشید — با بتی در لاله زاری میزنم
بار دشمن میکشد مشتاق دوست — با رقیب دوست باری میزنم
نوش میخواهم بسازم چون به نیش — کل طمع دارم بخاری میزنم

---

(۱) هور یعني آفتاب

زینهار از راه عشق و از خطر من گر قتم زینهار ی میزنم
ره نخواهد برد خائف در وصال
من ره امیدواری میزنم

من نخواهم که بدیدار تو حیران باشم
یا چنین در غم زلف تو پریشان باشم
از ملك دل بستاني تو پری روی از من
چون نه ایوان بستانی که من انسان باشم
روی بنما که نخندند رفیقان بر من
چون به بینند که در عشق تو گریان باشم
عهد کردم چو نهادم بسر کوی تو پای
که گرم سر برود بر سر پیمان باشم
صبر در آتش سوزان نتوان کرد شکیب
منکه دورم ز تو در آتش سوزان باشم
تا شبي سر بفراقي نبري یا روزی
می ندانی که شکیبای تو چندان باشم
چون حلالست که تو خون مرا خواهی ریخت
نه حرامست که من وصل تو خواهان باشم
گر در آئینه به بینی نه حلالك باشد
گر نگوئی بتماشای گلستان باشم
حلقه در گوش توام گر بقفایم بزني
نه چو دف چون بنوا زند در افغان باشم

زان لب ار هست بگویم که مگو باز بگو
که بسي مايل دشنام فراوان باشم
من پشیمان شدم از دوست شکایت کردن
وان خود از کرده نگوید که پشیمان باشم
خائفا تا نه گرفتار بتي خواهم بود
کافرم گر بپذیرم که مسلمان باشم



بدین آشفتگی روزي بگیسویت در آویزم
ببوسم آن لب شیرین سپس شوري بر انگیزم
کسم با تیغ نتواند که از کویت بخیزاند
مگر چون بگذري بیخود باستقبال بر خیزم
شبي شمع در خشاني بتي کنج شبستاني
بسي شیرین تر آن دولت که باشد ملك پرویزم
من از اول نظر گفتم که او دل میبرد لیکن
نبودم با قضا پنجه که از خوبان بپرهیزم
غم آن خسرو شیرین چو فرهادم بتلخي کشت
ولي شوری بسر دارم که شب همدرد پرویزم (۱)
گر از من بند برداری زبندت بر ندارم دل
که صبر از خود نمي بینم که از جور تو بگریزم
ورم از پیش میرانی بدست خویشتن میکش
که گر خونم تو ریزی به که خون از دیدگان ریزم

---

(۱) پرویز نام پروین است که ستاره معروفي مي باشد

نبردم بار کس هرگز خلاف همگنان لیکن
تحمل به که نتوانم بسیمین پنجه بستیزم
بهر کس بودم آمیزش بریدم باتو پیوستم
ولی ترسم تو خود گوئي که باخائف نیامیزم



هنوز پاسی از این شب نخفته ایم بکام
خروس خواند مگر کرد بانك بي هنگام
تو نیز اگر نکنی اعتماد قول خروس
مپوش روی همایون که هست صبح تمام
سخن تو گوئی و من بشنوم ولی افسوس
که میکشد سر وکار من و تو با پیغام
مرا مران ز بر خود چنان که خواهی کش
که مرك به که ببینند مردمم ناکام
چه جای دیده که گویم بچشم من بنشین
که دیده فرش کنم هر کجا نهي اقدام
رود ز شرم رخت زرد رخ فروخورشید
چو ابروان بنمائي چو ماه نو از بام
عجب مدار که خون منت حلال بود
عجب در آنکه وصال تو بر من است حرام
براستي که قد و چشم تو ندیده کسی
که منکر است که شمشاد میدهد بادام
تو چون مشاهدهٔ روی خود در آب کنی
چنان شوي که ندانی که خویش و عکس کدام

همه بپیر هنم خار میشود سر موی
ز رشك جامه که در بر کشیده آن اندام
دگر سلامت خائف نمیتوان جستن
که هفته ایست کز آن مه نیامده است سلام



ز محبتش چنانم که نخواهمش به بینم
بگل آنچنان خوشستم که نخواهمش بچینم
بمودتش بخوانم بعداوتم بیاید
بهلاکتم بخیزد بسلامتش نشینم
ننهد رقیب مسکین نظری کنم بر ویش
بگشای باغبان در بر خم که گل بچینم
چه ستارهٔ که از بام دمی طلوع کردی؟
که نخواهم از جمال تو که روي مه ببینم
دگران کنند عیبم که تو دل بد یگری ده
اگرم کشد نخواهم که بدوست کس گزینم
نروم بهر جفائی که کني بناز نینی
ز درت که خوش فتاده است جفاي نازنینم
مکن اي پسر ملامت که مده به نیکوان دل
تو چنانکه بودهٔباش که من خودان چنینم
خبرم نه بود از اول که وفا نمي پسندی
تو بگو که مهربانی نکنم کشد بکینم
دل و دین چو بود خائف دل از آن نمیدنهادم
پس از این چرا گذارم که دلم ربود و دینم

دستم اگر بریز جان از تو رها نمیکنم
پایم اگر بسر نهی ترک تو را نمیکنم
در سر عشق تو بسي عیب کنند هر کسم
هست سزای من که سر بر تو فدا نمیکنم
گفتیم از خدای خود وصل مرا همی بجو
در تو اثر نمیکند ورنه دعا نمیکنم؟
من گنهی نکرده ام تا تو عقوبتم کني
بل گنه این بود که من ترک وفا نمیکنم
با همه دشمنی بیا دوستی مرا ببین
گر تو خلاف میکني من صنما نمیکنم
رفتن و آمدن ببین سرو نمیرود چنین
پرده ز روي حور عین پیش تو وا نمیکنم
تا سر زلف آن صنم دست دهد کشیدنم
من بهوای مشك چین فکر ختا نمیکنم
گفتمش آخر ای صنم صلح بدوستان کنی؟
گفت اگر همی کنم من بشما نمیکنم
از دل وجان گدای تو خائف بینوا یتو
بر همه رحم اگر کنم من بگدا نمیکنم

☆☆()☆()☆☆

منم که ماه در آغوش و جام در دستم
کنار پر گل و در پای گلبنی مستم
چه قرعه رفت که اینفال خوش بر آمده است
چه ذره ام که بدین آفتاب پیوستم

هزار شکر که در بوستان گشود ام روز
دریکه من بخود از تنك خاطری بستم
دگر مرا بجهان و بخلق حاجت نیست
که یافتم بجهان حاجتی که می جستم
مگر نه سایه نماید بخاك سرو بلند
تو سایه کن که من ای سرو خاك تو هستم
کمند زلف تو آهو صفت اسیرم کرد
که شیر وار ز نخجیر باز می جستم
مرا بخار مغیلان بخوان و تجربه کن
گرت شك است که شوق تو نیست یا هستم
ترا بعهد تو با من سر محبت نیست
خلاف من که سرم رفت و عهد نشکستم
مرا که تنك نیاورد خستم چون سیم
ز سختی دل سنك تو سیم‌تن خستم
شگفت میبرم از تاب خود که با همه جور
که کرد دشمنم از دوست باز نگسستم
بی ملامتم از هر طرف کسی برخاست
سزای آنکه چو خائف صبور ننشستم

—○☆❋☆❋☆❋☆○—

بی حلقه کوشت شب تار و ز نیا را مم
تو همسر پروینی من همدم پروینم
آشفتکی فرهاد آسوده نمید اند
بایدم من این تلخی کاشفته شیرینم

حسن تو و عشق من این هر دو بهم زادند
تو آن بر دازرا هث من سر بره اینه
خود بازوی روئینم از پای نیفکندی
ترسم که بر اندازد آن ساعد سیمینم
گر فتنه بر انگیز دهر گه که تو بر خیزی
من فتنهٔ ایامم چون است که بنشینم
سر پنجه بخون من یکروز نگارین کن
تا خلق بدانند م مقتول نگارینم
چندانکه دعا گفتم دشنام نفرمودی
یا وقع نمی بینی یا در خور تحسینم
در چشم رقیبانت بی پرده نمی خواهم
کو در نظرم منما آن گل که نمی چینم
گوئی نظرت خائف بغمای دل و دین شد
عات اگر این آمد من بی دل و بی دینم

دوست در آمد ز در ماه در آمد ببام
من متحیر که کیست ماه رخ و مه کدام
اختر محنت گذشت کوکب دولت دمید
صید طلب در کمند مرغ تمنا بدام
آنکه بناکامیم خواست به بیند همی
راه بکام آمدش چون ره باشد بکام
گر دل و دین میبری صبر و قرارم مبر
شیشه چه بشکستهٔ سنك میفکن بجام

بر تو چرا شد حلال خون من نا شکیب
چون بود ای دلفریب وصل تو بر من حرام
یا متصور مکن روی چو صبحم بچشم
یا متوقف نمای در نظرم تا بشام
بی سببم حبس کی گر بکذاری به بند
بی کنهم داوری گر بکشی انتقام
درد تو درمان من سختیت آسان من
رنج شما راحتست زخم شما التیام
مجلس روحانیان بی تو ندارد صفا
محفل آزادگان بی تو نگیرد نظام
عاشق صادق یکیست خار و حریر ش بپیش
من قدم از سر کنم گر نرود پیش کام
فخر بشاهی کند خائف و می زیبدش
کش تو بشوخی یکی با نك کنی کای غلام

کیست چنین دلپذیر سرو مگر در قیام
چیست بدین روشنی ماه تو گوئی ببام
فتنه نخواهد نشست تا ننشیند دمی
ماه مبارك ز پای سرو روان از قیام
راه بعامی مده ایکه جمال تو خاص
خاطر خاصان ببر ایکه دلال تو عام
من همه تن حیرتم در تو و در بوی تو
گر تو مهی ماه کیست گر تو کلی کل کدام

آب مگر گویدت که سر و پای تو چیست
کاینه شخص تو را می نماید تمام
عشق حلالش که کرد مال وسر و جان سبیل
مرد سبک روح را شرط گرانی حرام
هر که سماعیش نیست شاید اگر متقی است
راه دگرای پسر جام دگر ای غلام
نام مرا ننگ از آن خرقه پرهیز بود
پیش من آن ننگ را هیچ میارید نام
سکه رود سال وهمه بر من و محبوب من
کان بسلامت قرین من با میند سلام
منکه در این آتشم آب چرا میزنی
سوخته را پند نیست پند بسی چون تو خام
با همه لذت شکر چون تو نباشد همی
با همه طلعت قمر چون تو ندارد کلام
با تو و دور از تو نیست حاجت خائف بشمع
با تو بمه همدم است بی تو بمه در ظلام



از دست تو شکوهٔ ندارم کافتاد چو دست روزکارم
در حفظ نظر نیارمیدم تا دل نه بدلبری سپارم
واکنون که تومیبری دل و دین بی دینم اگر نمیگذارم
گفتم که بحال من به بخشی چون در تو رسد فغان زارم
دیدم که دل تو سنگ تر بود کز جای بناله اش برآرم
آسوده بعشق و تن درستی از من چه غمت که زخمدارم

من دوش نخفته ام که هر شب تا روز ستاره میشمارم
تا حلقه کوشواره بنمود در حلقه کشید گوش وارم
وقتي بكنار خواهمت من کز هر که بجز تو بر کنارم
سر چیست نثار پای محبوب من بر سر عهد استوارم
گوئي بغمش بساز خائف
میسوزم ونیست سازگارم

☆ ()☆☆() ☆

بسر از تو بر بگردم بسرت که بز نگردم
ز تو گردمی بر آرم بشكايتي نه مردم
نه که تا حیات دارم بتو مایلم که روزی
که شود وجود من خاك بباد تست گردم
ز ملامتم چه پروا که محبت بپوشم
دگرم سپر نباید که هزار زخم خوردم
بهوای آنکه یابم بشمایل تو سروی
به بهانهٔ تماشا همه بوستان بگردم
تو چه شوخ و دلفریبی که هزار دل فریبی
چو طلب کنند گوئی که دل از کسي نبردم
چه کنم اگر نجوشم که چو دیك در خروشم
تو باشك گرم من بین منگر باه سردم
نرود که باز پرسي که دوای من بپرسي
چو بدرد مرده باشم خبرت دهند در دم
دگرم بخامه حاجت نبود بشرح عشقت
که نویسد اشك سرخم به بیاض روی زردم

تو خلاف عهد کردی که وفا بسر نبردی
من از آنکه سر ندادم برهت خلاف کردم
چو تو خائفی ز دشمن که بد و ستان بسازی
بنهان بساز با ما و بگو وفا نکردم

مجنون همه در لیلی من روی تو می بینم
مجنونم اگر خواهم غیری بتو بگزینم
ای درد تو درمانم وی سختیت آسانم
باید تو خوشنودم بی روی تو غمگینم
آنو یسه که آشفتی بر طلعت وی وامین
کر ترك مرا میدید میگفت که رامینم
گرنام همی پرسی در عشق تو معروفم
ور کام نمی بخشی در هجر تو مسکینم

آمد بهار ورفت ز مستان برآن سرم
تا پای میرود که ره باغ بسپرم
صحرا و باغ را چکنم بی جمال دوست
چون چشم نیست آینه باشد برابرم
آنجا که شاهدان همه زیور کنند وزیب
ابرو برآر و چشم که این زیب و زیورم
گویند دور شو که محبت شود زیاد
نزدیکیم اگر بکشد دوست خوشترم

عشقم ببست در سر و قیدم ز پا گشود
از پا گرفت سلسله بگذاشت در سرم
خائف مکن طلب که جواب نمیدهد
گر خواند ار براند درویش این درم



گر باز بدست افتد آن زلف پریشانم
دستی به پریشانی شاید که برافشانم
آن مایه نه از صبرم کز کوی تو برخیزم
وان پایه نه در قدرم تا شخص تو بنشانم
هر صنع بدیعیرا از کلکلك بدیع الصنع
دیدم نشدم حیران در صنع تو حیرانم
تا هست زمن نامی من نام تو میگویم
تا مانده ز جان نقشی من نقش تو میخوانم
گر گوشهٔ چشمی را از من تو نگردانی
من فتنهٔ عامی را ازخلق بگردانم
میخواستم این مستی پنهان کنم ازهر کس
هیهات که مستوری با حسن تو نتوانم
گر قید بپردازی یا صید بیندازی
دستی زده بر دامن پا بر سر میدانم
گوئی که دلش دادی کز دست رود دینت
تو گوی همی بینی من بندهٔ چوگانم
گفتم که بدستانم از پای در افکندی
گفتا نه بدستان بود این بود بدستانم

گفتم دل زاهد را بردی بکف سیمین
خندید که من خود سنگ از دست تو بستانم
خائف شب دوری را در باب صبوری را
تا بو که دمد صبحی زان چاک گریبانم

چند روزاست که در عشق پریشان هستم
مایل آدمئی شوخ و پری شان هستم
شانه چون برد بگیسوی پریشان گفتم
تا که این سلسله جمعست پریشان هستم
عقل بود و نشنیدم که بکس دل ندهم
پند چون میشنوم حال که حیران هستم
حسن لیلی وش ما بر دگران واضح نیست
از من آن پرس که مجنون بیابان هستم
شوخ گل پیرهنم گر که بخارم خواند
روم از شوق که گوئی تو بریحان هستم
آنکه گویند نه هر جان بیکی دیدن دوست
گو نمائید رخ دوست که من آن هستم
چون نگارم بپسندد نتوانم نکشم
ورنه عمریست که من خائف هجران هستم

ما بتو پرداختیم از همه باز آمدیم
تا بکمند توایم از همه فارغ شدیم

باعث بدنامیم چشم سیاه تو شد از که بنالیم ما زانکه خراب از خودیم
از همه بیگانه است هر که بتو آشناست صحبت حورش حرام آنکه تو دارد ندیم
غمزهٔ ابروی دوست ذروهٔ محراب ما[۱] صدق نبود آنچه ما لاف بتقوی زدیم
زحمت آن خوبروی مه بنماید ولی گر نه بخوبی کشیم زحمت آن ما بدیم
شیخ مکن وعظ چون ما همه دیوانه ایم خواجه مده پند از آنک ما همه نابخردیم

عاشق صادق کجا خائف هست از جفا
تیغ اگر میکشید ما سپرش می شدیم



من عهد میکنم که ز هر چیز بگذرم لیکن ز روی خوب نباشد میسرم
گویند هر چه هست ستان دوست را بده از هر چه هست بگذرم از دوست نگذرم
خواهان گل تحمل هر خار بایدش من بلوا دشمن از جهة دوست میبرم
بادام و گل برآمد و هر کس بباغ رفت من مات چشم و روي توئي باغ منظرم

خائف منم که گونهٔ سرخم شده است زرد
اکسیر عشق بر مسم افشاند و من زرم



مبند دل [illegible] هوا مي کشد به بستانم بکش چراغ و ببر زحمت شبستانم
خوش است سایه سرو کنار جوی دمی که من بخیزم و آن سرو نازبنشانم
جفای دوست بجان دشمنم اگر نکشم بجان دوست که از دوست صبر نتوانم
چه آستین بسرم مبزنی که گرسنگم بسر زنند بعشق آستین نیفشانم
دمي ز هجر تو نالم که خفتهٔ به نشاط کجا بگوش تو آید که من خروشانم

---

[۱] ذروه یعنی کنگره

گرم بهر چه که در عالم اختیار دهند | بجز تو کز بستانم بهیچ مستانم
مرا بکش اگر این روی خوب میپوشی | که خود بمیرم اگر دیده از تو پوشانم
نه خود ز غایت هجرت همی نگاه کنم | که چون جمال تو می بینم از تو حیرانم

مزن بشانه سر زلف آبنوسی رنك
که چون حکایت خائف کنی پریشانم



تا سخن با دهن تنك تو پیوست بهم | نفی و اثبات بیك مرتبه بنشست بهم
سخن از کشتن من بر لب شیرین داری | نه عجب موت و حیات من اگر هست بهم
زلف پرچین تو بر ساعد سیمین عجب است | صید یك ماهی و افکند ن صد شست بهم
دل بمژکان تو تا دید بصد خون از چشم | از کمان تیر تو و ز صید تو خون جست بهم
تا ز بد مستی چشمان تو ما را چه رسد | هر دو را جام می و خنجر در دست بهم
بینی آنسان که تو بینی بمیان تیغ بدست | ایستاده که نیفتند دو بد مست بهم
این به تعظیم تو خم آمد و آن ریخت بپای | پیش بالا و رخت سرو و سمن پست بهم
آنچنان سوخت دلم را که دلش بر من سوخت | جام با سنك غریب است که بشکست بهم

لب گزان بر من خائف سر از آن زلف برید
مار و ضحاك به بینید که چون خست بهم



روز صحراست بیا تا بتماشا برویم | همه تنها بگذاریم و به تنها برویم
همه گویند که زیباست به صحرا رفتن | و این نه زیباست که بی صورت زیبا برویم
ما خود از صنع خدا چشم نمی پوشانیم | هر کجا چشم سیاهی است بر آنجا برویم
هر که چشم تو به بیند عقبت می آید | گوید اند ر پی این ترك به یغما برویم
هر کجا دوست بخواند که ببارد شمشیر | سست عهدیم گر آنجا بمدارا برویم

دست از دامن جانان نتوان بنهادن ورسر ما برود باز در آن پا برویم
گر در این شهر همین ما زتو بدنام شدیم تادراین شهر نمانیم و ازاینجا برویم
تو ملک روی که مهتاب بمستان ندهی باننی آدم از این پس بچه تقوی برویم
گر رقیبت بکشد تن بفراقت ندهم مرگ خوشتر که بدرمانده کی احیا برویم
خائف از کوی تو میرفت ولی شیدا بود
ما چه باشیم گر از کوی تو شیدا برویم

گر نوبتی بکوی حقیقت گذر کنیم ترك مجاز گفته و صرف نظر کنیم
از آنچه جز تو باشد غیر از تو هیچ نیست تا ما کی از فنا به بقا این سفر کنیم
از بهر آنکه دست حبیبش زند به تیغ چون شمع پای تا سر خود جمله سر کنیم
جز وصل روی دوست که هر فصل آرزوست باری نکرده ایم که بار دگر کنیم
از دفتر بیان معانی بدیع نیست گر ما کنون مطول خود مختصر کنیم
پیر وجوان تراگرو درویش را بگوی ازما حذر کنید که از خود حذر کنیم
خشك است مغز نصیحت به تردامنان بگوی فکر آن دماغ نیست که درخشك وتر کنیم
یارهن یا فروخته و باده میخریم خائف مباش تا سخن از سیم وزر کنیم
تا دوست ما نباشد ما دوست نیستیم
چون دشمنان مذاکره خیر وشر کنیم

ای پرده شمایل توهوشم تا روی تو یاد م بکوشم
تا دیده بگوش وارت افتاد از پند ندیده حلقه گوشم
من در عجبم که اندرونم غوغا چو کند چه خیره خموشم
بیم است که آتشی که کردی چون دیگ برآورد بجوشم

رازی که درون پرده غوغاست آن پرده بزن که چون بپوشم
من بنده آن نگار سیمین کش بر دو جهان نمی فروشم
شیر بی شکر نهفته در شیر کوزه بیار تا بنوشم
گر پند که گوش کن کنون پند
من خائفم از سخن بپوشم



حرف «ن»

رفتن و گفتار تو چون حور عین حور تو ان گفت بباشد چنین
بلکه توان گفت که از روی تست هر چه بود فتنه به پشت زمین
گر ملکی از بشرت مرحبا ور بشری از ملکت آفرین
مه نشنیدم که بود سرو قد سرو ندیدم که بود مه جبین
دایه که همچون تو صنم پرورید شیر مگر داشت بشکر عجین
عیش و تماشای تو در خلوت است آینه بردار و جمالت به بین
عطر ندانم بگریبان تست یار و دت بوی گل از آستین
گر خبر از شور مگس داشتی پرده نمی هشت بر آن انگبین
جان بدهان آمده مشتاق را باز مدارا نکنند نازنین
گر ید بیضاست جمالت چراست در خم ابروی تو سحر مبین
عاقبت افسانه بازار کرد عشق رخت خائف خلوت نشین
عشق بپوشیدم و طاقت نماند
چند شکیبد که ننالد حزین



خوش آنکه ماو تو باهم رویم گل چیدن | تو گل بچینی و من گرم در رخت دیدن
همین نه سرو نخواهد که گل نرویاند | چو رفتنت نگرد باغبان بخندیدن
تمام شهر بگشتیم و کس نشان ندهد | که از تو خوبتری بو که بر تو بگزیدن
مگر بنقش و نگار ای نگار طاووسی | که هیچ کبک ندیدم بدین نگاریدن
قبول بندگیم کن که فخر خواجگی است | که فخر بنده بود خواجه‌اش پسندیدن
چو من شبی بفراق تو هر که روز کند | سرش ببر که نخواهد ز دوست ببریدن
تو گیسوان بگشا تا هزار صید کنی | چه حاجت است کمندت بدست پیچیدن
گرت مشاهدهٔ روی خوب دست دهد | میسرت نشود باغ و بوستان دیدن
قیامتی بنما گر همه بدشنامی است | قیامت است سخن از لب تو بشنیدن
تمام دیده شوم در نگاه چون پروین | چو گوشوار تو بینم بوقت جنبیدن
مگر تو برنخرامی که سرو را مانی | که هیچ سرو ندیدم بدین خرامیدن
ز من نیوش و مده دل بکس که خائف را | ز دست رفت دل از پند دوست نشنیدن

رسید بر سر آبی هر آنکه تشنه ولی
منم هنوز بگرد سر آب گردیدن



چه خواهی مهر خوبان بر وریدن | که چون بستی نمی شاید بریدن
دل و دین میبرند این شوخ چشمان | چه خوش باشد در ایشان ننگریدن
اگر سر میرود ایثار پایت | ندارم از تو من پای بریدن
مپوشان پرده بر چشمان مخمور | چه خواهی پرده مردم دریدن
توانم از همه عالم گذشتن | ولیکن از تو نتوان بگذریدن
ز الفت بسته مرغ خانه پایش | که مسکین بر نمی تابد پریدن
نیارم از تو در کس برد زنهار | مگر هم در تو بتوان آوریدن

ز ايوان اى بهار را حسن بنماي كه بايد در بهاران بر چريدن
چو خائف خود فروشد از نگاهي
چرا اين بنده نتواني خريدن

چه گوئي سرو در پيراهن است اين كه در فانوس شمعي روشن است اين
قيامت ميكند خود قامت است آن دل و دين ميبرد نه رفتن است اين
چو زاهد بيند اين شاهد بابروش همي گويد كه محراب من است اين
عجب دارم در آن بازوى سيمين كه وقت پنجه گوئي آهن است اين
اگر تن پرورى در ترك عشق است مرا خود عين جان افسردن است اين
هر آنكه گفت غافل بايد از دوست اگر غافل نباشي دشمن است اين
كسي تا سر بسودائي نبازد مخوان مردش كه نردماز ن است اين
چو عاشق پيشهٔ تقوى رها كن كه خود بر جام سنك افكندن است اين
مرا سنگين دلي گويند ميكن نميدانند چون سيمين تن است اين
نبودى كاشكى حلوا ببازار كه حسرت بر گداي برزن است اين
نه ماهي سرو قد نه سرو سيمين
بيا خائف كه محبوب من است اين

چارده روز چو دكان مه دو هفته من رفته و رحم نداد بدل رفته من
گفته بودم كه بدنبال كسي مي نروم بروم آنكه نباشد به من و گفته من
من نخواهم كه كسي پند من اي خواجه دهد خم گيسوى نكار و دل آشفته من
لوحش الله كه درفصل زمستان وبهار تازه و خرمي اى كلبن نشكفته من
آخر اين عشق بماند به ميان من و تو گو نه زر دبگو يد غم بنهفته من

ا یکه همسایه نخسبیده شب از سوز دلم — در تو نگرفته فغان دل بگرفته من
نغنودیکنفس ای شوخ بچشمت شب و روز — مردم از گریه این دیده تا خفته من
گر پسندم بکني ور نکني مي نروم — مایل تست دل پند نه پذ رفته من
بتماشام مخوانید که در بستان نیست — سرو بالای من و برنگه رفته من
پنجه باسیم کفان ساعد سیمین خواهد — چه کنند با توکل اند ام دل کفته من *

طبع خائف نکند وصف لب و دندانت
ای فدای دهنت عقد در سفته من



جمالت آفتابست ولبت همچون شکر شیرین
دهان بگشا که بنمائی بروزم عقده پروین
مگس بر خود بشور اند که حلوا را نپوشاند
تو میخواهي نبینند ت بپوش این طلعت شیرین
بسي خون ریخت چشمانت ز دستان تا خود ازدستان
دگر چه رنگها ریزی وزآن سر پنجه رنگین
گناه ما چه میدانی که چشم از ما بپوشانی
خطای ما چه می بینی که می آري بعارض چین
تو چون نادر خیابانی خرامان بگذری زیبد
که سرو ازجای برخیزد که ای سرو روان بنشین
چو از پیشت گریزم نیست برجورت شکیبم هست
که زیرك چون به بند افتد تحمل بایدش مسکین

---

* کفته یعنی افشرده شده یا کوفته شده

ز اطمینان عقل آخر بدست عشق دادم دل
ندانستم که عصفوری نیارد پنجه با شاهین
چو خائف گر نتی خواهی بگو ترك مسلمانی
که کس درکوی بت رویان به ایمان میخرد نه دین



یاسی نمانده تاروز خوانندیاس خروسان
ای خفته شبستان برخیز و شمع بنشان
تا محتسب نماند بر ما بروز بودن
آن آفتاب طلعت در ابر زلف پوشان
گفتم نظر بپوشم تا دل نگاه دارم
بی فایده است کانشوخ دل میبرد به پنهان
گر میکشی اسیرم ور میدهی حقیرم
بنده نمی توانم الا قبول فرمان
سروی بدین لطافت در بوستان نباشد
ورهست راستی نیست مه طلعت وخرامان
گر کودکان بدانند بر ما بسی بخندند
کاین کودك از جوانان دل برده است و پیران
روز الست با ما پیمان عشق بستند
یا در سرش رود سر یا سر کنیم پیمان
خائف نباشم از خون کان سیمتن بریزد
ترسم از آن که موری چون میشود سلیمان



روز زمستان خوشتر است ایوان خود پرداختن
تا با پرستاران خود در باغ وصحرا تاختن
هنگام نو روز وچمن در باغ وصحرا زیستن
وقت زمستان در سرا با سرو قدی ساختن
ای سرو باغ زندگی وی مایه فرخندگی
غیر از تو زیبا کس ندید از سیم سروی ساختن
معشوقه چون خوش میفتد گر جور دارد هم خوش است
عاشق که صادق میشود سهل است شمشیر آختن

در کلستان نشاید تو پیش کل نشینی کز الفتش هزاران خارت زند بدامان
ما در رخ تو لیلی دیوانه تر ز مجنون الفت نمي گذارد گردیم در بیابان
خواهی اگر صبوری از عاشقان در آتش چندان عجب نباشد وز دوری تو نتوان
هر کس بیاد کاري مشغول در شب وروز
زاهد بیاد حوري خائف بفکر جانان



بر بام چشمك میزند مه پاره شوخ نازنین
صاحبدلان صاحبدلان دلها نگهدارید از ین
هر ترك یغمائی صفت تاراج دل یا دین کنند
این شوخ کافر ماجرا هم دل برد هم عقل ودین
وقت روش کبك دري گاه تکلم چون پری
صنعت نگر کز آب وکل چون میکند جان آفرین
خوبی که دارد این قمر هر گز نمیدارد پری
شوخی که داند این صنم هرگز نداند حور عین
از این دو هر که شد یکی مانند وي پیدا شود
یا حور آید در جهان یا ماه آید در زمین
تا چند گفتم ای پسر مهمای در خوبان نظر
جائي که چشم اند اختی خوش باش دیده می ببین
چندان که درهای سخن در رشته دیدم در زمن
نا سفته این گوهر کسي بر طبع خائف آفرین



﴿ حرف و ﴾

بر دوش تو سنبل است یا مو — ای سیم بر این کل است یا رو
عاج است مگر بر تو یا سیم — سنك است مگر دل تو یارو
با آن همه روشنی ندارد — خورشید دهان عنبرین تو
چشمان تو خواب خلق بستند — سحر است همیشه کار جادو(١)
با مستن سخن نمیتوان گفت — شمشیر بر آن کشیده ابرو
گفتم که بخانه می نشینم — تا تو نرود دلم بهر سو
دیدم نرود دلم بجائی — وز دل نرود محبت او
با دل که نهاد پا ازین در — بی دل که نهاد سر در ین کو
خایف بغزال شوخ چشمی — دل داده ومردمان به آهو

ازجانب دوست چون نکوئی است
پروا نبود مرا زبدگو

****

از گلاب آدمی شود خوشبو — وز عرق بوی میدهی تو بدو
عاج پستان میان گیسویت — چون بجوکان آبنوسی گو
آن دهان یا که شیشه شیر است — وان سخن یا که شکراست دراو
ابرویت بر فراز قد چو هلال — سرو پیش قد تو چون ابرو
آهوی چشم دار تا نرمد — ایکه نخچیر میکنی آهو

---

(١) « جادو » در اینجا جادوگر مقصود است .

هر که را در سرای باغچه ایست | نرود دل بباغ یا مینو [☆]
عارفان محو ناله یا حیّ | بلبلان مست نغمهٔ یا هو
کس ندانم که دل ز روی تو هشت | مگر آنرا که دیده نیست برو
ماه مجلس بر شك ماه بچم | سرو محفل بر غم سرو بپو
عشق با زی و لاف ز هد ز دن | در مثل آمده است سنك وسبو
صنمی برده خاطر خائف | همچنانی که بت دل هندو

هرگز از جور او نمی نالد
زانکه نیکست جور یار نکو

ای جان من فدای لب شکرین تو | هر تلخ کامی آن من و شکر این تو
پروین ندیده ام که بر آید بافتاب | زان گوشوار در عجبم وز جبین تو
چون بیندت گرش بکسی دل نمیرود | آن کو بکینه آمده باشد بکین تو
بس بایدم یسار و یمین صرف عشق کرد(*) | تا گردم ای صنم به یسار و یمین تو
خار است مو به پهلوی من هر شبی که چون | در پیرهن نسوده تن نازنین تو
ای پارسی بت از رخ اگر پرده برنهی | بسیار پارسا که گراید بدین تو
دامان جهد از کفر افتاد و عاقبت | در دست ما فتاده نشد آستین تو

ای خرمن کمال و ملاحت چه میشود
چون خائف ار گدای بود خوشه چین تو

()☆()☆☆()☆()

عجب از سینه سیمین بلور بن تن تو | که در او تعبیه چون است دل آهن تو

[☆] مینو یعنی بهشت (*) یسار و یمین نام گنج است .

خرمن سيمي و برما نگهي کن بزکواة خوشهٔ نيست زکوة همهٔ خرمن تو ؟
ماه گويند که درطرف نمي گنجد چون تن مه پيکر تو ماند به پيراهن تو
آنچنان ميروی از ناز که گرخاك شوم گرد من نه نشيند بتو يادامن تو
من بلای تو ام و تا تو نگارين باشي کس نبوده است بلاکشته پيرامن تو
راستي فرق کسی می نکنند با سرو وت تا ستادي وند يده است خراميدن تو
آن منم گر نه پسندي بگشا روی و ببين آنکه گويند دهد جان بيکی ديدن تو

خائفا خون تو در گردن چشم است مگوی
اين همه خون من ای ديده داده در گردن تو

﴿حرف «ه»﴾

سرو است مگر که ايستاده يا سيمبر نگار ساده
ما سرو نديده ايم سيمين ما نا که همان صنم ستاده
صد حقه فتنه برگشوده زان حقه که از دهن گشاده
رحمت بروان مادرت باد کان آدمي است وحور زاده
بر چشم تو هر که هشته ابرو شمشير بدست مست داده
بدنام شديم و خال رويت اين خال بروی ما نهاده

خائف که اسير گيسوي تست
ديوانه به بند خوش فتاده

چشم از آن روی نمي پوشم و چشمان سياه گر گنه ديدن اينست بگو باش گناه
تا قبا پوش و کله دار شدم درعالم سرو را جامه نميديدم و مه را به کلاه

گر حاصلی از جان شود در این سر کو ریختن
ور حاجتی در سر بود در آن قدوم انداختن
تا در تو دل پرداختم باز آمدم از آن و این
چون مهره در ششدر بود نتوان بیاران باختن
چون آزمایش میکنی دوری بکن خوش میکنی
تا خالصش پیدا شود زر بایدش بگداختن
گر میکشی فرمان برم ور مینوازی چاکرم
حکم است رأی پادشا در کشتن و بنواختن
ای مبتلای گلرخان سهل است خاری بر تنت
وی آشنای مهوشان شرط است کس نشناختن
تا دل نکردی در کسی آسوده کی داری بسی
چون با یکی پرداختی نتوان بخود پرداختن
آرایشی در ابروان در کشتن خائف بده
تا ول سپاه آراستن و آخر علم افراختن
()☆()☆☆()☆()
چه خوش است گوشوارت که ز چشم برده پروین
ز قدت شگفت دارم که نبوده سرو سیمین
چو تو ایستاده باشی همه سروها بیفتند
وگرت که سایه باید بکنار جوی بنشین
ز جمال دلفریبت ز خود و ز خلق رستم
که تو بدعتی گذاری که نبوده است در دین
نظری در آینه کن که جمال خود به بینی
که بدانی از کسان دل بربوده چه آئین

من ار ا ین جمال تر سم که تو خویشتن پرستي
نکني که ز آدمیت نبود کمال خود بین
چو نمك ز یاد باشد بمطاع شور گردد
تو بدین نمك چه هستی که چنین خوشي و شیرین
بکشم جفای خویشان چو مرا بخویش بستی
که جفای باغبانان کنند احتمال گلچین
چو بتي ترش نشیند نکنند کسی در آن دل
تو چنان خوشی که هستي چه در آشتی چه در کین
چکنند وفای خائف چو تو مهربان نباشی
چو غني کرم ندارد چکنند دعای مسکین

ندکه پیش ما گناه است جمال خوب دیدن | گنهست بلکه از صنع خدا نظر بریدن
چو نظر بشر نداري زچه بر بشر نداري | که نظر چو خبر باشد نکنند منع دیدن
همه عمر نا حمالت بکشم عجب نباشد | عجب این که بیتو یکدم بتوانم آرمیدن
من نیم چو مرغ مألوف و مرا نه از در خود | که نه تاب جور دارم نه که چاره پریدن
تو مگر در آب بینی که چه شوخ و دلپذیري | که یوسف در نیاید که بدانی از شنیدن
نه دلی چنان لذیذ است و دهان بکام شیرین | که تو ان قیاس خود را بنمود در چشیدن
تو نگاه بباغبان کن که ز رفتنت چه بیند | نه ندیده سرو سیمین بستادن و چمیدن
اگر از تو باز گردم ز جفاي تو نمردم | که تو گر نه بی نه از تن که به نمك پروریدن
چو به بوستان چمیدم بدرخت گل رسیدم | چو زپا فکند شوقم نگذاشت دست چیدن

همه مهو آن نگاهم که بخنده شد که یعنی
گل باغ ماست خائف نکنی خیال چیدن

دامن محمل بکش ای ساربان — تا نکشد دامن ما را عنان
شاد روانش که روان میرود — وز عقبش میرود ازما روان
ایکه نمانی که نماند رقیب — تا نفسی ماند ه زمانی بمان
رفتنت آرام دلم میبرد — باز نشین و آتش دلوا نشان
روز جوانی غم پیران بخور — پیر شدم از غم توای جوان
از بر ما میروی و میرود — بر سر ما آنکه ندارد بیان
یا دل خود را تو بما باز ده — یا دل ما را نه ز ما واستان
ناله من چاره هجر تو نیست — صبر بود مرهم زخم نهان
چون نرسد دست بدان آستین — سر بگذاریم بر این آستان
صورت بی جان بحقیقت بود — صورت توهر که نخواهد بجان
بی تو نخواهم که جهانم دهند — زانکه تو مقصود منی از جهان
زود بدندان لب حسرت گزید — آنکه بعشرت نمکید آن دهان
نام مپرس آنچه که خواهی بگو — اسم مجوهر چه که دانی بخوان

پنجه فرو برده بحنا مگر
یاکه بخون دل خائف بنان

—o❋❋[☆]❋❋o—

این توئی یا که آفتاب است این — خوی برخسار یا گلاب است این
ای صنم برقعی بروی آویز — کافت جان شیخ و شاب است این
گر تو ام میکشی ثوابست آن — ور نو ازد کسم عذاب است این
جز رقیب از منت حجابی نیست — که تو را پیش من حجاب است این
آن فرشته است یا پری بخدا — یا که حوریست درخضاب است این
چشم خائف نگار می بیند — یا خیال است یا که خواب است این

آخر ای تشنه چند می پوئی
اندریزه که در سراب است این



ماه نشسته است لب بام بین | یعنی آن سرو گل اندام بین
ماه سخنگوی بخانه نگر | سرو خرامان بلب بام بین
طاقت و آرام بن ازمن مجوی | غمزه و شوخی دلارام بین
هندوی زلفش بکنارش نگر | بخت سیه نیك سرانجام بین
در همه ایام بما وعده داد | بازی آن لعبت ایام بین
کام بخواهد ز لب آن پری
خائف دیوانه ناکام بین



خود دل خلق میبری غمزه بنه ادا مکن | در بر هر که میکنی این همه پیش ما مکن
قد تو دلربا ست خود رفتن دلربا بنه | لعل تو دلگشا ست خود خنده دلگشا مکن
رسم او دگر جور و جور و جفا کند | حیف بود تو جور و جور کني مکن
چشم عادتت گفته که دل رها مکن | ابروی کج ارادتت گفته بما وفا مکن
گر ننهد پای نگار سیمتن | درد من ای طبیب من گر دوا مکن
ایکه ملامتت باشد این ندامتت | دیده فرو صورت خوب وا مکن
در بر دوست میزني لاف چو خائف از وفا
دامن دیگران بنه و استیش رها مکن



مردم برای سروی آیند در گلستان | وین سرو بین که از شهر چون میرود ببستان
گر خون عالمی را این سیمتن بریزد | هیچش گنه نباشد با این نگار دستان
هر چیز نذر خوبان شد بر همه حرام آن | چون دل بدوست دادی اینخواجه باز مستان

لو حش الله که بی بگذرد از سرو بلند — قدو بالای تو از شوخي چندين کوتاه
چون زنخدان تو دیدم خبر از هر راهي — میکر فتم ولي آ گاه نبودم از چاه
شه بیاید کند آزاد سپاه ترکان — که تو رهم زني اي ترك بدين چشم سیاه
چشم میکون خوشت مست بمحراب آمد — این کنه کردار این روی بشد روي سیاه
کس نیارد ز جفای تو بجائی بکریخت — مگر از جور تو هم در تو توان برد پناه
عشق من هر که بد اند دهدم پند ولي — اوز من بی خبر و من ز تو هستم آگاه

نه همین خائف مارا تو به تنها کشتي
هر سرا نکشت تو بر خون کسی هست گواه



چکان کشت از کل رویش کلاب آهسته آهسته
رخش ترسم شود از لطف آب آهسته آهسته
بجز خوي بر رخ جانان ندیدم هر گز آبی را
که آتش را بیفزاید بتاب آهسته آهسته
بجز طغرای ابرویش که شد پوشیده از مویش
هلالی را نگردد شب حجاب آهسته آهسته
بخال او بنگری در چین زلفش بر مکس بیني
تنیده عنکبوتی خوش لعاب آهسته آهسته
دلم را اندك اندك سوزد و بر وی نبخشاید
نمیداند که میسوزد کباب آهسته آهسته
چو نرکس اندك اندك میشود بیدار خوش باشد
ولی چشم تو چون افتد بخاب آهسته آهسته
بر آمد نیمروز از خواب تا که آن مه تابان
فرو رفت از خجالت آفتاب آهسته آهسته

نمیدانم که موهوم است یا از هیچ تأثیری
که هردم زان دهن یابم جواب آهسته آهسته
ز مستی خائفم پیدا و پنهان ساقی چشمش
مرا هر لحظه پیماید شراب آهسته آهسته



گفتم از چشم تو فریاد برآرم یا نه — گفت من گوش بهر یاد تو دارم یا نه
گفتمش خاک شدم تا به سرم پای نهی — گفت من پای بهر خاک گذارم یا نه
گفتم آخر به که ایجان بسپاری دل خویش — گفت از اول بکسی دل بسپارم یا نه
گفتمش هیچ نیازی سخن از من بدهن — گفت بنگر که بهیچت بشمارم یا نه
گفتمش چون تو درآفاق کسی ممکن نیست — گفت در آینه گر روی بیارم یا نه
گفتمش بر گل روی تو منم بلبل زار — گفت صد چون تو برآشفته هزارم یا نه
گفتم از موی میانت بکمر چون مو بم — گفت جز موی به بینی بکنارم یا نه
گفتمش نیست نگاری که به نقشت بینم — گفت من نقش تو در دیده نگارم یا نه
گفتمش لب بدهان تو نبینم چون جام — گفت در دور تو این می بکسارم یا نه
گفتم از داد دن جان کس بر هت خائف نیست
گفت صد کشته در این مرتبه دارم یا نه



حرف «ی»

از بسکه در برابر چشمم مصوری — پندارمت که روز و شبم در برابری
بر عاشقت شکایت هجران حرام هست — هرجا که دیده باز کند تو مصوری
صاحب نظر ز بسکه شود محو دیدنت — تا بگذری خبر نشود چون دلش بری
هر کس نه بینندت بسوی خویش ننگرد — تو غافلی ز خود که سوی خلق بنگری
صد دل ببایدم که بهر دم یکی دهم — چون هر دمت که بینم از آن بار خوشتری

ما را بس است در همه عمر این افتخار · در خاطرت رود که تو ما را بخاطری
از بستگان عشق خلاصان نه آگهند · پندم مده حکیم ز آزادگان گری
انصاف میدهم که همه حسن باشدت · تقوي برین خدانك سپر نیست کاوری
خائف کمان کشیده نظر دیده وا مکن
یك راه گر هم از ره انصاف بگذری



گر سرو بود بدین روانی · شوخی نکند چنین که دانی
انسان که توئي هر آنکه بیند · خود دل دهد ار نمي ستاني
هر پیر که بیندت ندارد · جز آرزوي دمي جواني
تا عشق بروی تو بباز د · وز غمزه تو هم دلش ستانی
از پیر هنت شنو که گوید · تو جسم نئي تمام جاني
ای آب حیات آتشین روي · گر بر سر آتشم نشانی
چندان نه بود عجب که چندی · در هجر خودم صبور خوانی
بر حالت عاشقان به بخشي · گر حالت خویشتن بدانی
خائف چکند اگر نیاید · دنبال تو چون تواش برانی
خائف نه که این کمند گیسوي
در هر که در افکني کشاني



ملکی یا که حور یا که پري · کیستی کز همه لطیف تري
در رشك افتاده ام من از سخنت · ور نه میگفتمت که تو قمري
سرو گوئي چنین نمی گذرد · تو چرا خود همی چنین گذری
لاف سنگین دلي نمی شاید · پیش رویت مگر به بی بصري
عاشقت را فراق گوئی نیست · که به معنی همیشه در نظري

خبر عشق من كه شهر گرفت در تو بايد رسد كه بي خبري
از همه سوي در تو مي نگرند تو بسوى كسى نمى نگري
چشم دارم كه از گدايانت خائف خويش هم يكى شمري
چو زكوة دهان خويش دهى
تو شكر لب بوى يكى نگري

☆

من اگر تورا گذارم نو مرا نمى گذاري چو بصد جفا مراني بكرشمهٔ بياري
رسدت كه شه گذارد بتو حكم شهر باغى كه بغمزهٔ تو ان همه را اسير داري
پري از لطافت خود دل آدمى ربايد تو دل پري ربائي بلطافتي كه داري
توشبي بيا ي شمعى بفراق سر نبردي غم انتظار داران همه سهل مي شماري
مگرت در بهشتى بسر اى بر گشوده كه زخاكت آورد باد شميمه تتاري
تو درخت طوبيستي ز بهشت آمدستي روش تو راست گويد كه نه سرو جويباري
همه دلبران بزيور دل خلق مى ربايند تو نه زيوري به بستي و دلى نمى گذاري
دل ما مبر چو داني كه نگاه مي نداري مخر اين متاع مارا تو كه ميبري پس آري
مگر آب جوي چشمت صنما زياد ديدي
كه بكشت جان خائف همه تخم مهر كاري

☆

آدمئي تو يا پري كين همه خوب منظري سرو روان نديده كس جز تو كه شوخ بگذري
ماه وشان نه ديده ام از همگان تو خوشتري مهر بكس نميدهم تا تو بخاطر اندري
نقش تو در ضمير من تا بنظر مصوري مهر تو در وجود من تا كه توام بخاطري
گر همه جور ميكشم آنچه تو بر من آوري نزد كه داوري برم از تو كه خود تو داوري
زود بيفتد از نظر هر چه كه زان نظر بري هر چه نظر نمي كنم باز تو در برابري

آینه گر بگویدت کین همه خوب منظری مایل خویشتن شوی جانب خلق ننگری
خائف ازآن شکردهن هیچ شکر نمیخوری تا که جفای آستین همچو مکس نمیبری
تن بو فا نمیدهی تا که جفا نمی بری
نوش عسل مخواه گر نیش مکس نمیخوری
()☆()☆☆()☆()

شب ما بروز ماند که تو از در اندر آئي چو در سرای بستی در آشتی گشائی
همه دلبران بنازند بزیور نکارین تو بنازای نکارین به تجمل خدائی
دل آن نمی گذارم که دل از تو بازدارم خوشم آنچنان ببندت که نخواهمت رهائي
همه مرغ خانگی را بزنند سنك ومسکین نرود بجاي دیگر که نسازدش جدائي
کل ازین لطیف تر بودا گرش نبود خاري چه خوشست اینکه خوبان نکنند بیوفائي
همه آن نظر ندارند که معنوي ببینند تو بهر نظر نکوئي نه چنان که پیش مائی
تو مگر کسی نه بیني که دلش بجای ماند که کسي تورا نبیند که دلش نمي ربائی
مطلب وفا زخوبان که نمیکنند خائف چه نمیدهند خیرت زچه میکنی گدائي
نرسد تنك سپر را که به تیغ زن برآید
کف آهنین بباید که به سیم تن برآئي
—o✻✻☆✻✻✻✻☆✻✻o—

مي نباشد این لطف وخوش زباني در خوبی ولطافت مشهور در زماني
چون ایستاده بودي پنداشتم که سروی دیدم که نیست باسرو این شوخی وروانی
جرمی جوان ندارد دل گر رود زدستش جانا تو دل بشوخی از پیر می ستاني
بگذار تا بگویند من عاشق فلانم ننك دهل بماند تا چند در نهاني
شمشیر گو بدارد در راه مهر جانان عاشق که سر بخارد از تیغ هست جاني
هر دلبري که بینی نقصی بحسن دارد از حسن دلبر ما نقص است مهربانی

زخم از تو اصل مرهم بخش از تو طبیبانست — آن از لطیف دستی این از شکر دهانی
خورشید با تو ماند در خوبی و ملاحت — حالی سخن بگفتی تو خوبتر از آنی

از دیگران بپرسی چونست حال خائف
خود در دلم نشستی حالم چرا ندانی

****

ما در این حلقهٔ نکردیم گناه عجبی — همه دارند ز زلف تو نگاه عجبی
از پریشانی خود هر که بجمعی برد — من بآشفتگی آورده پناه عجبی
چشم در آینه دل را بزنخدان تو برد — وه که سنگی عجب افتاده بچاه عجبی
عکس موی تو بروی تو بهم افتاده است — شب سپید عجبی روز سیاه عجبی
دل من بار غم عشق تو بر تافته است — حال کوه عجبی بنگر و کاه عجبی
قلمی کاو سخن قند لبت بنویسد — نی شکر را بشمارد به گیاه عجبی
من بجز بوسه نخواهم که تو احسان بکنی — من گدای عجب اکنون و تو شاه عجبی
قامتت سرو نه هر سرو که سرو سیمین — عارضت ماه نه هر ماه که ماه عجبی
میکنم شور نه هر شور که شور شیرین — میزنم آه نه هر آه که آه عجبی
سخنی در دهنت بود بلب آوردی — وه که از هیچ گرفتیم گواه عجبی

چشم در ابرو و مژگان تو سان دیده شهی است
وز پس و پیش و چپ و راست سپاه عجبی

******

در زمستان نتوان رفت چه در گلزاری — خلوتی باید و شمعی و نگاری باری
ایکه از خون دلت دامن رخ گلنار است — دیده بگشا و ببین طلعت چون گلناری
من غرامت بکشم گو همه کس تا نگرند — گر گناهست که بینند چنین رخساری
ایکه آلوده خوابست دو چشم شوخت — بی توام دیده نیالود بهر بیداری

هرچه بر اهل مودت بکنی جوری نیست جور باشد که برند از تو بکس زنهاری
حاش لله که ز جور تو شکایت نکنم میکشم بار تو و زانکه تو خواهم یاری
سر من گر برود عشق تو از سر ندهم سست پیمانم اگر میروم از آزاری
هر که اندر پس دیوار محبت نه نشست صورتی هست که بنگاشته بر دیواری
پرده بر کار زلیخا بدرید آنکه ببرد یوسف از پرده بهر کوچه و هر بازاری
سر بعشق تو دهم من سر خود را پس ازین تا چه آید بسرم تا بسر آید کاری
تن خائف همه در زیر کف پای تو خاک
عار ما نیست اگر عار تو باشد آری



چون جامه بردرد گل خواهم که در کناری
چون جان ببر بگیرم گل پیرهن نگاری
وقت بهار نتوان در فارس دل نگه داشت
هر گوشه ما هر وئی است هر سوی گلعذاری
هر کس که دسترس داشت امروز در چمن رفت
در عشق آن گل اندام در پای ماست خاری
باد بهار جنبید سرو اخرام بیرون
بس عمر رفته بر باد تا آیدت بهاری
با چشم دوست گفتم از درد انتظارم
گفت آن کسی بداند کو دیده انتظاری
باید رقیب را دید آنگاه در تو دل بست
تا باغبان نه بیند کس گل نچیند آری
هر خوبرو که بینی یك خواستگار دارد
وین خوبروی ما را هر گوشه خواستاری

با جور تو بساز یم وز خشم تو نرنجیم
چون میکشیم بار ت بام بساز باري

زنجیر پا نه بندد دیوانه خائف را
دستي بزن بگیسو تا بندیش بتاري

* * * * *

رباعيات

ای دفتر ایجاد کتابت در وصف هر فصلي از آن هزار بابت در وصف
انشاء عطارد همه در رفعت شأن با شغل محاسبان حسابت در وصف

آن هیچ ندارد که تو را یار ندارد چشمي که نه بیند بتو دیدار ندارد
بر بام میا این همه تا روت نه بینند غارت رود آن باغ که دیوار ندارد

در هفته نو که نو کنم پیمان را وز دیدن تو روان بهبخشم جان را
یارب که بانجام رسانم این را شرمنده نباشم از نگفتن آن را

المنة لله که مه روزه گذشت وز لعل لب تو رنج فیروزه (۱) گذشت
من در دهن تو تا نگه میکردم یك لحظه بهیچ عمر سي روزه گذشت

آن ماه که آفتاب دارد در روي گرد دهنش هست سخن هیچ مگوي
مي آمد و دستي به کمر داشت کسی میگفت نکار ما کند تکیه به موي

---

(۱) رنج فیروزه یعنی رنج کبودی

آن شوخ غزال من و آن چشم سیاه آهو بر ماند بیکی شوخ نگاه
گر مهوش من مهر نورزد شاید کس مهر ندیده است که باشد باماه

گر فحش دهی تکلمت شیرین است چون خود شکری تألمت شیرین است
صد خشم نما بکن یلی نیز بخند چون تند شوی تبسمت شیرین است

ای فرخی این سخن که عنوان کردی بس مشکل اهل حال آسان کردی
الحق تو قیامت کنی از کلک و زبان پس نام جریده از چه طوفان کردی

کس عزت جاودان ندارد جز من کس نعمت جاودان ندارد جز من
این فخر بانحصار باقی است مرا چون صحبت جاودان ندارد جز من

گر ماه عدوی تو بود یا خورشید یا چرخ که جز کژروشی راست ندید
جز نیستی و زردی روی و شب و روز لرزیدن پیوسته ازین هر سه که دید

ای در قلم و لسان بکتب و گفتار مانی بجهان هزار دستان بشمار
چون آید از آسمان لقب همچون اسم درخورد هزار آفرینی تو هزار

﴿قصاید﴾

(راجع بیکی از ائمه است)

بهار گشت بوستان پر از سمن همی نسیم میوزد بهر چمن
هزار توده عنبرش در آستین مگر رسد از آستان یار من
نگار گلعذار سرو راستین سمنبر و قمروش و شکر دهن
دمیده گل شمیده سنبل از صبا کشوده خار کن نوای خارکن

بنفشه با خجسته در خجستگی   دریده سوری از نشاط پیرهن
بعیش اقحوان(۱) بناز ارغوان   بغمزه نارون برقص نسترن
هزار در هزار های و هو ببین   بطرف جو برقص سرو و نارون
براغها طرب گر اند زاغها   بباغها عنادلند (۲) نغمه زن
ز بس عقیق غنچه در چمن دمد   چمن شده است ثانی یمن
ز بسکه سبزه بر دمیده در دمن   دمن هم آمده است ثانی چمن
ز دایکی ابر در چمن ببین   که لب شکوفه کرده است پر لبن
بنفشه سر بپای گل چنان نهد   که پیش بت نماز آورد ثمن
ز سبزه و ز نسترن بباغ در   کشیده پرنیان و تافته پرن(۳)
ببوستان طرب کنند دوستان   نموده هر طرف چه انجم انجمن
الا که مالکی بباغ و بوستان   بکام دوستان برفتن آمدن
که جان به پروری ز باد عنبری   که دل بر اری از غم از غذا ب تن
که نقل بر خوری نقل برگنی   که می بساغر افکنی همی زدن
براغ ننگری ز باغ بگذری   نشاط بیچمن بیاوری چه من
بگوئی از ثنای پادشاه دین   وصی مصطفی ولی ذوالمنن
تقی که او بتقویست مصطفی   جواد کو بجود هست بوالحسن
مسیح چرخ صبر شاه امتحان   کلیم طور جود و ماه ممتحن
امیر با سخا نبیره نبی   امین وحی حق امام مؤتمن
بوحدت آنکه هست شرط سیمین   و لا یتش بانس و جان بمرد و زن

(۱) اقحوان گل کار چشم است (۲) عنادل جمع عندلیب یعنی بلبل (۳) پرن مخفف پرند یا لباس ابریشم است

معاذ دوستان ملاذ مؤمنین خبیر ما ظهر بصیر ما بطن
شه هدی که از خدا به خلق شد زهی که در خفا خهی که در علن
نه ممکن و به ممکنات بیقرین نه‌واجب و بواجبات مقترن
چو برهمن بسائلی در آیدش به‌بخشدش هزار کونه‌بهرمن(١)
عطای حق سخای مطلق خدا قوام شرع وشمع عدل را لکن
رضا بدر نقی پسر که خود تقی انیس دل عزیز جان شد بدن
نهم ستاره هدایت زمین یکانه ماه آسمان عقل و فن
ز آز شد همی معاذ رحمتش بجرم آمده است رأفتش محن
به‌بندگیش کشته جان وتن رهین بدوستیش و هم وعقل مرتهن
ز دوستیش کشته دوستان مهین بدشمنیش مانده خصم در محن
فتاده خسته شها ز پا همی بکیر دست و یکنظر در او فکن
گره ز کار ناکهش تو میکشا سدی شده‌است حسرتش تومیشکن
بماه عاشقان همارهٔ تا اثر بچشم اکدشان(٢)همیشه تا فتن

زفتنه هر که یار تو بود بری
بغصه هر که خصم تو است مقترن

شاهد بخت را دکه میدیدم شاد از خود همیشه در مه‌وسال
دوش برمن بجور قلیاً کرد(٣) از در لطف ناکهان اقبال

---

(١) بهرمن مخفف بهرامن است یعنی یاقوت (٢) اکدشان یعنی سیاه چشمان (٣) حور قلیا ملفظ یونانی عالم برزخ است که خواب نیز از آنجاست .

متعرض بخو شترین عارض | متمثل به بهترین تمثال
مرغ دل را بدام می افکند | در خم زلف خود بدانه خال
رفتم از خود برون زذوق درون | چون بصحو آمدم زمحو جمال
بسکه بایکدیگر سخن کردیم | بطریق جواب ورسم سئوال
ما جرا بیننا من التفصیل | سأقول و لکم علی الاجمال
که تو دردوره که در شرفي | تا من آنجا بجویمت بوسال
گفت من با کنایه دان تصریح | نکنم در شمایلم تو بفال
لقب هر که یا فتي مرموز | منت آنجا شوم ملازم حال
چون شنیدم مطالعت کردم | صفحه طلعتش بطور کمال
نس ار و هر دو عین چشم | الف بینی بدیع مثال
س و آن ل وم زلف کجش | رهزن مردم از یمین وشمال
پس از آن طاء و از گون زنخ | که وی از نون لب گرفته وصال
بعد از آن هاي حلقه دهنش | آنکه چون صفر کرده تنك مجال
جمع کردم شماع سلطنه شد | کرد وضع سرور ورفع ملال
ظل شاهنشهي ملك منصور | کز مظفر نماید استقلال
شه بود آفتاب شهزاده | پرتوش درجهان باستقلال
اصل شهزادکي باستحقاق | فرع شاهنشهي باستیحال
باعث هر چه از خدا احسان | وارث هر چه در جهان افضال
محور چرخ دوره اکرام | قطب گردون و کوره اجلال
مرکز داخل دوایر فضل | خارج مرکز سپهر نوال
معنی صورت و بزرکی و جاه | صورت معني و جمال و جلال
مصدر آن باول و آخر | مظهر این به منشاء و به مآل

سلطنت پیکري و یش دل و جان — میمنت طایری و یش پر و بال
خسروا اگرچه من بعقل کنم — مدح تو نی بوهم نی بخیال
عقل را نیز پای رفتن نیست — که شد اورا علو عقل عقال
شعر گفتن کمال خائف نیست — تا در آن حضرتش کند اکمال
لیك از آنجا که نظم مطبوعست — نیز در خدمتت بکر دارسال
خواستم عرض حال خود کردن — بود ممکن ولي نمود محال
که دل شاهزاده جام جم است — که بر او زر مبین است سفال
وانکه این آینه سنکدرساخت
ماضیش روشن است و استقبال

()☆()☆☆()☆()

روحی فداك طبع وقلم هر دو بازماند — از گفتن و نوشتن شطري ي ثنای تو
جز آنکه از دل این سخنم هست بر زبان — بر من هزار شکر بحسن وفای تو
خواهم که جاودان بوم وصل جاودان — باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
در پیشگاه آنکه نیامد بهیچ وصف — معروض دارکي همه عالم فدای تو
تأییدو نصر و رفعت شأن و نفاذ امر — پیوسته از خداي تو خواهم برای تو
لیکن بشرط آنکه بفرمائی از کرم — کاي خائف من این همه هست از دعاي تو

—o✻✻☆✻✻✻✻✻☆✻✻o—

اگر فراق تو یکساعت است یکروز است — اگر بروز و شبی هست در نظر سالي است
کسان مکاتبه را نیمهٔ ملاقاتي — شمرده‌اند و مرا نیك تر برین فالی است
که گر حجاب تنی هست و بعد جاني نیست — برای هر دو طرف نوع وصل و اقبالي است
برای مرغ ادب آب و دانهٔ بفرست — که آن بطایر تعلیم خوشترین بالی است

—o✻✻[☆]✻✻o—

﴿ در مدح والي معظم فارس ﴾

هرکه بهر با مداد و شام ندارد   دولت ما را علی الدوام ندارد
شادی دوران گرش نشاط جهان است   راحت گیتی که بخت رام ندارد
رد کنند از حلقهٔ مفاخرتش خاص   زانکه بعزت قبول عام ندارد
هست وجودش عدم بصورت و معنی   باز مجویش نشان که نام ندارد
گر همه قسم احترام دارد و اکرام   هست اهانت که احترام ندارد
این همه خائف بهر اشارت و تصریح   چند شوي کانکه وین کدام ندارد
من بتو بنمایم آن غروب افق را   آنکه صباحش طلوع بام ندارد
محتشم السلطنت کرانه پسندد   گر همه سلطان شد احتشام ندارد
نظم زمان ناظم جهان بتن و جان   آنکه جهان بی وی انتظام ندارد
محور چرخ ادب که قطب بجز آن   چرخ بهر دور و اهتمام ندارد
آنچه ادب در جهان شنیدي و دیدی   کیست کزین دودمان بوام ندارد
هر که نه سودای بندگي یزد او را   آتش فکرش جز آب خام ندارد
وانکه نه چون شیشه پرازمی مهرش   جز دل ابریز خون چو جام ندارد
هیچ انصابی و افتتاح نه بیند   زانکه نصابی ز اختتام ندارد
گردد وجز آرمید نیست چو پرکار   دور زمان است وجز قیام ندارد
اصل سلامت که هر که جست نظیرش   یافت که مانند و السلام ندارد
نام وی از چار عنصر است پدیدار   دولت و دین جز بدان قوام ندارد
اسم و مسمی به بین بوضع و بابجاد   منطبق است و کس این نظام ندارد
گرچه توالد بجنس درجریان است   هیچ کسی زادهٔ کرام ندارد
از پدر این نام چون پسر نگذشته است   لیك بدوران کس اینمقام ندارد
هر که ثنا گویدش بنقص خود اقرار   گر نکند دانش تمام ندارد

هر که دعایش در التزام ندارد ملتزم آن عمی که نیست نشاطش
غیر سمیّش جهان امام ندارد نصرت ایمان نصیر سلطنت آنکو
مرغ پر افشان همتش نزند بال
هر که بر این دانه میل دام ندارد

***

ایضاً مدح والی معظم فارس

مرا بهمن صفت صد افتخار است باین اسفندیار بهای دوران
کسی کو حامیش اسفندیار است کیش از اژدهای دهر بیم است
مرا با جاودان پیوسته کار است اگرچه دور گیتی جاودان نیست
اثر از جاودانم یادگار است بحمد الله که از اقبال والی
که میگفتم ز دور روزگار است شکایتهای پنجه سالهٔ من
مگر در خواب می دیدم که بختم
کنون بیدار حسن اختیار است

***

ایضاً در مدح والی معظم فارس

که برگزید بر ادوار دوره ما را سپاس در خور شایان خدای دانا را
که هادیان طریقند پیر و برنا را سپس بروح بزرگان بپاکی دانش
ندیده چشم زمین آسمان والا را اگرچه دور فلک تا که بوده درچرخ است
که ازمعارف آراست زیر و بالا را در این روش که بلندی گرفت ازپستی
که تا زعهد سکندر نمود دارا را بحسن دوره ما هیچ دورهٔ نرسد
که خاص وعام گرفتند عشق حربا را که آفتاب معارف کنون طلوع می کرد
کنون حقیقت فخر آدم است وحوا را گر افتخار باولاد باب و مام کنند

که پیش ازین کمی اندکی بنازیدند — کنون بجمله ببالند زشت وزیبا را
شب جهالت بگذشت روز دانش بین — که از صباح منور نمود هرجا را
بعلم نظم جهان است وانتظام زمان — بعلم رونق پنهان به بین و پیدا را
بعلم مایه به تن میدهد وضیع وشریف — بعلم راحت جان عاقل است وشیدا را
بعلم یافت سلیمان بانس وجان سلطان — بعلم عرصه صحرا گرفت ودریا را
بعلم بود که بسط بساط میفرمود — بباد و هیچ بخاکی نسوده سرپا را
بعلم بود که انگشتری در انگشتش — احاطه کرد بیك حلقه ملك دنیا را
در این زمان که ببردند عابرین به سبیل — بکوی علم وهنر راه روح افزا را
اگرچه سختی مردم بدان ینجا میدید — که کس ندیده موفی ونه موفا را
ولی وقوع معارف رجوع هرکس را — بدین دهد که نخواهد جزآن معلی را
دلی پر ازطلب معرفت کسان دارند — که هیچ سر ندهد بنای هیچ سودا را
فراغت ازهمه سود و زیان وبر تحصیل — قدم نهاده واز دست داده پروا را
الا که کوکب اقبال فارس تابان است — بنوری از افق مکرمت که هرجا را
نمود روشن و تاریکی ازمیان برده است — که کس بخواب نمیدید کاین مسیحا را
خدای با دل بیدار حاکم ما کرد — که هرطریق سپرده است راه احیا را
ادیب قانون دان و اریب ملت خواه — که کرد مشرع خود حفظ شرع بیضا را
جهان تنی بود وصورتی که معنی جان — درآن که یافته اند این بزرك میدنا را
مراتبی که بمشروطه گشت مربوطه — بسعی اوست که اقدام عالم آرا را
بر این کاشت که آغاز را دهد انجام — که چشم چون منش امروز دیده فردا را
سمی مهدی دوران که هیچ همتایی نیست — برای اهل جهان هر مقام اعلی را
برآن سرشت که گر بخت فارس بدهد دست — در ارتفاع دهد پایه اصل بنیا را
نخست عزم معارف نمود کان اصلی است — که میبرد ز مصالح مفاسد ما را

بشرط آنکه بخائف همیشه پردازد
که از معارف دارد نصیب اوفرا



در وصف آقای جاودان

ای هر قلمی که در جهان است
با هر دو زبان بیك زبان است
مداح تو در بزرگواری
چون عزت هر بزرك داری
سر مشق نویس لوح بینش
باشد قلمت در آفرینش
در وصف تو خائف تو حیران
پس هیچکسی ندارد امکان
چون موهبتت بخاص وعام است
بر موهبتت کرم تمام است
در هر کم و بیش خاصه در مشق
چون مفتخرش کنی بسر مشق
زودش بکرم بده اجازه
ای مرحمتت قدیم وتازه
تا با پدرش دعا بگویند
اقبال تو از خدا بجویند
تا عمر تو را بجود و دانی
یزدان بدهد که جاودانی

باز در وصف آقای جاودان

ای بتو کابینه و دور زمان دائر و بر نام تو او را نشان
کلك قضا تا شده طغرا نویس داده بتو حکم بقا جاودان
چونکه بتو فیق خدا یافتی بار در آن حضرت جم آستان
ثانی میر ای که نداری نظیر باش ومرا عرض ارادت رسان
گر بجهان تاکه بپاید بپای گر بزمان تاکه بماند بمان



* در مذمت عشق مجازی *

شنیدم بلبلی را صید کردند | گرت قیدی بود در قید کردند
قفس را ه نفس زد تا توان را | بر آن بسته زبان بستی زبان را
مگو چون بی زبان ماند دلش نیست | چه نالد بی زبان چون حاصلش نیست
نگفتم چون نگفتی آه کردی | نگفتی چون بگفتی راه کردی
از آن خاموش در نوروز میماند | که بود آزاد چون نوروز* میخواند
کسان مستش که چون برهوش مانده | در این غوغا که چون خاموش مانده
چه آتش باشدش جز دود چون نیست | زبان دارد فغان را سود چون نیست
هر آن مرغی کش از جائی نصیب است | گرش در آشیان بندی غریب است
هزاری را که دستان بود کارش | در این تدبیر شد دستان هزارش
که تا چون دامن بستان به بیند | از این زندان مگر داماں بچیند
ادای وقت را تدبیر میکرد | قضا شد آنچه با تقدیر میکرد
گرفتی چون گرفتی خود کم خویش | که رفتی هر زمان از عالم خویش
چو نفز و داز خیالی جز فریبش | ربودا زکف بیان غم شکیبش
که عاشق چون غمش محصور گیرد | برآید از حصار وشور(۱*) گیرد
چو از دل هیچکس خاری نکندش | زدل از خارکن ۲* برخواست بندش
که ای در بند گل خاری تو چون است | گل آزاد و گرفتاری تو چون است
درین بندت که بعد از یاد او نیست | بهان آزاد گر در جستجو نیست
گل از مغروری خود مایل از خویش | ترا هرگز نجوید غافل از خویش

---

* نوروز نام آوازی است ۱* حصار وشور نام دو آواز است
۲* خارکن نیز نام آوازی است

تو آهن کوفتی سرد این روا نیست زهی سردی کت از آهن رها نیست
زر افشان گل تو در آهن دریغ است که آهن چون نشد آئینه تیغ است
زر گل ز آهنت مشکل گشا نیست که این حل گر بود عقدی ترا نیست
زر گل هرگزت آهن بریده است که زر هر قفل آهن را کلید است
ترا خار غم گل در درون چند در اندوه زر ی سیماب گون چند
ز هر کس ناله چون بیمار شد خاست غم بیگانه تا هشیار شد خاست
که یاری عشق با آن ساز کار است که یاری را که دارد غمگسار است
تو زان کس کز تو آزاد است در بند خلاف رأی هر داناست مپسند
همی گفتی نه امیدی نه بیمی به گل برد این حکایت را نسیمی
گلش گفت این نوا ❊ را راست دیده است ولی از راست چون کج زد بریده است
که شرط عشق در آسودگی نیست اگر باشد بجز فرسودگی نیست
نه عاشق بود مسکین خود پسند است که آزاد است از ما چون به بند است
سری در آستان ما بکار است نهد پا دیگری گر بر تو عار است
نهایت در هوسناکی همین است که جانان تا ننازد نازنین است
چو قانونی نهد در ناز کردن تو را راه مخالف ساز (۱) کردن
نیازی در خور نازی ضرور است تمنای خلاف این غرور است
مگو هر مرغ دل چون بلبلش نیست ولی از خار پروای گلش نیست
بهر بزمی هزار آشفته جمع است یکی پروانه را سودای شمع است
چو می میجوش و در هر طوره خویش بر آ چون جام و در هر دوره جویش
که بی نقصان که را این می بجام است که همچون شیشه در صافی تمام است

❊ نوا و راست نام دو آواز است (۱) مخالف نیز نام آوازی است

دل خود را تنك چون شیشه داری گرش زین سنك در اندیشه داري
تو چون خواهی که روی و موي بيني نماند زانکه رنك و بوی بيني
که هر عشقي که او در بوي و رنك است بهر چش نام بتوان کرد ننك است
دلا خائف مباش از ناز کردن بجان باید نیاز آغاز کردن
گران شد بار عشق اینك سبك خیز که گرمی نیست محصول خنك خیز
که این درخود بر وئي بستنش نیست
که همچون حلقه بیم خستنش نیست

()☆()☆☆()☆()

خدایگانا ای اسب عزتت را چرخ نهاده جوزا زین وهلال کرده رکاب
بدست اقبال افسار و در کف تمکین لجام داده و آورده کهکشان بشتاب
بجای تنك و نمد زین سپهر غاشیه اش شفق بکاه دمیدن نموده در این باب
گرفته دم که کند تازو کاکل افشاند نموده شعرا درچرخ درشمار وحساب
بنعل عزت بر دست و پاي همت آن نموده پروین مسمار در ذهاب و ایاب
کنون بفرما میر آخور سعادت را که بامدادش از اصطبل امن با اسباب
بر آورد که تو بر وی بناز بنشینی براي گردش آسوده در سئوال وجواب
ولی سفارش دیگر بود بفرمائي که خائف من ازینپس تواند اردوتاب
که ره بپوید و نان جوید وسخن گوید که هیچ آتش امکان وی ندارد آب
کنون هوا خوش وره خشك وبرف وباران نه چو باد افتد وخیزد بحال خود چو شهاب
همی بگرید و فردا که برف و باران است چو یکمند که نغلطد بگل چنانکه تراب
یکی الاغ که همچون خر مسیح عزیز مکرم آید وي را بده بحسن ثواب
که بر من است که این خائف دعا گو را با من خاطر دریابم و الا الباب

بر این روش همه آیند واتفاق کنند
که کس خطا نشمارد ازاین قبیل صواب

﴿ در مدح حضرت خاتم انبیا ﴾

زجان گر دست شوئی محرم جانان توانی شد
که دانی محرم جانان بترك جان توانی شد
زوصل یوسف آنگه خوش که چون یعقوب بشکیبی
به مصر عزت آئی گرکه در زندان توانی شد
بدریای محبت پا منه گر بیم سر داری
که مرجان چون ببازی صاحب مرجان توانی شد
چو آدم گر بگری از تنور دیده می بینم
که چون نوح پیمبر باعث طوفان توانی شد
خلیل آندم که اصنام هوا درهم شکست آئی
ذبیح آندم که در کوی وفا قربان توانی شد
نهنك هوش گر خود هست آخر از نهنك تن
بر آ تا چند چون یونس در آن پنهان توانی شد
چو گل تا چند خواهی جامه ها برهم نهی رنگین
که همچون آفتاب اندر جهان عریان توانی شد
چو بوبکرت چرا اسلام مکری باید ای مسکین
چو بوذر کن مسلمانی مگر سلمان توانی شد
بدان مصنوع فرقان را که میترسم زخودبینی
بسان بو مسیلم صانع قرآن توانی شد

چو وادی ایمن است انّی انا الله گوندا خیزد
که آید لن ترانی گر که ارنی خوان توانی شد
چرا همچون مکس بر خوان هر کس از طمع پرّئی
بقوت عنکبوتی چون قناعت زان توانی شد
ز کرمان طعمه میجوئی و خواهی زهدایوبی
محال است این مگر خود طعمهٔ کرمان توانی شد
ز طاعت بایدت چون آرد بودن رو سفید آندم
که در راه خدا چون آسیا گردان توانی شد
بزحمت چند میآئی چو در خلوت توانی زیست
بصورت چند میباشی چو معنیدان توانی شد
چه داری ماندہ پای دل براه اهرمن در گل
که دانی فی سبیل الله جان افشان توانی شد
ز برق جرمت آندم پوستین لطف پرهیزد
که دانی از هوا افتاده چون باران توانی شد
چو دیو شهوت از کف وادهی باعقل بنشینی
چو دیو نفس کشتی محرم یزدان توانی شد
بیابی سور خاصان چون ز سور دهر بگریزی
نه چون احمد بخوان خاص حق مهمان توانی شد
ز بحر کان چه خواهی لعل یا گوهر که وصفشه
چو گوئی بحر در آئی ز مرجان کان توانی شد
بزن گوئی بکوی وحدت از چوکان یکرنگی
چرا حیران چو گوی رفته از چوکان توانی شد

بکسب عقل و فهم آی و زحرص خواب و خور بگریز
چرا چون دابه خواهی مرد چون انسان توانی شد

چو خائف پیشه خود کن مدیح خواجه و آلش
که نی دشوار انسان میشوی آسان توانی شد

بکوی شاه لو لاکت گدائی گر قبول افتد
که هم اسکندر دوران و هم خاقان توانی شد

با قرار و لایت باش تا لطف از نبی بینی
با کرام نبوت مان که با ایمان توانی شد

زهی سید که از لطفش امیر بحر و بر گردی
خهی مولا که از جودش شه دوران توانی شد

بیأجوج هوا گر سد ذوالقرنین می جوئی
به بندی گر بکویش سائل سامان توانی شد

ز شه کسب بقا میکن که آمد ذات وی سرمد
چه تو آگه ز کل ومن علیها فان توانی شد

رسول الله بود گر رحمة للعالمین خواندی
نبی الله کند گر طالب احسان توانی شد

ز عصیان غم مخور یکدم ثنای خواجه چون من کن
نگر کز رحمتش چون موجب غفران توانی شد

بنا ز میم احمد را که چشمی با شدش حق بین
که او سدی و ئی شد تا احد خواهان توانی شد

بجائش حیرت کفر و بهمز ه ائش اعتماد دین
بدالش بین که از وی داعی رحمان توانی شد

بعمری خدمت رضوان کنی جنت ببخشندت
رضای مصطفی میجو که در رضوان توانی شد
خردرا شرك مانع شد که یزدانش نمیگوید
وگرنه خود بگفتارش تو برادعان توانی شد
زشرك ای عقل میترسی که یزدانش نمیگوئی
چوپاس این همی داری خلاف آن توانی شد
بحمدالله که من چندان مقرم یارسول الله
بمعراجت که درآنی هزار این سان توانی شد
که پندارى بگوش آید همی آواز جبریلم
که یا احمد براحین بر فلك چون هان توانی شد
بایوان چند پنهانی بر آی ای نور یزدانی
که چون سیاره سیار اندرین ایوان توانی شد
زمه فریاد می آید که من از نان جو قرصی
بحمدالله که تو قانع بقرصی نان توانی شد
گرفته خامه اندر کف عطارد با نشاط اینك
که من بر زهره بنویسم که تو شادان توانی شد
چو ازخور آب دستان سازدودست ازجهان شوید
که بس با آبروی از آب آن دستان توانی شد
به مریخت نظر باید که آید مشتری برجیس
بدیدارت چه از ایران سوی کیوان توانی شد
بنشر نظم خود هردم بنات النعش با پروین
بخوانندت که چند اندرزمین رخشان توانی شد

بر شك از نسر واقع نسر طاير آمده كاكنون
ز من تو زودتر در پاي شه غلطان تواني شد
چو رفرف ماند و جبريل وبراقت يا حبيب الله
دلالت از كه ميجوئي بچه برهان تواني شد
كه تلقينت كندا كنون كه راه قرب ميپوئي
چه تسبيحت بود ايدون كه زي سبحان تواني شد
چه ميگويم معاذ الله كه تنها خود چنان پوئي
كه تا يكمرتبه سافل تر از منان تواني شد
چه جاي رفرف عشق و براق عقل زر ينت
كه ايشان را بسي آنسوتر از ميدان تواني شد
بمان يا مصطفي تا چندا ندر لامكان پوئي
كه پايان گرچه نپذيرد تو در پايان تواني شد
چو واجب خوانمت كفراست وممكن عقل نپسند د
كه درجائي كه بيرون است از امكان تواني شد
چو اين معراج جسمانيت باشد يا رسول الله
بفرما خود بروحاني كه تا چندان تواني شد
لقاي حق مبارك باد وانعامش تورا وافر
كز آن انعام ما را دافع حرمان تواني شد
به پيغام آوران تو خاتمي من در ثنايت نيز
بختم آيم كه ني ممدوح ز ين نادان تواني شد
و ليكن چون سليمان زماني تحفهٔ موري
پذيرنده اگرهست از ملخ يكران تواني شد

بنا هر هم بباطن دوستارانت تنقد کن
که هم فریادرس پیدا و هم پنهان تو نی شد
ز خائف درگذر و امرزشش ار حق طلب میکن
که تو ثم عافي و هم ضامن عصیان تو انی شد
ز دردش آگهی فرمان بد رمانش بده روزي
که هرجا باشد آنجا صاحب فرمان تو اني شد

﴿ ایضاً در مدح والي معظم فارس ﴾

ای چشم تو چشم آفرینش نور دو جهان تو را به بینش
تو چشم جهانی و جهان سر بر فرق جهان تو تاج و افسر
آنانکه تو را نمیشناسند بد بخت جهان و ناسپاسند
هم هادي و مهدی زمانی محبوب نهفته و عیانی
چون عهد تو با خدای اینست کز من نبری و این یقین است
در مورد چشم بنده زاده کش سورمه مرحمت گشاده
تاکید بدکتري بفرمای تا بو که بحسن همت و رای
اقدام کند بدفع دردش سرخي بدهد برنك زردش
سرخي که بد یدکان روا نیست
در چهره بغیر آن صفا نیست

ای جاودان تو رابمن ومهر جاودان کاین افتخارماشده برپیرو برجوان
صاحب‌نظر تو ئي که با طرا فکار من داری احاطه تانشود سودمن زیان
دقت در این رباعی نا گفته‌کس نما دروصف کل که خوار بماند حسود آن



﴿ ایضاً رباعیات ﴾

هر گل بشتاب بگذرد یا بدرنك جمعی کنند آشفته بوي خودو رنك
وین گل که بباغ عزم والی بشکفت عالم همه دارند بسویش آهنك

گرزحمت ابر و رحمت باران است صدشکر که امتیازم از یاران است
در این که کنم اطاعت ازوالی امر وین نیست هوس گذارش فرمان است

اي حزم تو وعزم تو مارا مفتاح در قفل مهمات بهر شام وصباح
از مطبع طبع التفاتي نرسيد هم عيد رجب گذشت وهم استفتاح

ای مرکز هر دایره قدر ووقار وی نقطه روح لا بشرط اذوار
هنگام ثبات ثابتی چون مرکز در وقت احاطه دایري چون پرکار

در سایه لطف والي دورانم هرجا روم وآیم از آن شادانم
وین طرفه که از چرخ شرف خورشیدی باسایه برآمده است من حیرانم

گویند که ماه درسه شب هست هلال کزدیدن آن هر که کند دفع ملال
در روز همه بدر بجوز ادیده برزین چو نشست آنخدیو مه و سال

گفتم بعطارد ای که در آفاقی معروف با نکه منشي اوراقی
نقش قامت علم بمدح که فراشت آواز برآورد که عبدالباقي

دي گفت کسی که تاجهان د رگذراست　مطلوب ترا زانچه درآنست زراست
امروز که در بهای مي زر دادند　ديدم که شراب ازز رمطلوب تراست

چون از سفر آمد آنکه جان وتن ماست　گفتم من ومجموع نشستن نه رواست
ديدم که بزلف خود اشارت ميکرد　آهسته که آشفتهٔ اينك بقفاست

گفتند که صد سلسله با آن زيباست　وان خود همه قيد عرفا وحکماست
من رفتم وميجستم وديدم که بزلف　ميکرد اشاره کانکه جوئی بقفاست

گفتم بدو چشمت که دگر عين خطاست　گر عزم سفر کنی بگفتا که رواست
ليکن پس ازين سفر که ترکي در پيش　رهبر شد هر دو را هوای يغماست

دي گفت مرا بشوخي آن شاهد شنك　سر تا پايم تر است مهای درنك
لب بر دهنش بردم وگفتا عجب است　روزي حکيم در جهان اينهمه تنك

آنان که در آن صورت زيبا بينند　شك نيست که معني تماشا بينند
کوته نظران که از تو باسر وخوشنند　آن چشم ندارند که بالا بينند

گفتم که بر آن دو لب ترا خال يکی است　رمزي دارد بيان بفرمای که چيست
گفتا که بيك درم دو لعل رنگين　گر ما بفروشيم در امکان تو نيست

چشمان خوشت که چون دو آهو بر مند　افتاده بی خال تو دور از کر مند
نزديك من و همه که يك تن همه سيم　داری ودو چشم تو پي يکدرمند



دانی که چرا بامر والی زمان افشاند بدل معدل السلطنه جان
دیدند که در جهان مرا ثانی نیست عکسم بگرفتند که این ثانی آن

از بدو شکفتگی گل تا به مآل من خود بدو تشبیه دهم داد کمال
اوّل صد بدر در هلالی بیضی وآخر بدری مرکب از چند هلال

درحضرت آنکه آسمان بنده اوست خائف بتن وجان زمین بنده اوست
از بنده سلام آستان بوسی را تو می برسانید که پاینده اوست

امروز سه روزاست مبادا که چهار آید که نیایم که کلم گردد خار
لیکن نه هراسم که بتن چون جانی جان از تن وتن نیفتد از جان بکنار

در دفتر عمر والی نیك تبار با من بدعا پیر وجوان آمده یار
یا رب که بصد برابرش بنویسند چون امر بطبع دفترم کرده هزار

چشمان تورا سحر با فسون نرسد ابروی تو را کمان بقا نون نرسد
خم آمده از غایت زه کردن تیر یك زه دو سر کمان بهم چون نرسد

از شهر بپی شکار رفتی چکنی ای مایه افتخار رفتی چکنی
خورشید جهان که روز هرگز نشود از دیده ما بروز رفتی چکنی

گر زانکه خزانه دار یزدان بودی از دست تو هر کسی در افغان بودی
امروز که گنجور را یالت باشی با موهبت آنکن که بد انسان بودی



امروز نه ء قلم بخوان ونه مجنونم نه مست ونه هشیار ندانم چونم
گویند بجا وداناوادت کیشی یك عمر مگو که جاودان ممنونم

دارم بدلیل حس بهیشت ایراد زانروي نمودم این رباعی انشاد
درشمس اگرسهانهان شد چون است هر جلوهٔ من بتابش خور افتاد

هر لحظه جهان بوضع دیگر گردد پیوسته شب و روز مکرر گردد
عالم چو کتابي است که بر میخوانند چون صفحه تمام شد ورق بر گردد

لعل لب یارم متبسم گشته است بر عقل حکیمان متحکم گشته است
داردبد وکان برهان بر جوهر فرد گوئی که لب او متکلم گشته است

نزدیك همه عشق تو از مادوراست کزعقل برون ازمن شیدا دوراست
زان سلسلهٔ زلف خلاف حکما مبنالم وزان سلسلهٔ غوغا دوراست

دردتو نگویم بدوا نزدیك است عهد تو ندیدم بوفا نزدیك است
اي کاش که دور از تو توانم بودن نزدیك کسی که باشما نزدیك است

خواهم که شبی بباغ اي کل من وتو تا روز بمانیم چو بلبل من و تو
که جامه دریم و که فغان بر داریم از شورش عشق ونشأء مل من وتو

یا رب که ببوستانی اي کل تو و من در مل باشیم ودر تأمل تو و من
نه صدمه باغبان ونه زحمت خار باشیم بهم چون کل وبلبل تو و من



چون خال لبش عاشق و مدهوشم کرد   تاراج شکیب و غارت هوشم کرد
چون دید درم خرید خویشم دستی   زد در خم زلف و حلقه در گوشم کرد

آن مه که پریشانم ازاو چون مویش   مجموع نیم بهیچ روی از رویش
بروی خویم گشاده همچون پشتش   بر من تنگ است چون دهانش خویش

ساقی بمن از باده بده جامی چند   کو نفی کنند حکمتش عامی چند
از تربیتم بسعی کس پخته نشد   تا کی سوزم بحسرت خامی چند

مگذار لب ای نگار بر ساغر می   با زاهد حاسد التفاتت تا کی
ترسم نمک لبت بساغر ریزد   می سر که شود حلال گردد بروی

دشمن که ز بیداد دلت ای بت شنک   رویت دید و بدوستی کرد آهنک
آن فلفل خال تو بنازم که بسوخت   زان آتش رخ که آب از او گردد سنک

گویم سخنی که بس بحق افتاده است   باطل مشمارش که ادق افتاده است
زان عکس تو در آب نباشد که پری   از شرم رخ تو در عرق افتاده است

ترکی که بترک دوستان دارد خوی   سحری داند که می ندانند جادوی
آب از دل آتش بدر آرد ز عرق   و آتش فکنند بر جگر آب ز روی

آنکس که دلی بنقد و دینی دارد   و آسوده زمانی و زمینی دارد
گو دیده نگهدار که ابنه‌ا در خواب   بینند نظر بنازنینی دارد



زلفت كه بد و نافه مشكين نرسد دل برد و كمان مبر كه در دين نرسد
دل هر شكني كه بيند از آن سر زلف وز چين برسد اگرچه از چين نرسد

صاحب حسني ترا به تمكين نرسد چون در تو رسد بجز به تحسين نرسد
گرچه شكر از رهي نمايد شيرين در رتبه خويش است بشيرين نرسد

سروي نرود بدين روش كاج آيد در باغ بيا كه گل بتاراج آيد
دل دوخته بر كمان ابروي تو چشم تا زان مژه كي تير بآماج آيد

ياران هوا پرست چون خود بينند شايد كه خدا پرست چون خود بينند
غافل كه بر اطلاق بود چشم حكيم گويند كه اينان بيقين خود بينند

ساقي من اگر باده به پنهان گيرم بر پاس تن و سلامت جان گيرم
داني كه مقلدان دليلت نارند مي نزد من آر تا برهان گيرم

ما رفع همه باقي و فاني كرديم در عشق تو وضع شادماني كرديم
عمري سخن از دهان تو برلب ماست بنگر كه بهيچ زندگاني كرديم

ما خاطر خود بشئ فاني ندهيم زاول بهر آنچه داشت ثاني ندهيم
در صورت پيدا چه تو ئي دل ندهد ما خود بمعاني نهاني ندهيم

بس در طلبت رهم بسا لوس زدند تا در دير م صلاي ناموس زدند
گر حسن تو جسم صنمي ترسا داشت ور نام تو خواستم بناقوس زدند



پيش تو همه نام تمنا ببرند   جز من همه كام خويش جانا ببرند
افسوس كه بر بلبل خود دربسته است   باغى كه همه گلش به يغما ببرند

دل برد ز بس عشوه بكارم آورد   واخر بميان در ازكنارم آورد
در حلقهٔ گوشوار چشم افكندم   درحلقه نگر كه گوش وارم آورد

تا ديده بچون تو خوب روئى دارد   حيف است كه دل نظر بسوئى دارد
كس ره به دقيقهٔ ميان تو نبرد   هركس بينم بهر ده موئى دارد

اي سيم تن از دست بنه اين دل سنك   همچون دهنت مكن جهان برمن تنك
لب بسته مدار و بر لبم نه چون نى   آغوش كشاى و در برم كش چون چنك

گفتم صنما وصال تو چون بينم   محو دگري جمال تو چون بينم
گفتا تو بجز من دگرى مى بيني   من در نظر محال تو چون بينم

اي نو بت من كه من نو را مي بينم   هر نو بتي اندر تو خدا مى بينم
چون هرچه بود آينه بينش اوست   كو من بتو مايل و تو را مى بينم

گفتم دهنت گفت بكو پسته مخند   گفتم كه قدت گفت بكو سرو بلند
گفتم روشت گفت بطاوس ببين   گفتم زلفت گفت نيفتي بكمند

ديرى است كه از غم تو ناشادم من   بر خواستي و از بيت افتادم من
شيرينى و شيرينى و شيرينى تو   فرهادم و فرهادم و فرهادم من

تا چشم خوش تو مي پرست افتاده است   زاهد پيش از بهر شكست افتاده است
با آنكه بمحراب پناه آورده است   در گوشه ابروي تو مست افتاده است

چشمان تو را بخواب نتوان دیدن دستان تو در خضاب نتوان دیدن
رخسار تو در عرق تو انم نگریست خورشید بجز در آب نتوان دیدن

بیدار بر آنکه خواب مطلوب تراست عطشان گوید که آب مطلوب تراست
لیکن سخن پیر مغان اینها نیست گوید همه جا شراب مطلوب تراست

هر هست که نفي او نتوان هستي نیست جز دوست در این بلندی و پستی نیست
از جام بگوش هوشم آمد سخنی کین چشم بجز بعالم مستي نیست

مستم کن و پس رفع علایق بنگر آزادیم از قید عوایق بنگر
گفتی دو سه مشکل از حقایق دارم جامی ده و بعد حل دقایق بنگر

اي باد پیام من بجانان نبری پیدا که نیاوری نه پنهان نبری
آبی نزنی بر آتش من ز نهار تا خاک من آنجا تو بدامان نبري

رفتي و نرفت از ضمیرم نقشت گفتم که ضمیر تو بگیرم نقشت
از دل سوی دیده من آمد و گفت صادق بود ار هست نظیرم نقشت

از عشق تو دارم آنچه دارم افغان بر حسن تو آرم آنچه آرم برهان
از بسکه قلم آگهم از سر دل است من هیچ نگفتم او بیارد بزبان

همچون تو صنم نه دیر نه زود آید وز چون تو جوان تا چه بهر پیر آید
ابروی خوش تو هر که اي جان بیند دل رقص کنان در دم شمشیر آید

ساقی اگرت بشیشه جام دگر است دریاب که سنگ فتنه در رهگذر است
من از لب جام چون دهن بر گیرم چون همدم خونین دل خونین جگر است

زان روز که ابروی تو دور از نظر است   پیوسته سرشك چشم من در گذر است
این بخت من است ورنه یاران گویند   مصروع چه ماه نو به بینند بتر است

دیری است که از دیده من پنهان است   آنکس که بدیده نور و در تن جان است
گفتم که زبا دا زا و نشانی جویم   دیدم که بسر خاك و چو من حیران است

هر جا که توئی مرا سر ساماناست   وانجا نظر دل است و چشم جان است
با اینهمه سر کوب که دارم از عشق   همچون پیلم هوای هندستان است

عمري بر هش چو خاك ره بودم پست   تا دوش ببالای بلندي سر مست
بر من بگذشت و با ز ننشست دمی   با این همه سعي فتنه یکدم ننشست

چشم خوش یار و ابروي آن بت مست   در حسن چنانکه من همی بینم هست
طاق است ولي جفت فکند از پایم   جفت است ولي طاق مرا برد از دست

گر هست دلي کو بزنخدان تو نیست   یا در شکن زلف پریشان تو نیست
کوه است نه سنك کو نیفتد در چاه   شیر است نه مرد کو بزندان تو نیست

چشم تو بجز بمردم آزاري نیست   زابروی تو اش بجز کمانداری نیست
این فتنه که زیر طاق زنکاري تو است   پیداست که زیر طاق زنکاري نیست

دستان تو راه عابد ستان بزنند   چشمان تو راه می پرستان بزنند
داني که چرا بچشمت افتد گیسو   یعنی که بتا زیانه مستان بزنند

از آتش روزه آن کسی ترسیده است   کز آب کوار البراو ببریده است
تو تشنه شوی بماب ابرویت بین   کانکس که هلال دیده بروي عیداست

مائیم و شراب و آنچه تقدیر کنند　　زهاد و ثواب و آنچه تدبیر کنند
ما آنچه خدای خواست تسلیم کنیم　　آن قوم که منکر ند تغییر کنند

بالای تو نخل است لبانت رطب است　　همچون دل من بس مگسش در طلب است
در خال لبت بنگر و اقبالش بین　　کز جمله مگس یکی نصیبش رطب است

دل خواست در آن زلف سیه افتادن　　وز ماه رخ تو شب بره افتادن
ناگه بزنخدان تو شد وین عجب است　　با بودن مهتاب بچه افتادن

اکنون که زکرمات ن مادر تعب است　　تو جامه قصب کنی و بس این عجب است
مهتاب رخت نمیگذارد کتان　　ماند ببرت از آن لباست قصب است

رویت چو روز و مویت و همچو شب است　　در عشق مرا روز و شبی بو العجب است
با آنکه سر زلف تو در پای تو ریخت　　در حیرت من تساوی روز و شب است

دل دادن و دیوانه شدن کار تو نیست　　در عاشقی افسانه شدن کار تو نیست
چون من بامید آشنا فرسائی　　با عالم بیگانه شدن کار تو نیست

در عشق گل و خار و بد و نیکی نیست　　با دوست بزی که دوری و نزدیکی نیست
جز چشم نگار رو دل بدو اسپردن　　در عشق خیال ترك و تاجیکی نیست

عشق آمد و رسم پارسائی برخاست　　بیگانه گیم با آشنائی برخاست
زاهد همه خودنمای از هشیاری است　　ما مست شدیم و خودنمائی برخاست

از باده بطی نه خوب را و نه زشت　　با ساده بتی نشسته در دامن کشت
زاهد بچه صورت شمرد و زخیم　　شاید بجز این یافته معنی بهشت

جان و تن ما فدای جان و تن تست   دست دل و دیده هر دو بر دامن تست
دیوانهٔ غبغبت بکردن چه نهد   یك طوق نداشت بیش و در گردن تست

صاحب نظری که دست بر دامن تست   چون زلف تو سودازده پیرامن تست
دی دست تو در گردن من دید و بگفت   آهسته که خون همه در گردن تست

آن فتنه کدام است که در کوی تو نیست   وان سحر که کرده است که در روی تو نیست
با این همه پیچ و خم که دارد زلفت   خود دراه دل کیست که در موی تو نیست

زان حلقه که ماه من به بینی دارد   صفری با لف چنانکه بینی دارد
یعنی بخطا مرو یکی را ده گیر   در ماه من آنچه ترك چینی دارد

برقع دمی از روی نگارین بردار   از باغ گل و سنبل و نسرین بر دار
آن زلف خم اندر خم مشك افشانرا   تا پرده بچین بود شد از چین بر دار

یا جان بلب از شوق جمال آورمش   یا دست در آغوش وصال آورمش
از ضعف خیال خود نیارم کردن   از بسکه همیشه در خیال آورمش

پروای جمال تو که دارد چون من   سودای وصال تو که دارد چون من
ای هیچ خیال من نکرده همه عمر   پیوسته خیال تو که دارد چون من

روی تو گرو برده برخسار ز شمع   موی تو چو دودی که پدید ار ز شمع
آن در شب و این در شب و در روز خوشست   وان برشده این کشته نگونسار ز شمع

با آن بت ده دله گرم دل برود   سهل است ولی از دل مشکل برود
این قافله از دل برود گر زین شهر   هیهات که این قافله از دل برود

آن لب که کز بدنم بدندان هوس است یك بوسه مرا از دهنش ملتمس است
جز لعل تو کز خال تو مطبوع نمود مطبوع نشد شکر که بروي مگس است

چون فتنه بحسن خود تو مه پاره شدي در چشم همه محل نظاره شدي
از بسکه هوای گردشت چون خورشید می بود بهر دیار آواره شدی

تا آب ز چشم و آهم از دل برود هیهات که یار تو بمنزل برود
کشتی سازی بدست طوفان دهمش محمل بندي مطیّهٔ در کل برود

آن ماه کز آفتاب مرغوب تراست در دیدهٔ من از همه محبوب تراست
گویند که دور ترشدار تو خورشید چون دور تر اوفتاد مطلوب تراست

دل بی نمك لبان تو ریش تر است جان بیشکن زلف تو بیخویش تر است
جز من که از آن رخ که بود چون آتش چون دور شود سوختنش بیشتر است

چون قامت تو سرو چمن زیبا نیست زآمد شد او کسی چو من شیدا نیست
در حسن عجب که چون بافراط رسد با آنکه جز اعتدال از او پیدا نیست

ابروی ترا تا زبجز من نکشد نقاش خود این نقش بدین فن نکشد
چشم تو بنازم که بدان بیماری زه کرده کماني که تهمتن نکشد

این روی نکو از همه کس پنهان کن وز منتظران پیش و پس پنهان کن
لیکن نه ز طوطئي چو من شکر خویش اي بلبل من که از مگس پنهان کن

کل خار بود اگر رخ تو ورداست درداست دوا اگر اشتیاقت درداست
از خجلت رخسار تو اي ماه جبین هر جا کل آفتاب دیدم زرداست

من با كه گويم كه مهم دلبر تو است هر جسم كه جانيش بود دلبر تست
عقلي نه كه مفتون سر زلف تو نيست از فتنه چگويم كه چها در سر تست

چون چشم مهم بحسن تصوير افتاد در آب و در او آتش تاثير افتاد
ديوانه چو منشد آن پري بر رخ خويش در حلقه زلف خود بزنجير افتاد

چشم خوش تو عجب دلير افتاده است آهو است ولي بخوي شير افتاده است
از خشم كمان كه ديده بر سر چندان رم كرده كه خود بر سر تير افتاده است

ابروت كمان ومژه تير افتاده است زين تير وكمان جوان وپير افتاده است
آهوي تو چون خورد هزار از آن تير كز هر يك از آن هزار شير افتاده است

دل تا بره خال تو جان باخته است از داغ جگر بكس نپرداخته است
در آينه روي تو خالت مكسي است كان داغ در اين آينه انداخته است

دي زامدنش بشهر غوغا برخواست وامروز بيامد وهمه شهر آراست
من معذرتش خواستم از استقبال گفت اين كه نگفتمت قيامت فرداست

با مطرب خوش گوي وگل داودي مي نوش كه اوست بلبل داودي
اين است سليماني هر دانشمند كو نيست بكف تجمل داودي

نرگس ديدم شكفته در فصل خزان رفتم بشگفت و بر من آمد خندان
كانرا كه بكف يكقدح وشش درم است پائيز بهار است وشبستان بستان

چون از سفر آنكه در غمش ميمردم شاد آمد و زندگي بر و يش كردم
گفتم چه بار مغان يار ان داري گفت آنچه بجز وفا بود آورده‌ام

این قافله را راحت جان در بار است   وز خوشتر از آن نکهت توان در بار است
گر حسن تو زن آمدی همچون جسم   معلوم شدی که صد جهان در بار است

ره بر دهنش اگرچه دشوار افتاد   مست لب او هنر از هشیار افتاد
آمد بسخن که کو دهن چیزی نیست   انکار نگر که عین اقرار افتاد

می در قدح از روی تو در تاب شود   وان تاب مرا مایه اتجاب شود
یا قوت که آتش نکدا زد هیچش   از تابش آفتاب چون آب شود

تا دست من است گو بدوران شراب   در گردن شیشه باش و پیمان شراب
جان در تنم آید از دمی چون ساغر   هر که بلب شیشه رسد جام شراب

ساقی بهوا به بین که مطبوع تراست   زاوقات دگر الطف و مطبوع تر است
از فرط طربناکی و رقص انگیزی   گوئی که دماغی است که از باده تراست

ساقی سخن خشک دماغان دگر است   می کن بقدح که گفتنش دردسر است
بر دامن خشک و تر بیفشان دامن   مقصود دماغ است که از باده تر است

علم و عمام برفت بر باد از دوست   دشمن بسزای من بیفتاد از دوست
فریاد که از دوست بخود نایم باز   چندان که بگویم بتو فریاد از دوست

چون عقل بمی مصرح است ایساقی   کم گوی که زر مفرح است ایساقی
می دادن و زر گرفتن باده فروش   ترجیح بلا مرجح است ایساقی

قومی که مسلطان این دورانند   گر خاصیت می چو حکیمان دانند
بی شبهه زمین کعبه را باغ کنند   در هر قدمی هزار رز بنشانند

هیئت که در او حساب افلاك توان　گوید که ستاره در بروج است روان
هیهات که از ابروی تو بینم و چشم　پیوسته سهیل را بقوس است مکان

گه مجمعی از زلف پریشان کردی　که قوم دگر بی سر و سامان کردی
گفتم بحکیمی نسپارم دل و دین　اول نظر آهنك حکیمان کردی

آن لب که با آب دهن آلوده شود　هرگز نشنیدیم که فرسوده شود
سحر است که میکنی که شکر از شیر　نگدازد و بر رونقش افزوده شود

در دیده هر که آمد آن سرو بلند　بر بود ببالا و به پستش افکند
گر سنك دلی نیاید از پی زان زلف　سیمین بدنش دوان بیارد بکمند

تا مردم دیده بالبت شوق افکند　با آن همه شوق است بدیدن خرسند
تا آنکه تو آستین نمی افشانی　چون شد که مگس نمی نشیند بر قند

ما را دگر این چشم تو بدنام کند　افسانه خاص و شهره عام کند
از سرو کسی توقع میوه نکرد　بالای تو چون پسته و بادام کند

وه وه که لبش چه نازنین افتاده است　وان خال لبش چه عنبرین افتاده است
دانی که چرا نخیزد از لب خالش　بیچاره مگس در انگبین افتاده است

همچون رخ تو که دیدهٔ من دیده　نی مه بفلك نه گل به گلشن دیده
هر کس که بگونه تو می بیند و چشم　شك نیست که مست پاکدامن دیده

آنکس که بروزگار صاحب نظر است　در هیأت و وضع آسمان باخبر است
گویند که مجتمع شود شمس و قمر　در مجلس ما دو شمس با یکدگر است

از باغ وصالت دوسه سیب آر مرا | سی بار بگفتمت که سیب آر مرا
ای وعده خلاف کرده سی بار مرا | سی بار برفتی و نیاوردی سیب

دارند قیامتی چه هشیار وچه مست | مشنو که بجز گروه وافور پرست
قومی همه برخاسته وافور بدست | درمزرع خشخاش نگه کن کز خاك

جان در بازی به مایهٔ جان برسی | ای دل خواهی بلعل جانان برسی
گر برگذری بآب حیوان برسی | از چاه زنخ در ظلمات زلفش

گر هشیاریم وگر که مستیم خوشیم | ما با تو بهر طریق هستیم خوشیم
زاهد بگمان که بت پرستیم خوشیم | ما عشق تو را خدا پرستی دانیم

وز باده تلخ کام شیرین کردیم | ما خرقه برهن می رنگین کردیم
پس ما همه عمری خلاف در دین کردیم | گویند که می خلاف در دین باشد

جز بد منشان و ناتمامان نخورند | می را چه گنه که نیکنامان نخورند
او خام بود خواست خامان نخورند | آن پخته که گفت می نشاید خوردن

هرگز بمحك زر مطلا نزنیم | ما می بخلاف رأی دانا نزنیم
تا نیك ندانیم بدریا نزنیم | دریاست دم از می کشی و غواصی



تقریظ

راجع بکتاب حیات اثیر تألیف و ترجمهٔ
(م. رضای هزار)

سحر که شامل هر مستجیر لطف مجیر همی شود رسد از عرش خوش بفرش سفیر
فغان بعرش ز خواهنده میرود به نفیر ندا ز عرش بگیرنده میرسد که بگیر
خبر رسید بقلب من از علیم خبیر که آنکه هیچ ندارد بهیچ نظر و نظیر
گرش بخوانی و دانی بود حیات اثیر

دفاتري که گرفت از دبیر عقل اساس مداد یافته از فهم و از ادب قرطاس
قلم گرفته زهمت ز فکرتش الماس شد از هدایت بخدین افتخار الناس
شده حمایت دنیا و آخرت را ماس منت بگویم اگر بشنوي تو بی وسواس
گرش بخوانی و داني بود حیات اثیر

گل شکفته او را نداده بستانی در نسفته او را نیافته کانی
مدد و هفته او رانديده دورانی شفاي هر مرض آشکار و پنهاني
سرور خاطر هر بندهٔ و سلطانی بشاخ سرو هدایت هزار دستانی
گرش بخوانی و داني بود حیات اثیر

نه تربیت کس از این به کند نه تأدیبي نه خُلق خلق از این به گرفته تهذیبي
که از مدیر هزار است حسن تحبیبي رواست شکر مسبب که کرد تسبیبي
رفیع تر بود از آنکه کرد تکذیبي بدان رسد بتو گفتم گر اهل تقریبي
گرش بخوانی و داني بود حیات اثیر

آگاهی

کتب ذیل که موافق میل و آرزوی متجددین ترجمه و تألیف گردیده در کتابخانه های شیراز برای فروش موجود است :—

(۱) شرح حال و منتخبات شیخ سعدی و تمدن گذشتهٔ ایران (ترجمه از انکلیسی) کلاً ۳ قران.

(۲) بقای روح و چگونگی حالات انسان بعد از مرگ جسمانی (ترجمه از انکلیسی) ۲ جلد ۳ قران.

(۳) حیات اثیر یا کور راه نجات ایران پیر (ترجمه و تألیف) یك جلد ۱ قران و نیم.

(٤) قانون سخن یا صرف فارسی (تألیف) یك جلد ۲ قران.





چاپخانه هزار – کل مشیری – شیراز